











The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



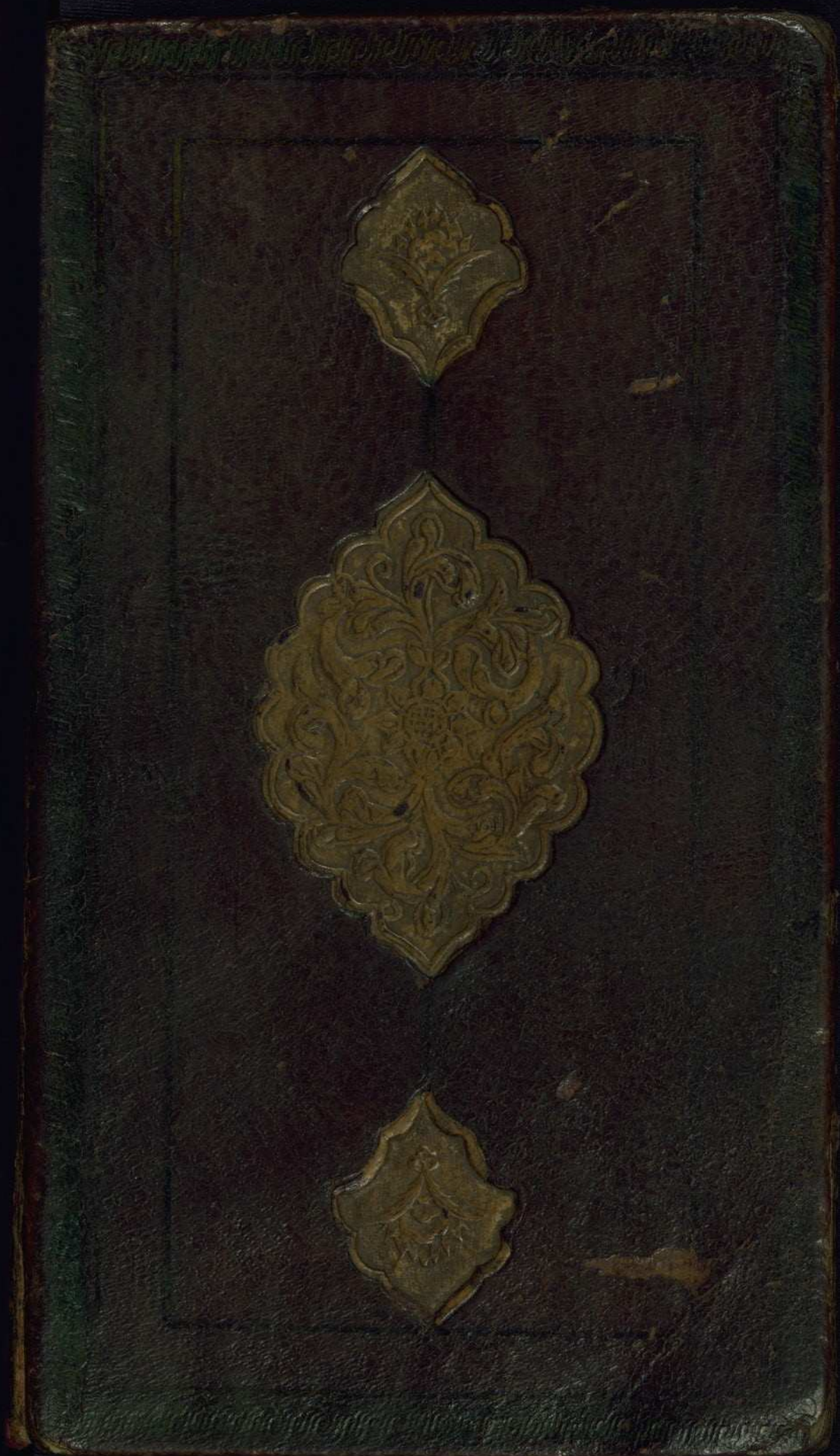
<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2009



NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.







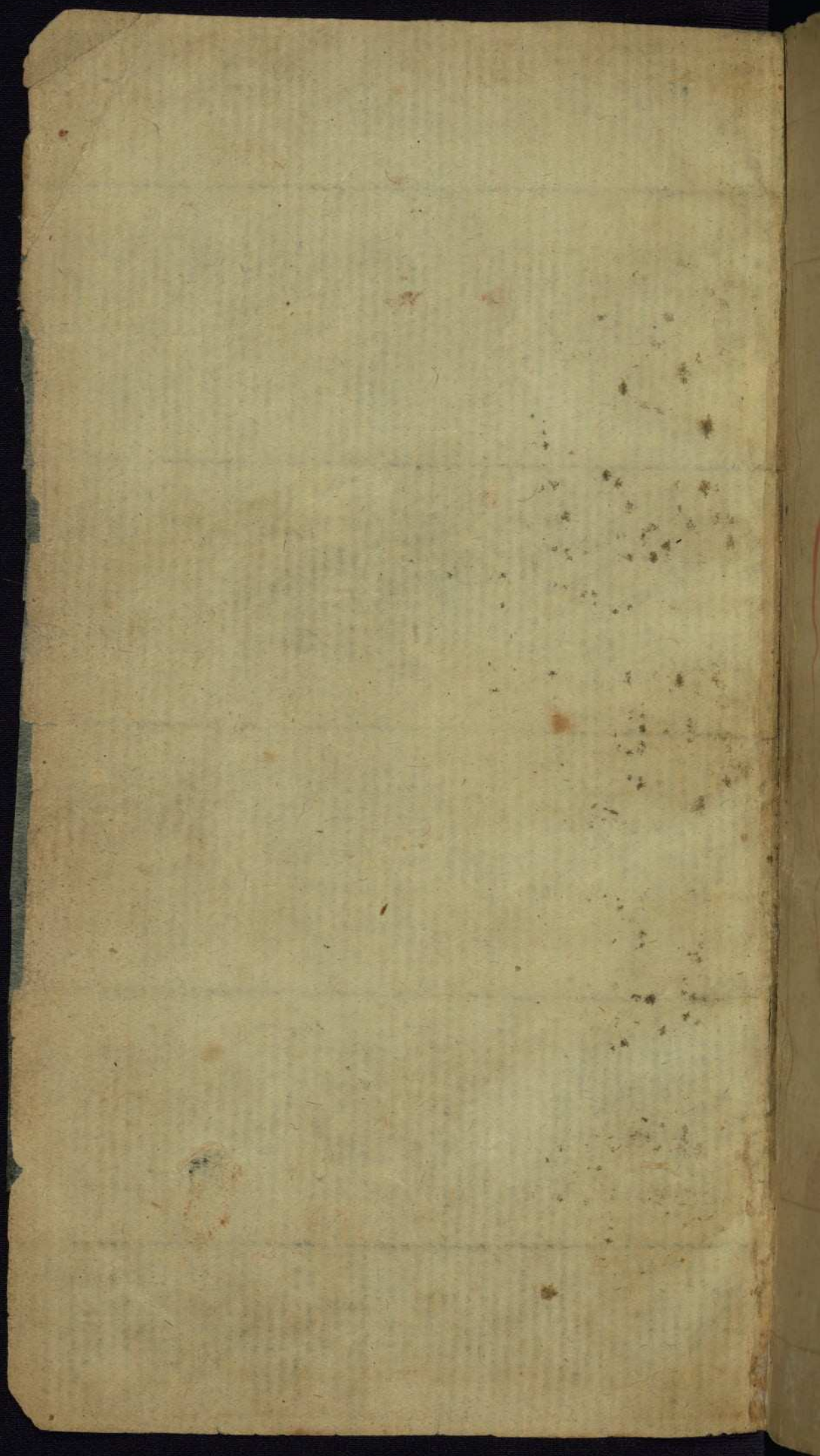




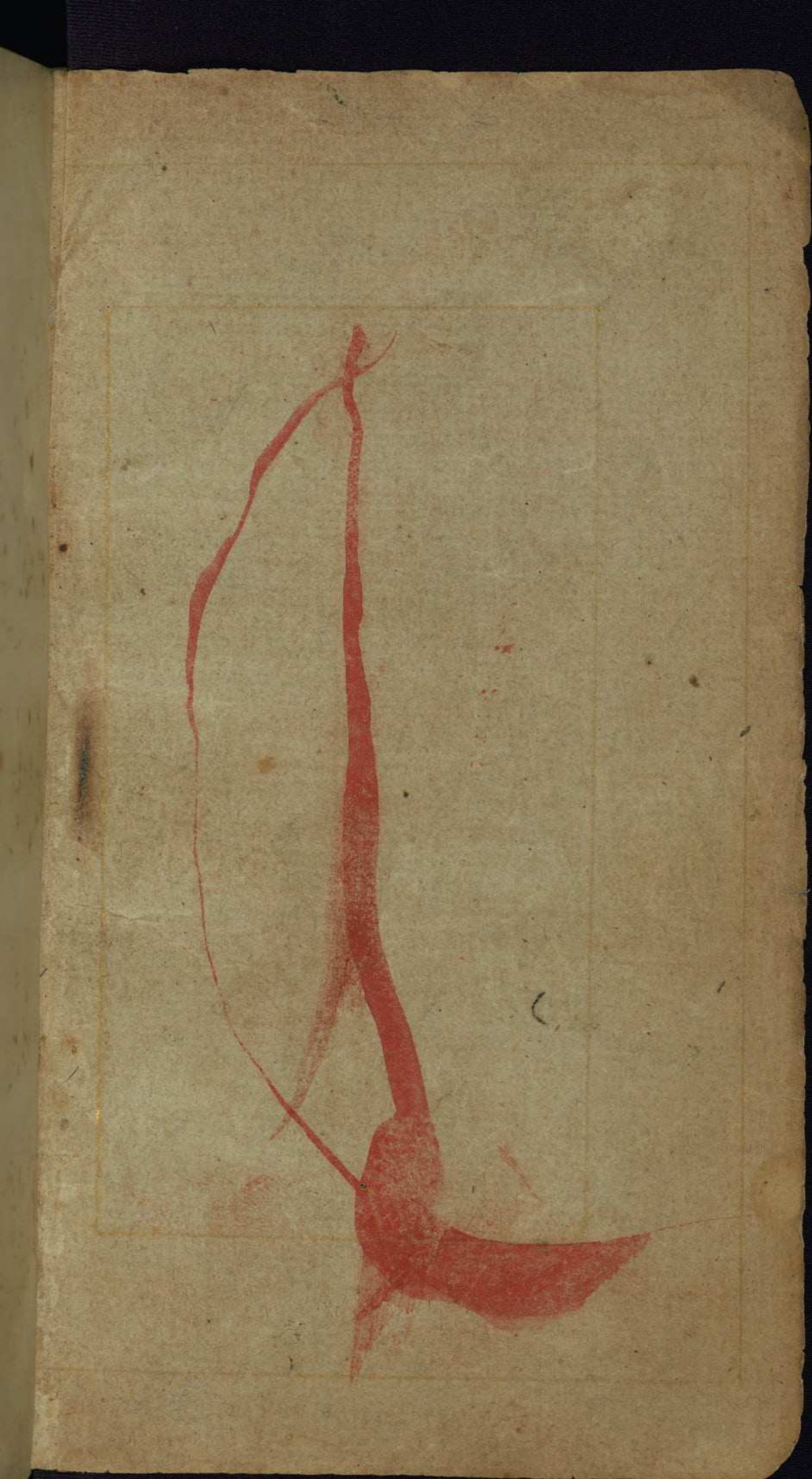
11-3-34

XVII  
Chen











Year 1666



می ترسیدم که تو شوم روزی  
به قصه و نو و یک ز بحر نیوی

یکانه سعدی

ازین سراج فانی

نم نم نام

نور حب المهر

دیدیکه همان روز بدم پیش آمد  
جهان عز و شرف در جوار حریف

ثانی حافظ

بدر رحلت رفت

شاد قاری نوزدم

س



باشاد و شنک و شوخ بابر بطحا  
چون کرم شود ز باه مارا کونی



هجرت که بجان من  
می ترسیدم که نه درم زنی و



کتم که مکر ما را بود  
این دایتم که از گلستان ریش



چراغ اهل معنی حواجه سادط  
چو بر خاک مصلی ساحت کن



که شمع بود از نور سیل  
بجو تا رخس از خاک مصل



هجرت کجانب  
کوی نمکین جگر



من و تیس آه  
ریش آه



ایام شبها بربوبیت	در غمزه مست حشراب و لیت
عالم همه بر لب حشراب	در جامی خراب هم حشراب و لیت



کشتی که بزم کبریا	باز
کشتی که بزم کبریا	در غم دراز



در آغوش کس کفایت مردم	در آغوش کس کفایت مردم
قصه حکیم از دوتا که کنم	کز غمزه چشم پر خارت مردم



آنم که پدید شستم از رحمت تو	پرورده شدم بنابر در نعمت تو
صد سال امتحان کنه خواهم کرد	یا جرم ششیش یا رحمت تو



دلدار که در اندیشه	دل خوش کن در بصره اندیشه
کو بصره چه دل آنچه دشمنی	یک قطره خونست و بصره اندیشه



بامی بکنار جوی می باید بود  
این مدت عمر ما چو گل ده روز است

وز غصه کنار جوی می باید بود  
خندان لب تازه روی می باید بود



هر دوست که دلم در وفا دهن  
کویند شب بزم غیب به عجب

ساک روی و در دهان شد  
خون در رخسار که آب شد



منقون معاش و نمی باید بود  
در سایه نیک و بد نمی باید بود

منغور و فصل خود نمی باید بود  
در سایه دیو و دمنی باید بود



این کل ز بزم نفسی می آید  
پوسته از آن وی کنم پندرش

شادی بدلم از و بسی می آید  
کز رنگ یم لوی کسی می آید



خوشش غم در دل بیره نهان  
بر من کند تست ج شکلی و بدی

ز بحیر طایر بر من دیوانه نهان  
تا پای مہارکت اندران خانه نهان



بردار دل از مادر و پیرایه فرزند	با نصف اخیر شوهرش در پیوند
نی قلب ندانی که چنین نغادی	چون جان فدا اگر شوی برویش بخرد

نی دولت دنیا بستم می آرزو	نی لذت هستی بایم می آرزو
نی هفت هزار سال شاید بجهان	این محنت بهفت روز غم می آرزو

آه کم قضای آسمانی باشد	کار تو همیشه کایرانی باشد
جامی که زدستی از خود نوشی	سرمایه عیش حاودانی باشد

تا کام بکام دل محسوس شود	یا مالک تن غالب روح شود
امید خناسنت بدرگاه خدا	کابو اسعادت همه مفتوح شود

چون عشق کل قرا به بردار شود	ز کس هوای می قدح سار شود
فارغ دل کسی که مانند جبار	هم در سر میخانه سر انداز شود



هر روز دلم زیر بار می گزست  
من چه دمی کنم فضا میگوید

در دیده من محرابی گزست  
پروان کفایت تو کاری گزست



نوباوه کلبن از عشق است  
چون خضر که آب زنده کی میطلبی

سرمایه عسکر جاودانی عشق است  
حشر شده آب زنده کی عشق است



عشق تو زهر بخیری حال نیست  
هر چند که در خلق جهان نمی گزیم

در دوزخ زهر پی بصری حال نیست  
سودا تو از بسج سری حال نیست



بازای که جانم بچالت نگر نیست  
بازای که بی وی تو ای شمع دبد

بازای که دل ز غم حیرت نفع نیست  
سیداب بر شک از من برشته رو نیست



ستمع سروانه مداری رسد  
اینست ترسد که گویم دوستدار

در کوی وفا خانه مداری رسد  
آری اگر دم دوستی آری رسد



من بام تو در میان روم است  
پنداشت که در میان چیست کمر  
پنداشت که در میان چیست کمر  
تا من ز کمر چه طرفه برخوایم

در شوخی و دلبریست من است  
نازک بدن لاله رخ و نسیر است  
سیرین سخن و لطیف و سحرین است  
پیاره دلم بوصل او شتافت

هر شب غمت میان خون اتم است  
باور کنی خیال خود را بفروست  
وز لبش عافیت بردن خون اتم است  
تا در نگر دکه پتو چون خواهم

ما هم ز رخسار و شنی خور بگرفت  
دلها همه در چاه رخندان تواندا  
که در خط او دامن کوثر بگرفت  
و آنکه سر چاه را بعبور بگرفت

فی قصه اش حکایت توان گفت  
غم در دل تنگ من از نیست که  
فی حال سوخته را میتوان گفت  
یکدوست که با او غم دل بگرفت



بر گیر شراب طرب بکسند بیا  
مشنو سخن خشم که بشین و مرو

پنهان از قریب منفذ بر خیر بیا  
مشنو ز من ای نگار بر خیر بیا



جز نقش تو در طر نیاید مارا  
خواب را چه خوش آمد همه را در ده

خر کو توره کز نیاید مارا  
حقا که هیچ چشم در نیاید مارا



باد و ستایش باد به پر جام طلب  
مخرج جو حراست جراح طلبند

نوش اطلب بدو کل اندام طلب  
کواز سرش ازین حمام طلب



گفتم که لب گفت بلم کجیات  
گفتم که گفت که حافظ گفتا

گفتم و سنت گفت ز بی حیات  
شادی همه لطیفه کو مان صلاوت



در صحبت کسی که صاحب است  
انصافی صحبت نا ابلان

کز بهر خوری بداند که شد و گشت  
کز خلد برین بود که عین سحر است



بیاساقی انی که تیزی کند  
 بده تا بنوشم بیاد کسی  
 بیاساقی آن می که غم پرور است  
 بده که جهان جسم بیرون غم  
 بیاساقی آن تشنه تاب ناک  
 بمن ده که دریش ندان هست  
 بیاساقی آن می که عکس جام  
 بده تا گویم با و ازین  
 بیاساقی آن جام جمده مرا  
 که خوش گفت همیشه تاج و کنج  
 دم از پیرین دیر دیر نزن  
 بهمان مرست این بیان دور

که حافظ چو نشنا  
 ز چرخش دهد



بیاساقی دلم مشک پز می کند  
 که از وی بود در دلم خونی  
 دلی خسته را بچو جان در خور است  
 سراپرده بالای کردون غم  
 که زردست میجویش زیر خاک  
 چه آتش پرست و چه دنیا پرست  
 بکنج خرم فرستد پیام  
 که جمشید کی بود و کاوس کی  
 نقل کن بدم ده مرا  
 که میجو نیز دسرای پهنج  
 صدای شباهاں مشکین زن  
 که کم شد در و شکر سم و تور

ساز دسرود  
 زود در سرود





بیاساتی آن کمیای مستوح  
 بده تار و دست کشانید باز  
 بیاساتی آن جام چون سبیل  
 بمن ده که طبنوز خوش گفتنی  
 بیاساتی آن آب اندیشه سوز  
 بده تار و دم بر فلک شیر گیر  
 بیاساتی آنجام خورم بهشت  
 بده تا بخورم در پیش کنم  
 بیاساتی انمی که شاهی دهد  
 بمن ده که سلطان دل مدهم  
 بیاساتی آن جام یا قوت نوش  
 بمن ده که تا هر چه صافی کنم  
 بیاساتی آن بکمر ستور مست  
 بمن ده که بد نام خواهم شدن  
 که با کنج قارون بدست نوح  
 در کامرانی و عسدر دراز  
 که دیگر بفر دوس باشد دلیل  
 که یکجگر غمی بزدلیم کی  
 که کر شیر نوشد شود پیشه سوز  
 بهم بزنم دام این پسر خیر  
 بعیر ملایک دران می شرت  
 مشام خرد تا بند خوش کنم  
 بیای کی آن دل کوای دهد  
 کنون درم از وی که آلوده ام  
 که بر دل کشاید در ذوق بهوش  
 زمانی گذشته تلانی کنم  
 که اندر حسرات دارد شست  
 مرید می و جام خواهم شدن



بیاساتی آن کنج دیر مغان  
دورت شیخ گوید مرو سوی دیر  
بیاساتی آن جام صافی صفت  
ده تا صفائی درون آورد  
بیاساتی آن باده چون لال  
بده تا زغم داره اند دلم  
بیاساتی از باده بامی کهن  
چو مستم کنی از می سفیشت  
بیاساتی انجام که حال آورد  
بمن که بس بی دل افتاده ام  
بیاساتی آن آبش خواص  
فریدون صفت کاویانی علم  
بیاساتی آن از خوانی قدح  
بمن که از غم خستادم دهر

میشود و در کاخی است کنج روان  
جوابش چکونی نکوشب بخیر  
که بر دل کشاید در معرفت  
دمی از که دورت برون آورد  
که بردار داری سینه زنگ صلال  
بیشتر وصل این مشکلم  
بجای پیانی مرست کن  
بمستی بگویم سرود خوششت  
که مرا مست نراید کمال آورد  
دزین هر دو چهل افتاده ام  
بمن ده مکر بام از خود خدای  
برافرازم از پستی جام جسم  
که دل آن طرباید و جان فرح  
لشنان و نرم خاسم دهد



جناب مسیت داد این نکته یاد  
 بیاساتی از می طلب کام دل  
 که از وصل جان تن صبور کند  
 بیاساتی ان جام پر کن ز سیه  
 نه بینی در انجام خود هر چه هست  
 مستی توان در سر اسنت  
 بیاساتی این چه باشی زد هر  
 چون کام خیزد ز تو رستخیز  
 بیاساتی از ما کن سر گشته  
 قدح پر کن از می که می خوش بود  
 بیاساتی ان اح ریحان نسیم  
 زری را که مشک تلف زنی است  
 بیاساتی آن باده لعل صفت  
 رشیخ و خرقه ملولم تمام  
 که چون بر باد فتنه کعبه و  
 که پی می ندارم من آرام دل  
 دل از می تواند که دوری کند  
 که گویم ترا حال کسری و یکه  
 اگر سچو جم جام گیری بدست  
 که در بخود می راز نتوان نهفت  
 بر سست کت خون بیز و بهتر  
 تو در کام جان خون غنیمت  
 که از خاکی آخنه از آست  
 خصوصاً که صافی بخش بود  
 بمن ده که فی زربانده نسیم  
 نمی خور که درمان لاهمی است  
 مده تا کی از زهد و تذویر ف  
 بهی رس کن هر دور او سلام



بیاساتی آن جام کج سر وی  
 غم اینجهان کاندرو نیست نفع  
 بیاساتی کنون که شد چون <sup>مشت</sup>  
 خدا هم بخش منیا الجناح  
 بیاساتی آن می کرد جام جم  
 بمن ده که تا بم تباسد جام  
 بیاساتی آن ناده ذوق بخش  
 تهنیت رو بمیدان کنم  
 که از دور کرد و بجان آم  
 بیاساتی آن لم یا قوت نوش  
 بده این بضیحت بر کوش کن  
 بیاساتی از پی وفا بی سر  
 که می عمر باقی بفرایدت  
 بیاساتی از می نیست محاسبی  
 که دنیا نذار و وفا با کسی  
 بمن ده که از غم ضعیفم قوی  
 بی می توان کرد از خویش دفع  
 ز روی تو این غم غم <sup>مشت</sup>  
 که در باغ حنبت بودی مباح  
 زند لاف سپایی اندر عدم  
 چون جم آ که اسر عالم تمام  
 بده ما شینم برشت خوش  
 بکام دل تنگ جولان کنم  
 روان شوی دیرمغان آدم  
 که بر دل کشاید ذوق خوش  
 جهان بکجه حسیست می نوش کن  
 بر سر زمی کن کدانی سر  
 در می دیگر از غنبت پدیت  
 که دنیا نذار و وفا با کسی



نه تنها خراجت دهد از فرزندک  
 اگر ترک و بیهوشست و کرد زمین  
 زحل کمترین بنده است در تبار  
 هماغسست پست هماغسست  
 سکندر صفت دم تا چین پست  
 بجای سکندر جان با لها  
 چو در نیامی بدست نذار و کنار  
 ز نظم نظامی که چرخ کهن  
 سارم به تفسیر سست مبین  
 اراک شتر کاوری در صحر  
 زمان تا زمان از سپهر مبد  
 از امنی که دارویی بهوش باد  
 بیاساقی از من بر پیش شاه  
 دل ملی نوایان کیمن بجوی  
 که هراج با جت فرزندک  
 جو جم جله داری زیر یکمن  
 سپهر غلام مرصع طاق  
 که در این بسط زمین زیر پر  
 که امروست آئینه آئین پست  
 بداناد کی کشف کن جا لها  
 نثار کنم بر دای اخقار  
 نذار دجوا و بسج زیر با سخن  
 که نزد حسد و بد در سخن  
 ولایت شان باش و آفاق کبر  
 بغی و طغیان باش و فرزند  
 مرا شترت و شاه را نوش باد  
 بگو این سخن گاهی شرم کلاه  
 پس نگاه جام همانین بجوی



چگونه دهم شرح آثار او  
چو قدری از حد و صفت پیش  
برایم ز حلاص دست دعا  
که یارب بالای نعمای تو  
بحق کلامت که آمدتیم  
بسر که ظاهر نکند و بفضل  
بهر جان که جوین اسرارش  
که شاه جهان باد فیروز تخت  
زین تا بود مظهر عدل و جور  
خدیو جهان شاه منصور باد  
بمحمد الید کین سر و خیمین  
بمنصورت شد در آفاق نام  
فریدون شکوهی را یوانیم  
فلک که اسرار صدف چو گوشت

که عقلت پیران را طوار او  
سر اندازم از حد تشویر پیش  
کنم روی در حضرت کبریا  
با سرار اسماهای حسنی تو  
بحق رسول و بحق عظیم  
بنودی که خنجر است بر عظم  
بهر دل که شوریده کارشست  
باقی باش آریسته تاج و تخت  
فلک بود مرقع جدی و ثور  
عبارتیم از خاطرش نور باد  
شجاع نمیدان دنیا و دین  
منصور باشی بر اعدا تمام  
همین نبردنی بمیدان ازم  
منوچهره را حلق چو تو نیست

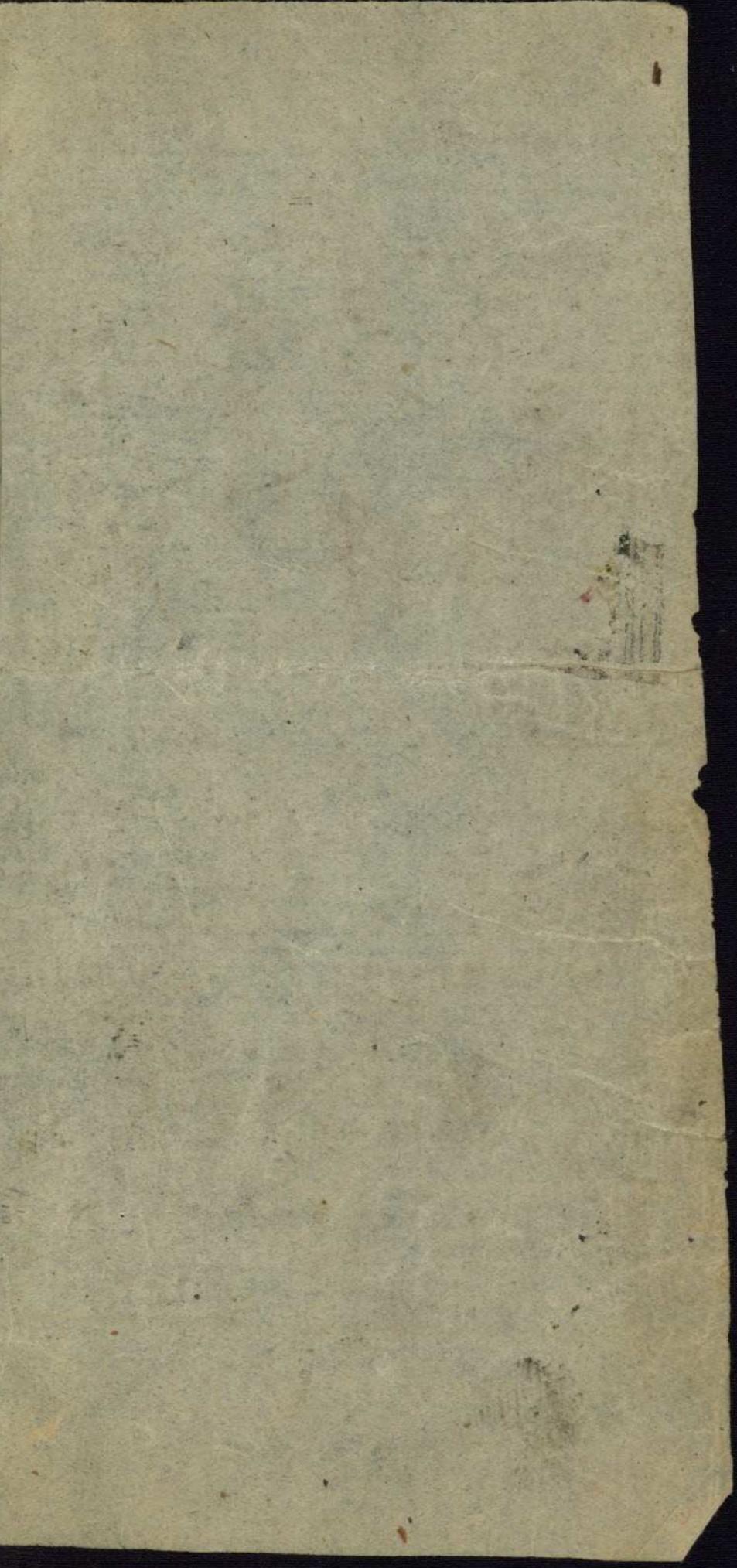


سفت نه دارد و دگر روزگار  
 دگر همچو نداشتی مسکین  
 فریب جهان قصه روشنت  
 در خون فشان عرصه ریخت  
 همی نیم این دور کرد و شگفت  
 بستی مگر زمینیان بگذرم  
 باقبال آرای دسیم و تخت  
 پناه زمین پادشاه زمان  
 که تملکین او ز کشتای ازوت  
 یکی رستم زن کند روزگار  
 دلادله جبهان ز بهار  
 فروغ دیده مقبلان  
 همان بان و دین دور و قباور  
 الا ای هجای همسایون اثر

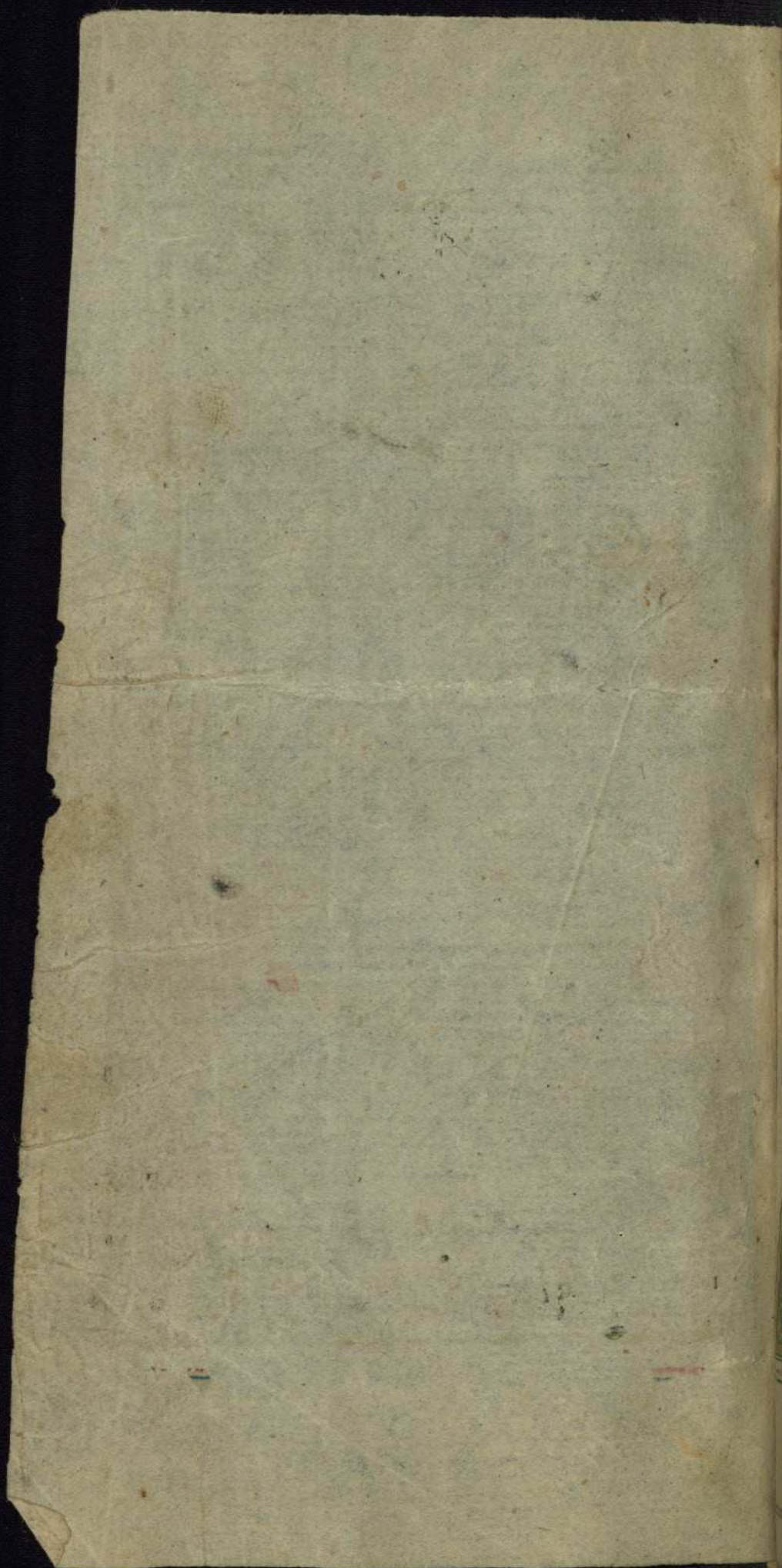
من مستی و فتنه چشم یار  
 ندانم چراغی که بر می کشد  
 ندانم چه زاید شب است من است  
 تو خون صراحی سلسله بریز  
 ندانم که را خاک خواهد گرفت  
 و گرنه کجا جان ازین غم برم  
 بهین میوه حسد وانی درخت  
 مه سرج دولت نمده کاران  
 تن آسانی مرغ و ماهی ازوت  
 یکی را دهد تمنع در کارزار  
 که گس بر سر پل ندارد دقرار  
 ولی نعمت حمید صاحب دلان  
 که ز تخت توست بازید و فر  
 خسته سر و شس و بنماید خبر



Handwritten text in Persian script, visible along the left edge of the page.









یوسف نیزم فرستادی برادران همگی  
 که غمش عجب دیدم حال کیرغالی



<p>جمع ماسع فوط          این شمع یکوست</p>	<p>پریشان را          جمع پریشانی</p>	
--	---	---

مرفعه







مگو که جان صغیرم دست فرت خدای  
من آن منط بفر و ششم چنانکه عین است  
امید در کمر دل چگونه بر بندم  
خیال تن تو را حدیث نشنیده است  
من آن خیر و فو ششم چنانکه غیر است

یکست کی و تاب  
تو هم لطف و کرامت



وقت را غنیمت دان اینقدر که توانی  
باغبان چون بنجا بگذرم مرید  
کام بخشگی کرد و در عمر در عوض داد  
محبت من و اندامی قدر که صوفی

پایان از ندای من که توانی

ز لعل روح و زایش بخش آنکه تودانی  
تو هم براه کرامت بدان چنانکه تودانی  
و قیاس است کار در آن من که تودانی  
ایسر خوش کن فنی بخش چنانکه تودانی  
حدیث عشق و آن که تودانی



در همه عالم حافظ  
چنان بخوان که توانی

حاصل از حیات دل آن مست تابی  
اگر نه بر کلام سروی چو دوست نشانی  
به هم کن کرد دولت داد و عیسیانی  
حسن خاکی با سید میجو لعل رمانی

حسب حال در دنیا میمانی



بنجوید جان از آن قالب حبانی  
چو مرغ باغ می گوید که هو هو

زبانی درکش

حدیث بی زبا



که باشد خون شش درک دینی  
منزه از دست جام باده پی هی



ایحافظ زمانی  
بان شهنواز وی

نوبهار است ران کوس خوشبختی  
من بگویم که کنون که نشین در جوش

چنگ پرده می می هدت پند ولی  
در چمن هر درتی دفتر حالی دگر است

که چه رست پر ازیم ز مایه دوست  
نقد عمرت نبرد غصه دوران بگز است

حافظا گردت

صد آن آهوی



که بسی کل مدد باز که در کل بستی  
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل هستی

رعطت انگاه کند شو که قابل هستی  
جیف باشد که ز حال همه غافل هستی

رفتن آسان بود در وقت منزل هستی  
که شب و روز در میخشد کل با هستی

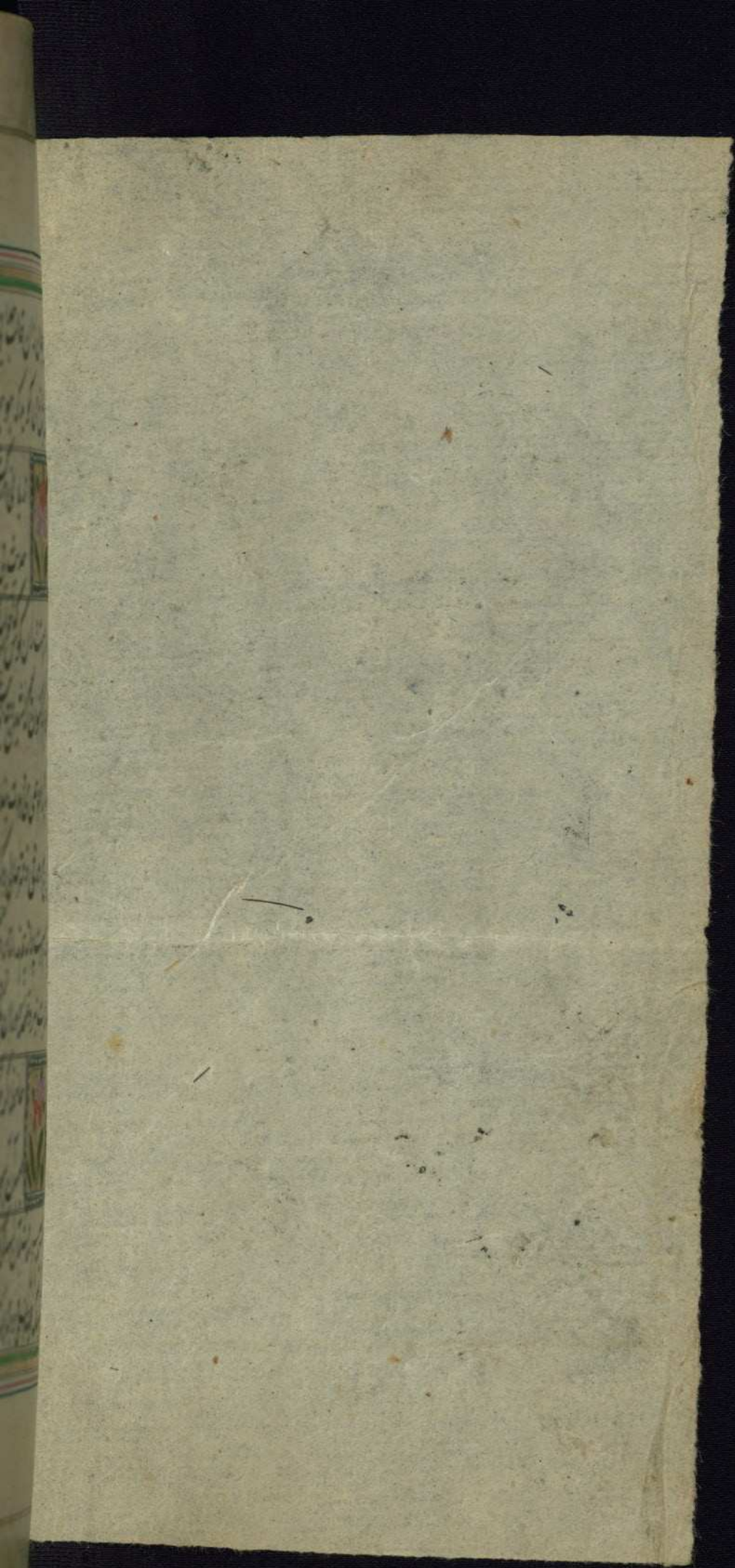


بلندت باشد  
مشکمن شجاع باشی

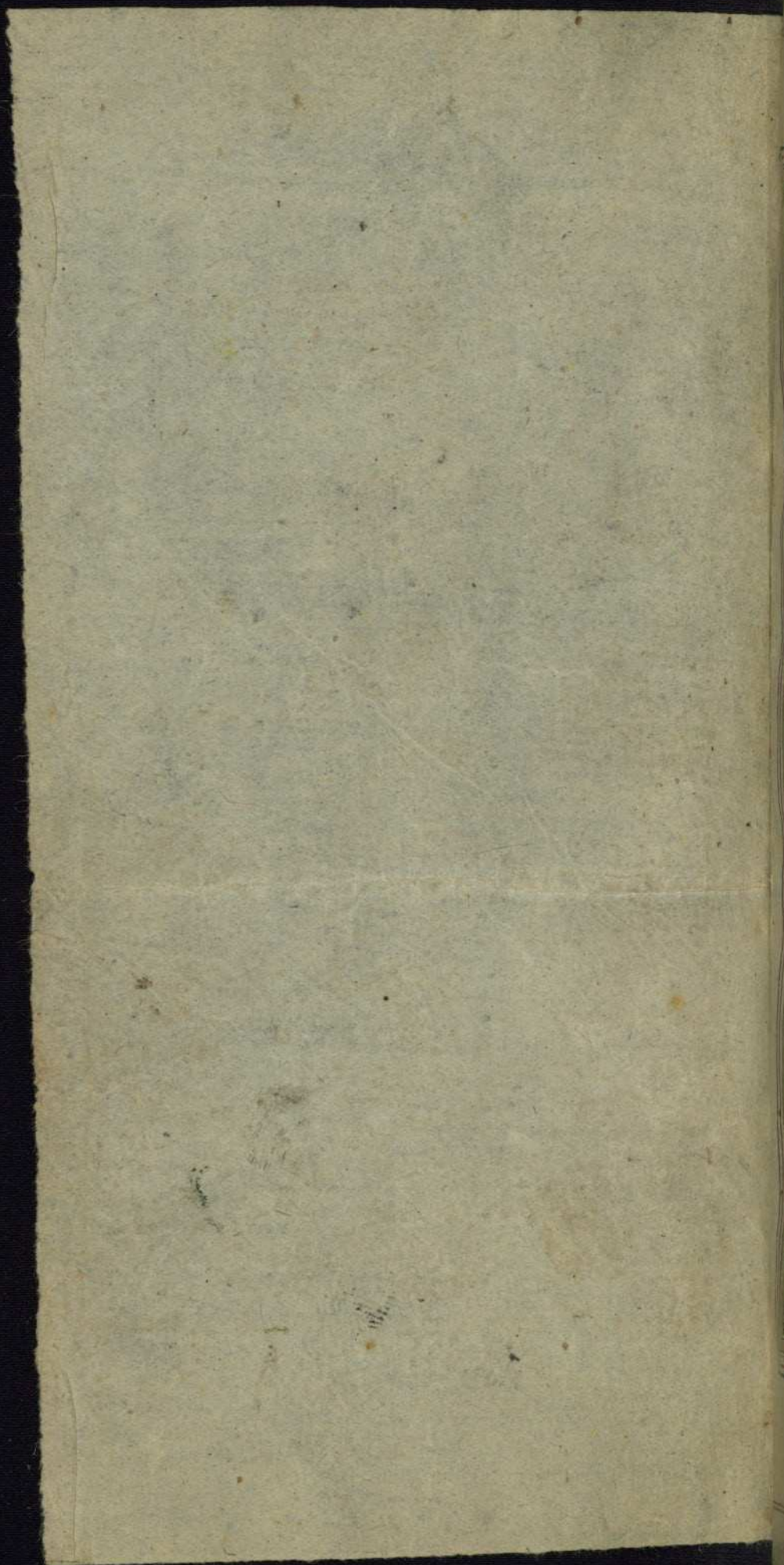
کند بگوئی فلان کن در زمان که تو در  
اکرم غا و غبر ما در آنرا که تو در

نصیم بسمح سحایت بان کسکه بودا  
تو یک خلوت نشینی و در بر سر است











بدو جام میم از جم کن یا و  
که میداند که جم کی بود و کی کی



چو شربت احسن را مستم کند  
بیا و عاشر ای ساقی بدو می







بروید پارسایان بگرفت پارسایی  
اگر این سر را بخاموشی این شمشیر



بکشتای تیر مرگ  
که خاکی شده

می نایب کشیدیم غانده نیکبانی  
ز هزار بار بهتر هر سر را بر سر خانی



بریز خون جفا  
بکشند انتقامی

کویند خدایق که تو بی یوسف شانی  
بشیرین تر ازین تی شکر خنجر که گویم  
متبینه دمانت نتوان گفت بفرجه  
صد بار بگفتی که دهم کام دلت  
چشم تو خدنگ از سر جان بگذارد  
در عشق تو ام شمر چو فریاد محبت  
چون شمس پندارش بمرم دید



از پیش مرا حافظ  
کز هر بود است

چون نیک بدیدیم محبت ازانی  
ای خسرو شیرین که کوشیرین بانی  
هرگز نبود عشق بدین تنگ بانی  
ترسم ندی کامم و جام بستانی  
پیار که دیدست بدین سخت گانی  
ای خسرو شیرین که تو بی خوب بانی  
آن را که دمی از نظر خویش برانی



غم دیده خود را  
دل و دین جوانی

باب رنده گانی برده ام سیپه

لبش می بوسم و در می کشم می



کبت قصه شوقی و مدعی تاک  
بسا گفتم از شوقی بار دیدن  
گره رسد که کند غیب و من کبت  
غریب و قهر عیس سرب و دست  
ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل  
صبا غیبتش کشت ساقی خیر  
بار و می کل خاک پای مسرت

ز وصف می تو

که چون صفات



که بر دین و نشان من کد ایست  
شده ام خراب بنام هنوز می دهم  
تو که کیمیا فروشی نظری لکن  
عجب از وفا جانان که غنای تو  
بکجا برم شکایت که گویم شکایت

بیا که پیو جان آدم نمنا کی  
ایا منزل سلمی فان سما کی  
که بچو قطره که بر بر کل بسند کی  
ان صطرت قیل و قالی شکی  
چو کلک صانع رحم نه در آبی و کی  
و هایت شمشه گرم است مطیبه ز کی  
چنان مع جهانی در آبی و صافی



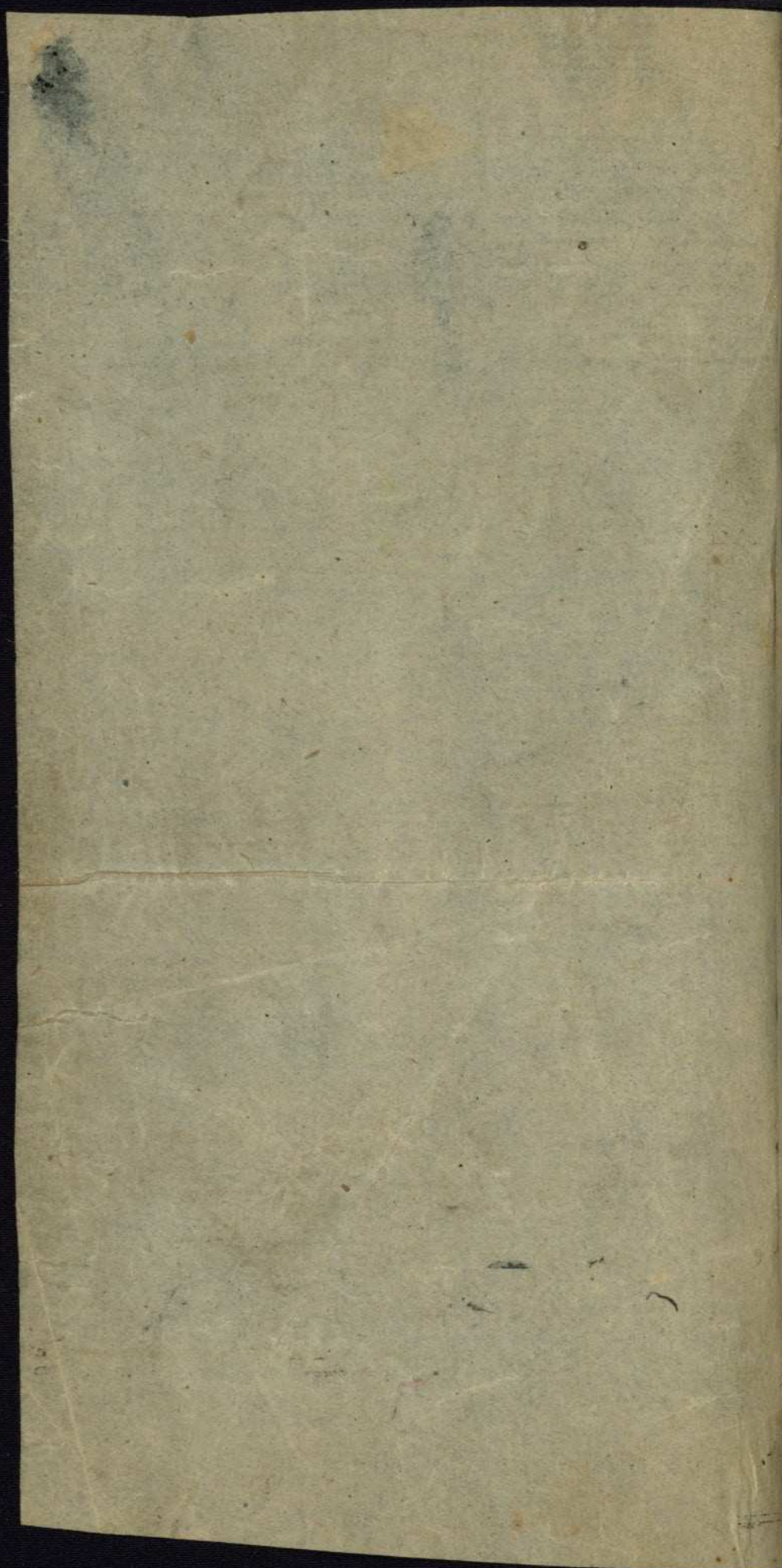
حافظ چکو لطف کند  
آه کی و و رای در کی

که بوی میفر و نشان و صراجه می  
که همی نیران رسم نیک است  
که بضاعتی اندازم کند ایم در  
نه نامه و پیامی نه بخانه و سلام  
که لیسات جان بودند استی دوا



Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, visible along the left edge of the page. The text is partially obscured by the binding and the edge of the page.







دوش در خیل غلامان در سرک شستم  
گفت گای عشق پیاره چه با رچی



چند پوید نهوایو بهر سو حافظ  
بسر آمد سرتیگت با ملتقی



مقامیہ شریعتی مجلس دیوبند

چند کلمه بیست و پنج که در قافیه هستند

شمس المرقم من بطور دسترس

بابل خوشنویس چون در جوی سبزه

باز گشتای صغیر از کتب طبعی زن

ایضا در مسموم که میرزا یوسفی

شاه بازاران طریق مقام کسی

عاشق کمالی که در عالم کمال

هر که مشهور چو کیم است یکن قفسی

صفت شادی و نورانی که سیرت می یافسی



بیا و ملک و لایا بحر بایه حسن  
 دعای کوشه سینان بیا بگرداند  
 میر و بی دل با رفت و عجب است  
 ز بحر و صلوات و آب و آتش شرب روز  
 کلاه خست و کج مباد بر سر حسن  
 بهوی رفت رخت میرند و می آیند  
 طریق عشق طریق عجب کسبت  
 ز من بجز صفت که میرد و پیغام  
 بیا که وضع جهان اینجا که می نم  
 بکوش خواجه و از عشق پی بگریز  
 مرادین ظلمات آنچه رسد بمانی کرد  
 خیزد هر که شنیدم در کجاست

به یمن محبت حافظ امیر  
 اری سامر لیلای



درین معامله غفل مشغول که صفت  
 چرا بگو شسته چشمی عابنی مکر می  
 که هر صبا و مشا شمع محاسن دگری  
 نه در برابر چشمی غایت از نظری  
 که زین شربت سزاوار این تاب و عیا  
 صبا بغالبه سیاهی و کل پرده در  
 نعوذ با الله اگر ده بمانی بری  
 که یاد کرد و مصرع من نظم در می  
 که امتحان کنی می خوری غم نخوری  
 که بنده را نخر دس لعیب بی نری  
 دعای نیم شبی بود و که به سحر می  
 ازین سه کس منستی و صفت نری

هست که باز  
 یسئله العمری





دلیم که کوهر سراسر عشق در دست  
 خراب بشوم ای نور دیده زدن  
 در آن شعله‌ی مطوع هیچ بخت  
 دم از مالک خوبی چو تبار دن  
 و عشق کفتم و خندان یزید بکفیت  
 زمانه که همه مشک خشن به بر باد  
 نوای بلبلان کجا پسند افتد  
 مسکینی خود ای سرو جویار من  
 قبا ی حسن خروشی ترسند در بر

رکنج صومعه جاف  
 قدم برون



توان بدست تو دادن کمرش بکوداری  
 خود از کدام میت اینک در بوناری  
 جز اینقدر که در میان تن خوداری  
 تر است که غلامان به روداری  
 که کیستی و تو با من گفت کوداری  
 فدای تو که خط و خال مشک کوداری  
 که کوششش برغان بره کوداری  
 که کربا و رسی از شرم سر فرو آری  
 که میجو کل همه این رنگ بوداری

ججوی کوهر عشق  
 اگر عشق است ججوی



طیغ عشق می دیری  
 تو مستعدی نیستی وصال  
 می صبح و شکر خواب صبحدم

ارادت بیجانا سعادت بیبری  
 که جام خم کند سودقت بی بصری  
 بعد نیم شبی کوشش وقت بی بصری



چشم که دیده شد کز رو چشم افروزدند  
می نغسبست بابت خوشی و ریت  
هرگز ندیده باشند چشمی که جان مر

هر تار موی

مشکل توان



زین کجایان مباد بر خاطر تن غناری  
سالی و کر که دارد و مید نو بهاری  
بر دهنش مباد ابر و دهن قناری



حافظ و بند لعل و شکر

نشستن و جبین

صبح است و آله میگذارد ابر بهمنی  
در بحرمانی و منی استاده ببار  
خوین له خور که حلالت خون او

کر صبحم خازن را در فرسوده  
می ده که سر کوشش آموخت  
ساقی نعین باش که غم در کین با

حافظ بی نیاری

تابشوی رصوت



بر ک صبح سوزیده جام یک منی  
تامی خلص خشم از یانی و منی  
در کار باده باش که کار نیست که منی  
پیشانی خمار جهان که بشکنی  
خوش بکدان و شنو ازین میجی  
مطرب نگاه دارن به که مری



مستان که می نوش

منعنی هوا الغنی

بیاد کاریمانی که بوی و داری

جسا تو کمت از لطف کبوداری

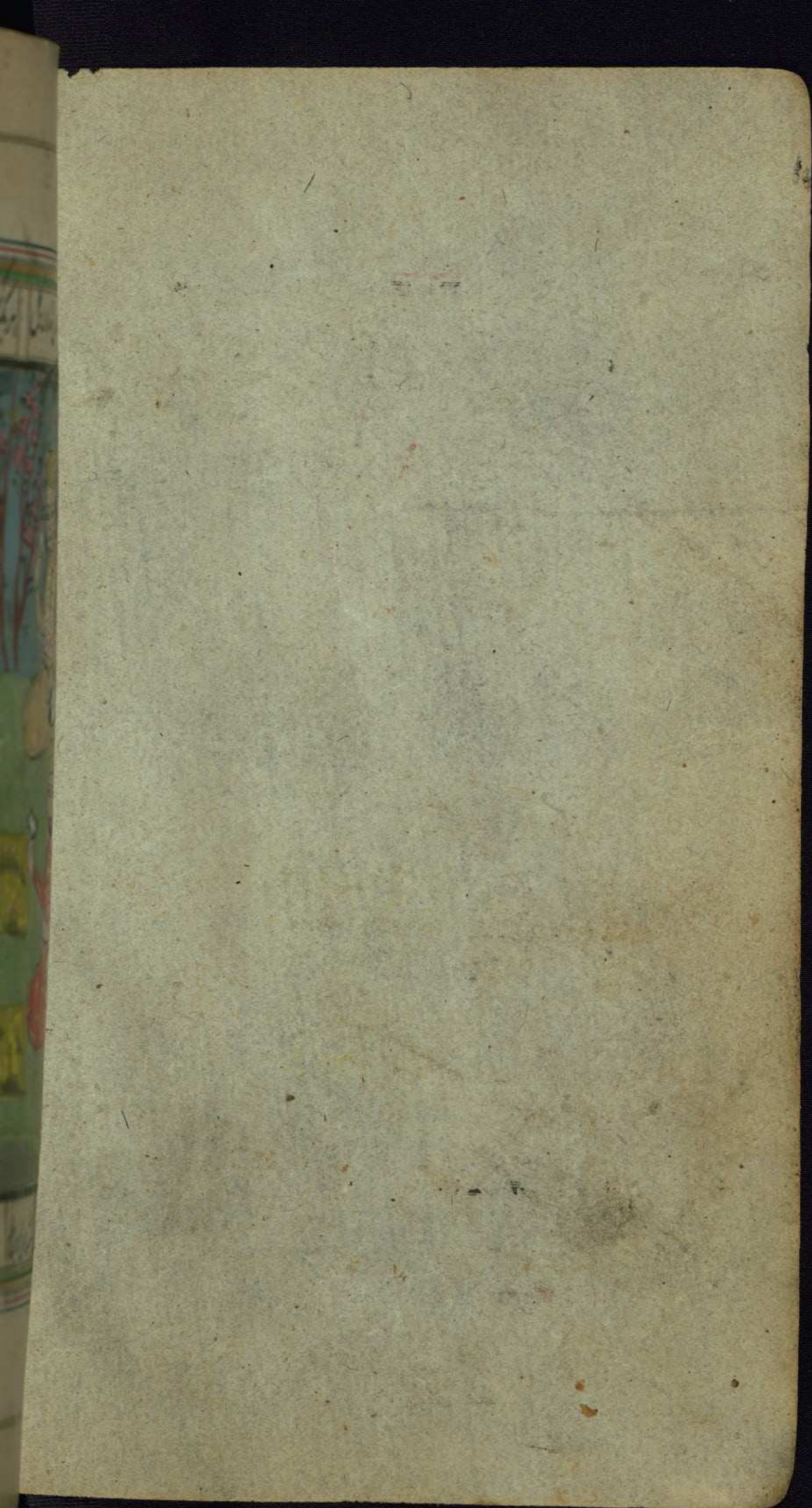


در بوستان حریفان مانند لاله گل  
هر یک گرفتند جامی یاد باو خایه

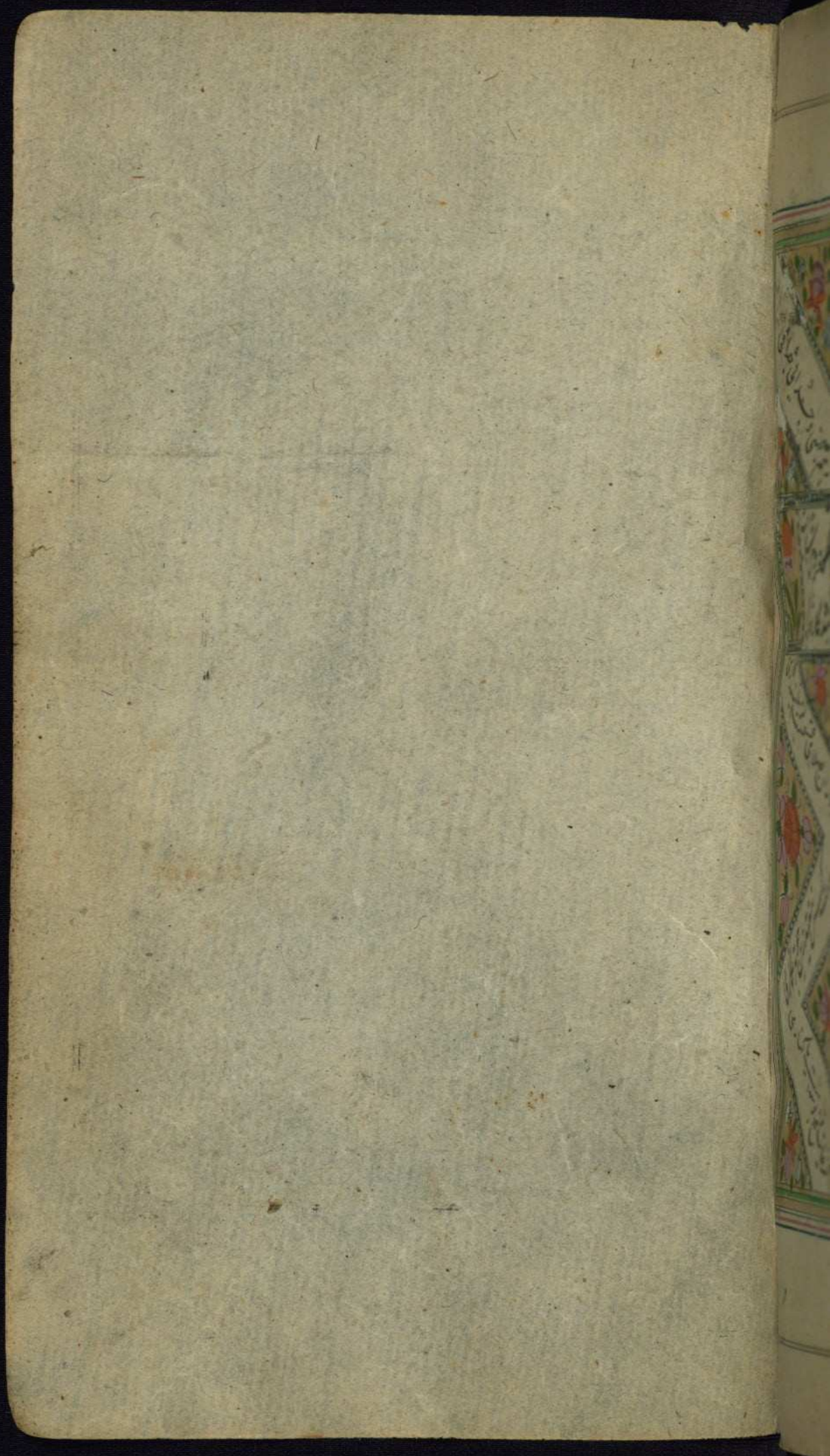


چون این گره کشایم دین در اینهم  
در دی و در دسحکای و خجسته می











در خدمت یکبای سعادت

بیمه جیبی و جیبی خدائی

مکن حافظ از دور  
چه دانی تو ای

کعبه درین گما  
بند کار خدائی

بهر گشت طریقیان در طرف کلاهی

یاران صدامی عشقست امینداری

خشم جهان مندی نظر تو بر جان

در دست کس نیندازن جوهر تملاری

قونین شکسته نازش تو در پارس

کز غایت شوق بوسه یکنارای



سوی من یار آمد و بکشد  
دل بدینا بند اگر مردی  
زنده کی یافتم ز می آری

یار با سبب  
همچو جانی که



سلام پری حور خوش آشنایی  
درویش جو نو دل یار سبب  
نمی بینم از عهد مان سبب  
ز کوی معان و مکر دان که  
عروس جهان کرچه در حسنت  
دل خسته من کر شمت شمت  
مرا اگر تو بگذاری ای نفس طامع  
می صوفی مشکین کجا میفرودند  
رضعان چنان عهد صحبت گشتند

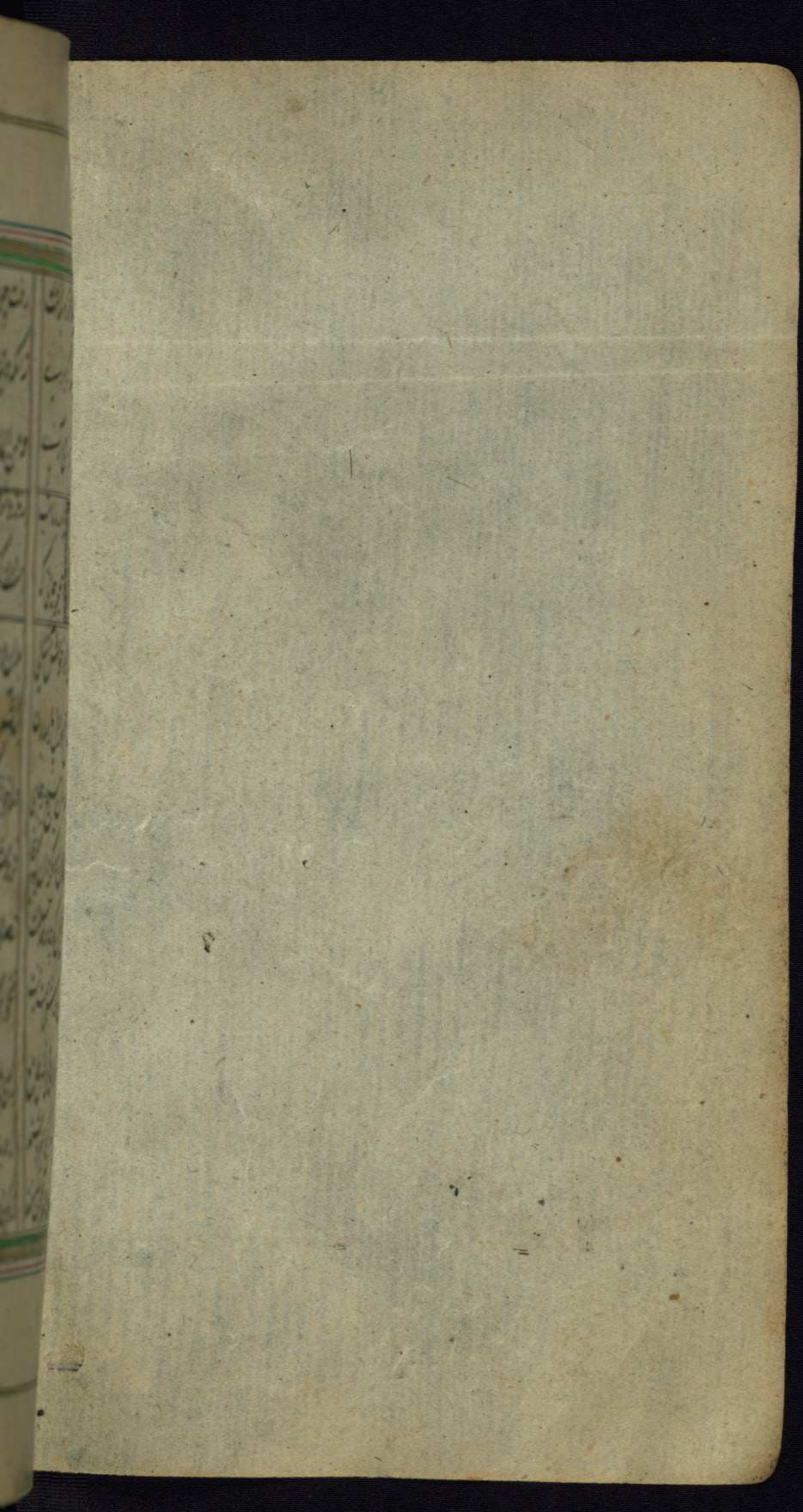
رفت چون با و عمر من ہی  
ز آنکه دنیا ست لاشه لاشی  
و من اما بکل شیئی حی

روز و شب  
هست ک پی

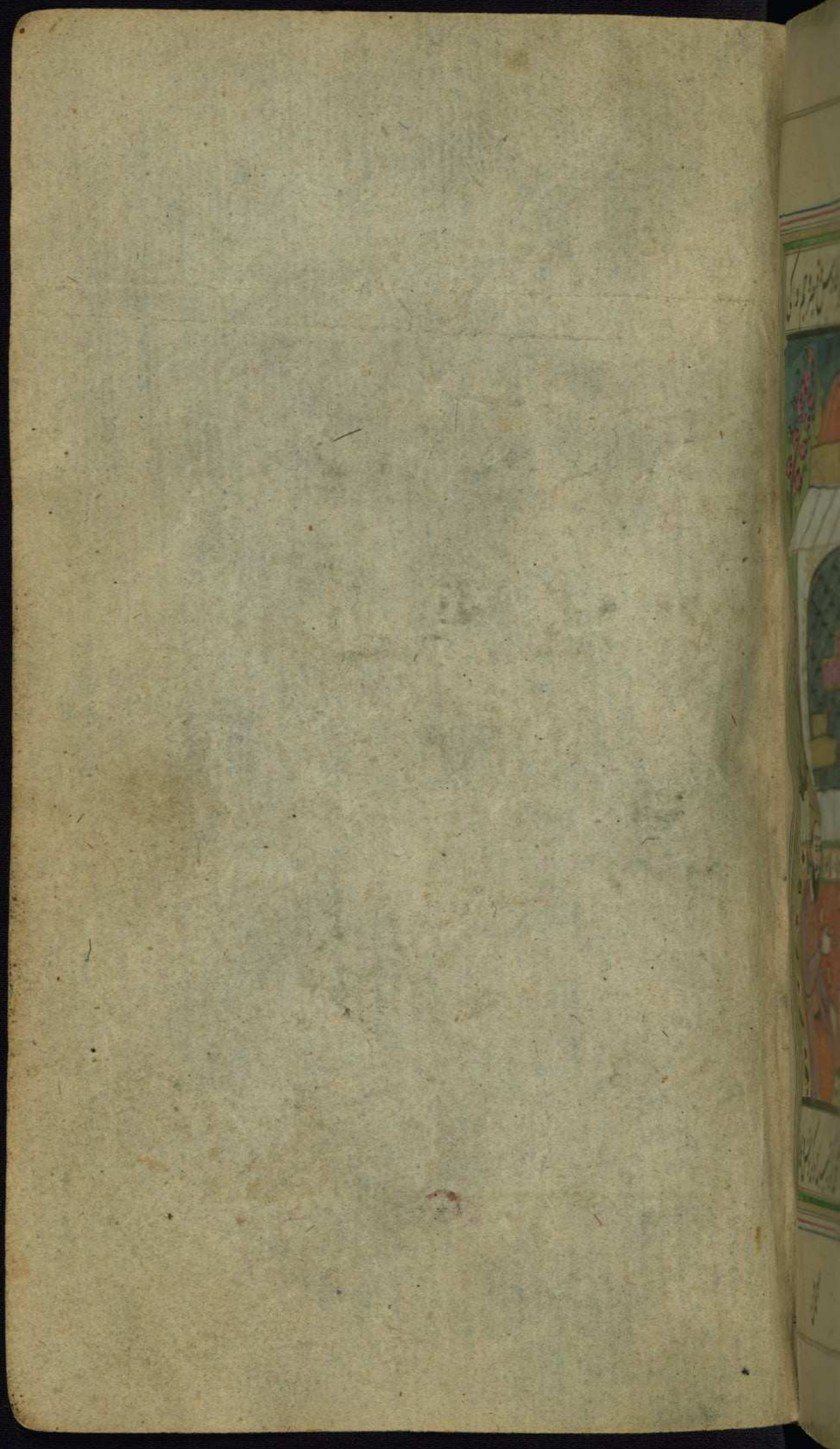


بدان مردم دیده رار و شنایی  
بشمع خلوت که یار سبب  
و لم خوشند از غصه ساقی کجایی  
فروشدند مقتل مشک کشتایی  
ز صد می برد شیوه پیوفایی  
نخواهد ز سببکین دلان مومبایی  
پسی پادشاهی کنی در کدایی  
که دریا بم از دست بدربایی  
که کوئی سودا هست خود آشنایی









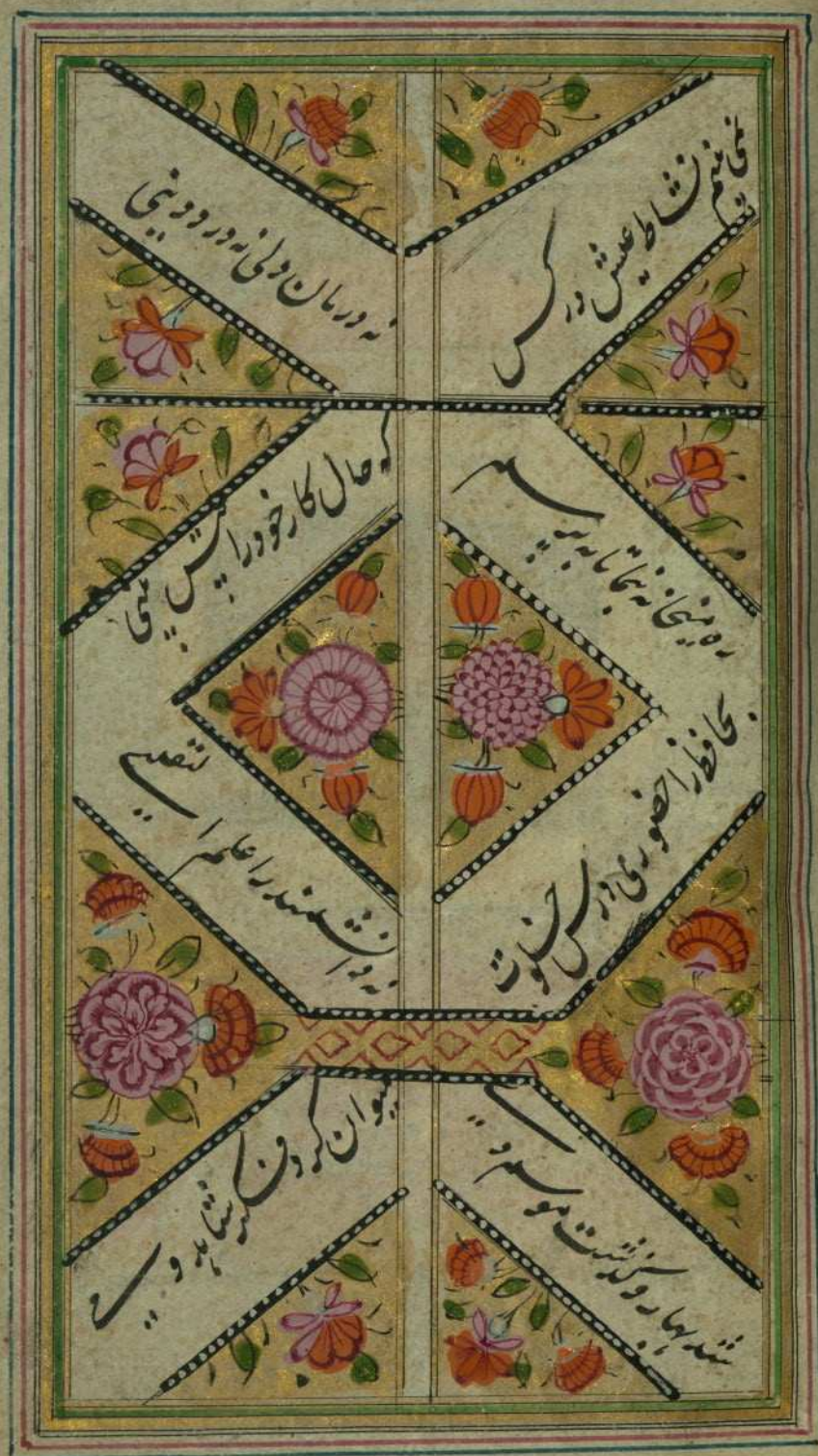


زیر این تخت صد هزار گزشت  
 بچو کاوس و قیصر و جم و کی



مکذران عمر بی می و ساسانی  
 آکھی که جز پیرن و کردش وی







چشم اسایش که دارد استهره ر  
یار را گفتم که این احوال چندیست  
در طریق عشق بای این سهل است  
ایل کام و ناز را در کاه زندان آه  
عالم خالی نمی آید درین عالم بدست

کریه حافظ چه سنج  
کندرین دنیا



ساقی جامی سیاه و تابیا ساقی می  
صعب کاری و عجب حال پشیمان می  
ریش باوان دل که با در تو خواهد می  
راه رو باید جهان سوخته خالی می  
عالم دیگر باید ساخت ز نو آدمی

بسیار تنگنا می عشق  
ناید نیست بدست نمی

همی گفت این معما با سر می  
که دریشه جانند از عیسی

چه خاصیت و نقش نمکینی  
که صد بت باشدش و استیسی

چراغی بر کند خلوت بشتی  
نیاز عرض کن بر باز بشتی

که رحمت یکنی بر خوشه چینی

سحر که ره روی در سزایی  
که ای صوفی شراب آنکه شود نصی

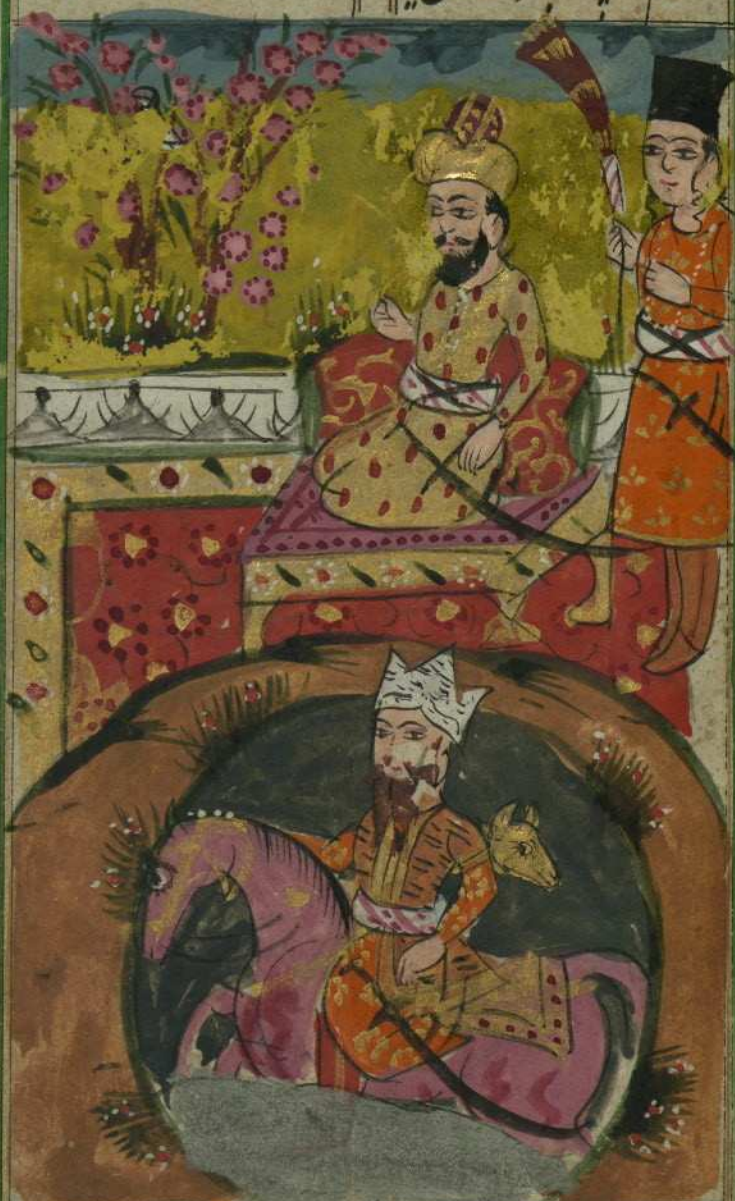
که کشت سیمانی نباشد  
خدازان خرقه پیر است صبر

در و نه تیره شد باشند که از عیب  
مروت که چه نام بی نشت

ثوابت باشند ای دلدار جرم

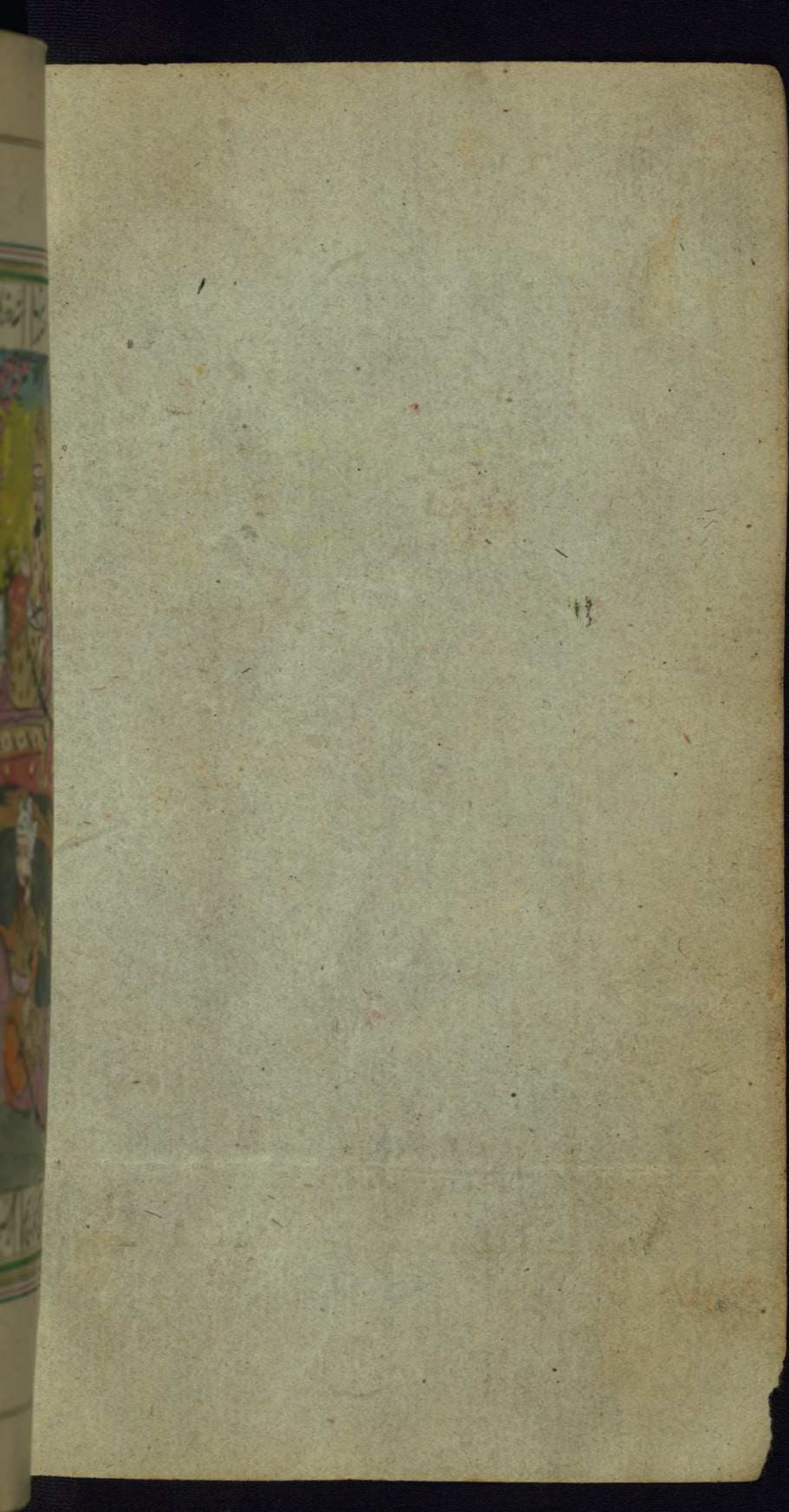


سوختم در چاه صبر دستم کل || شاه ترکان قیامت از حال ناویدی



خیز تا خاطر بر آن کس ستم قندی ستم || اگر نسیم شش بوی خون مویس آید می







[illegible]





خدا وقف که خط  
و علم اند بسی



را غرض حسیت  
عن سوا لی

سحر م با تف میخانه بد و خوابی  
همچو من سرعه دوش که زیر ملکوت  
برو میگرد زدن قلندر باشند  
سرماد در میخانه که طر فی میباش  
اکرت سلطنت نه بخشد ای دل  
با که ایان در یک که ای لک راه  
گذرت بر ظلمت است به خضر هی  
نود رفت نرفتی زدن از دست به  
مکر اند حسیه نیست کنون می ماند

گفت باز که تو سستیه ایند رکابی  
پر تو جام جهان بین بد و آگاهی  
که ستانند و دهند فشر نشانی  
بغلک بشد دیوار بدین کوتاهی  
کمترین ملک تو از راه بود ناماهی  
با ادب باش که از سر خدا آگاهی  
که درین مرحله بسیار بودی راهی  
مسند خواب کی و دولت تو ان شباهی  
کو سوار نیست در دانه توران شباهی



حافظ خام طمع  
عملت که مردی



شرم از بخرقه مدار  
دو جهان میجو ای

سینه مال مال در دست می نغمی

دل ز تنهایی بجان من خدایا محمدی



دعای صبح و آه شب که میخواند



ایهای خوتو یقین

در رخ آن سایه

سلام اند من کر لیلی

علی او اوراک من عیله

هر منزل که رو آر د خدایا

دعا کو بی عیسان جهانم

منال ایدل که دز بخیرش

ز حطبت صد جمال دیگر افزو

بران نعلش بی کلک آفرین

محبک راحتی من کل ضیق

اموه صبا بت یا لیت شعر

سواد اخیل من باقی مت

کجا یاجم وصال خوتو

بدین راه و روش میر که بدلد ار پوند



حرص استخوان کی

دولت که ناهل فکندی

و ماویت التالی و التالی

ورای لاسلوی فوق الرمالی

بکمدارش لطیف لایزالی

و ادعوبا التواتر و التوالی

همه جمعیت شغفه عالی

که عمرت با صد سال بدلی

که گردمه کشند خط هلالی

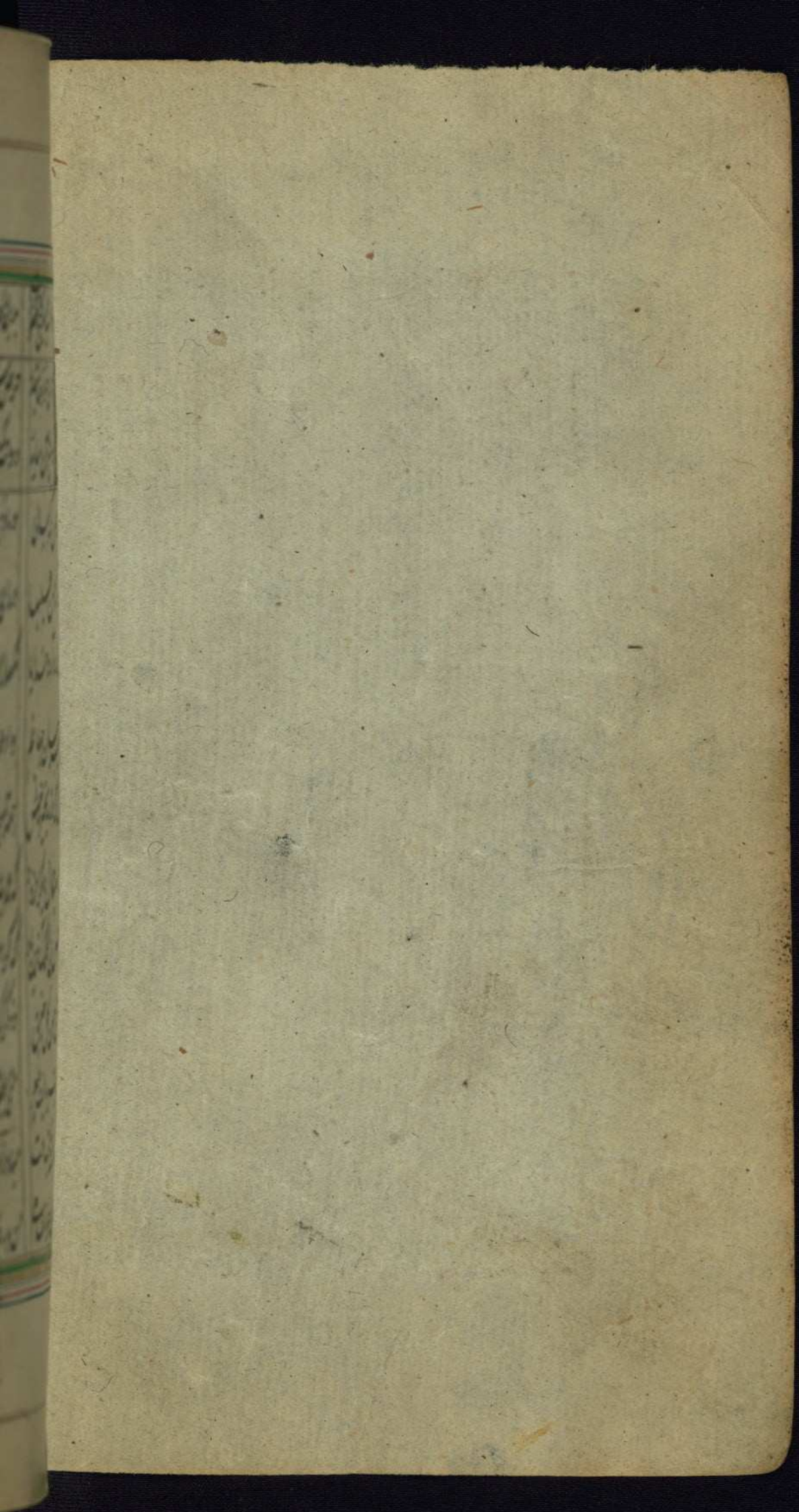
و ذکر ک مونس فی کل عالی

متی طغر اند من الوصالی

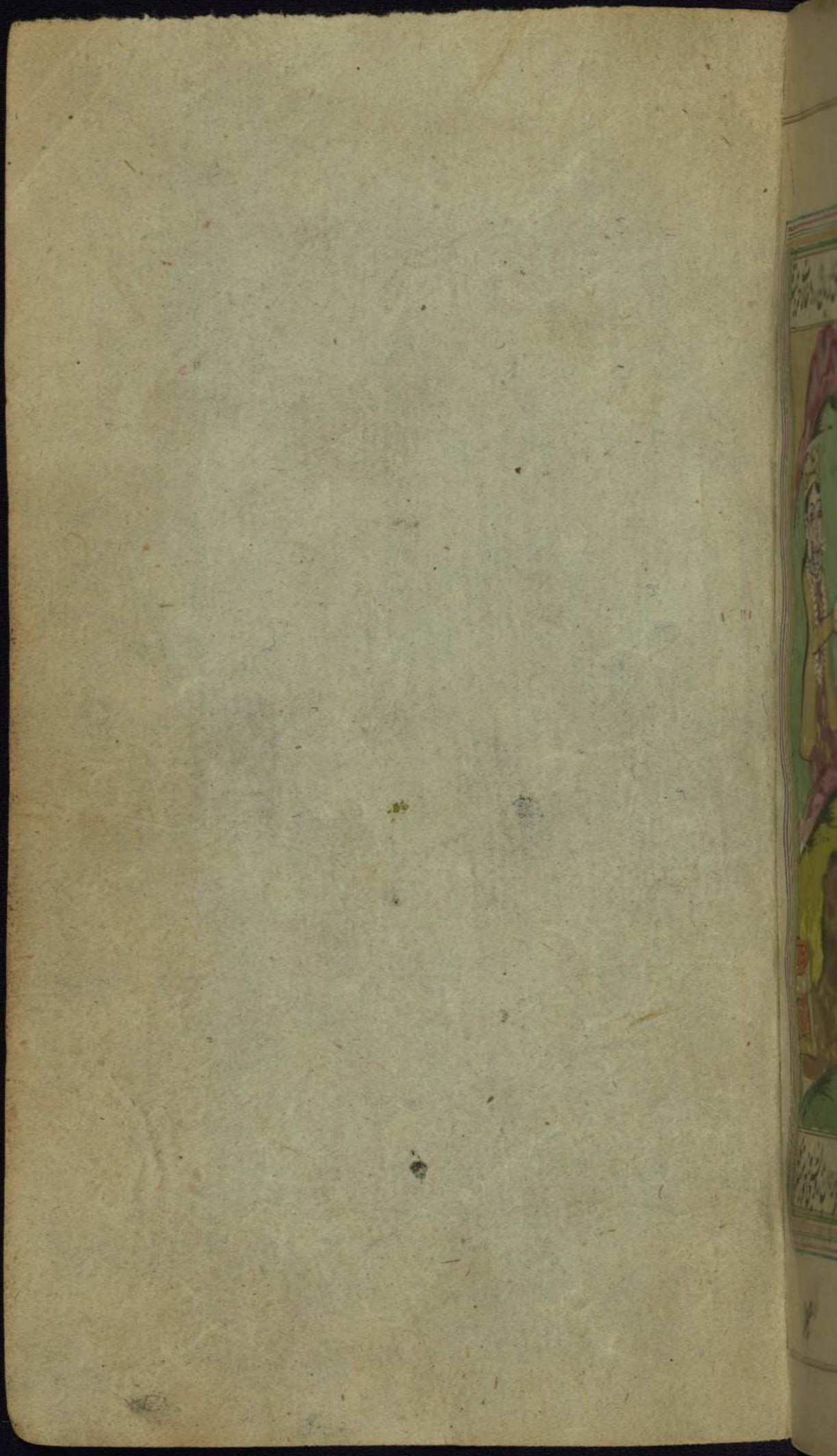
مبا و آرنسو و ایتو خالی

من بد روز زندی لا و با لی
















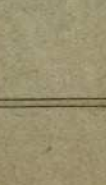


دل اندر لطف یی بنده فکر از کجا بچون که شوق از این اردو مقالا حزو



درین بازار اگر سود هست و بی رخ می خدایا منم کردان بر روی خوشتر



 <p>بوی یامی آید باد که خوش دمی آید</p>	 <p>گفتی از حافظ آفرین نفست</p>
 <p>طایفه که زانق با طایفه دندی</p>	 <p>شیر باد و کافور از دندانی</p>
 <p>پیشین شکر افشان را می دیند</p>	 <p>بسحر غمزه قنار و شبی و در کینر</p>
 <p>در سالی حدیقه است تیر از دندانی</p>	 <p>جهان پر سارا</p>
 <p>در و میست میندی</p>	 <p>ز بهر او چه میجوی</p>
 <p>آه خنجر است از دندانی</p>	 <p>ایای و صف مهری که از دندانی</p>



چشمه بین که سلطنت که می بود  
زانمی که داد حسن لطف را غول  
پند بیخ برک نخبه جو نبدگان  
بشنو که مطربان حرم رنیت که ده اند



حافظ حدیث عمر  
از حد حین و

فرشاد و هر دوش از بر نی  
پرو ن فکد لطف مزاج از رخس خوشی  
استاده است سرو که نشسته سحرانی  
آهنگ حنک بر دوط و آوارهای نی



فریب خوش است رسید  
با طراف و مری

ساقیا سایه ابر است بهار حبیبی  
سکد از که در کنار رسیدی بهار  
بوی یکنک از یقینش نمی آید خیر  
سنگ طبع است آن که نشسته یکن  
کوشش کشای که بیل نفعان میگوید  
روحی جان طلعی است نه قابل ساز  
و در نصرت گمنام بشنو و صد که بر  
بشتر از آنکه شود و خاک که میگوید

من یکویم چه کن از اهل بی هم تو بوی  
بسیح نسکی نشان و کل کو شوق بوی  
دلو آلوده صوفی می تاب بشوی  
ای همانزید و نبات قدم از سحر محوی  
خواجسته تقصیر منظر ماکل کو شوق بوی  
را آنکه هرگز کل و شیرین بدین می  
از در عیش و رانی بره غیب میوی  
یکد و روزی میسر اندر و منی نه میوی

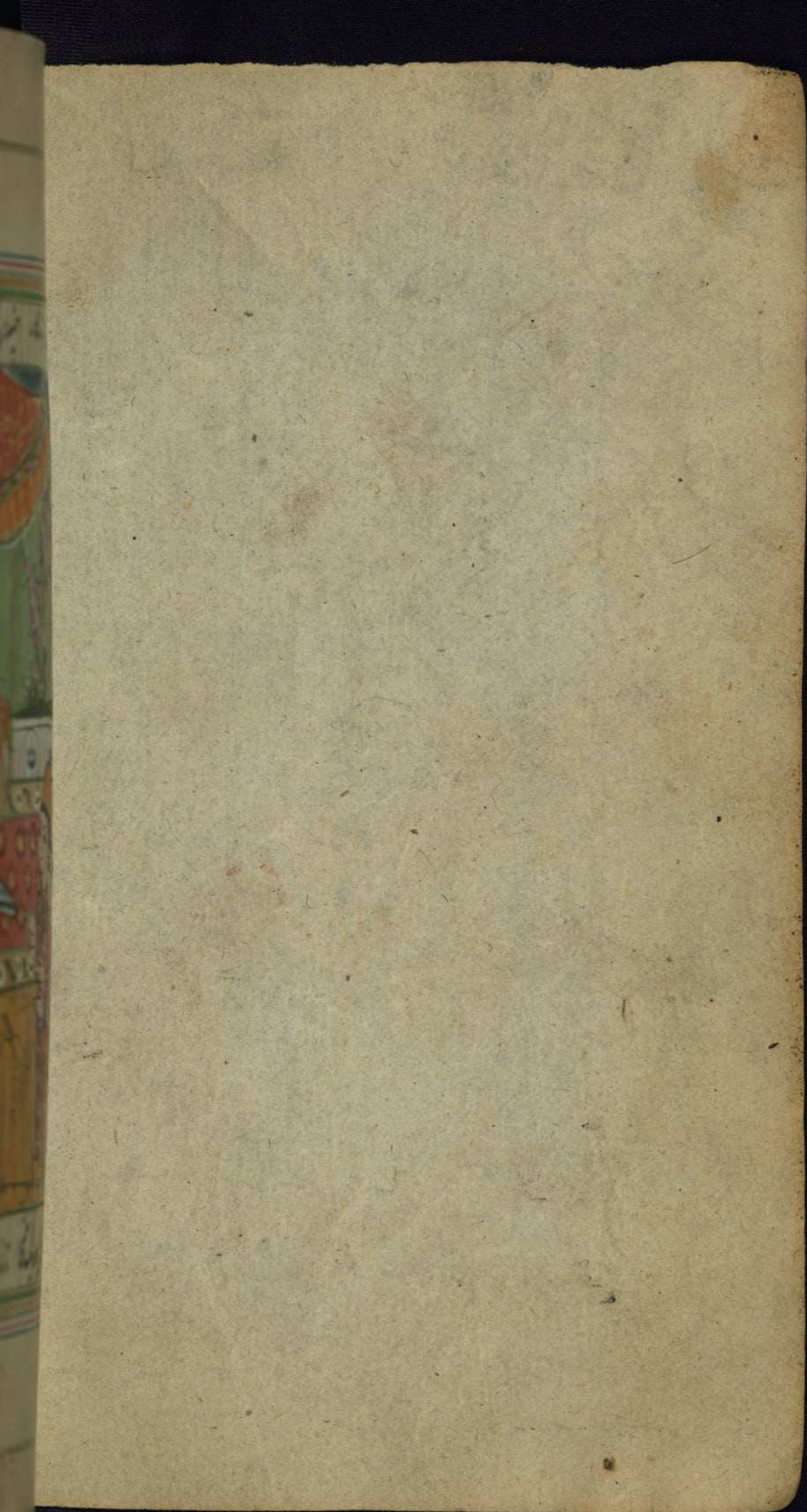


بکند ز کبر و ناز که دیده است ز کار چندین کلاه قیصر و فر کلاه کی

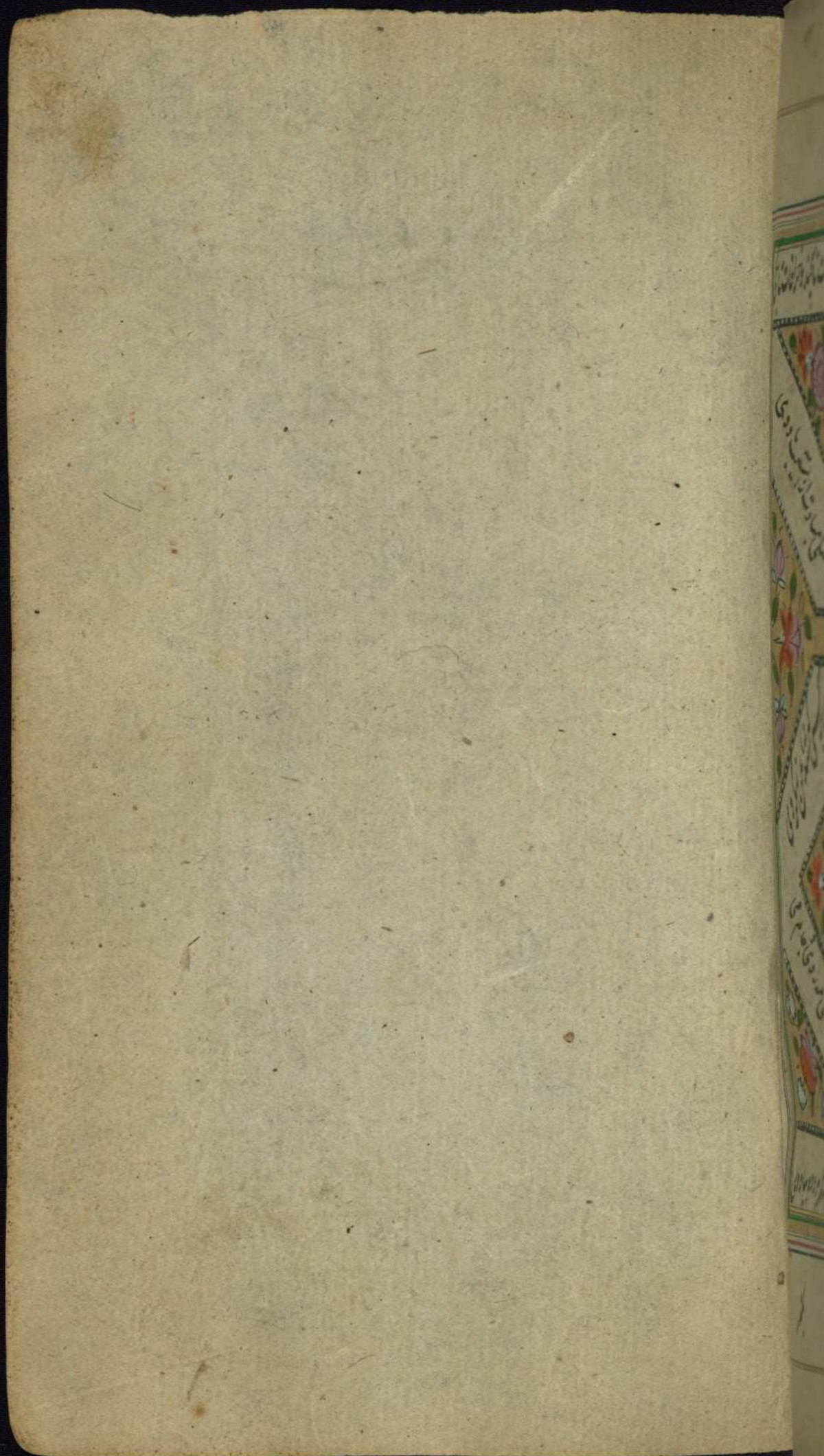


در ده بیا و حاتم طی جام یک منی تا نامه سیا به خندان کنسیم طی











ساقی بیا که شد قدح لاله پر

طامات تا بچند و خرافات تا بچی

قوت ساز گانه می خاشاک تو نظر

شش قسمی میاوت از استیلا و دوی

بیک سنج و عشق او را غماز نیست

کای دای بر کسی که شد من زنگردی

دور از شراب کوثر و دور از زاری است

امروز نیز ساقی مرده و جام می

باد صبا ز عهد بسی یاد میزند

دار و نیکی غم پر دوده بیا و دوی



اسدار و لست در زه عشق  
یک منفس با کباز در عشق

حافظ غنیم

آخر من دل



آواز سماع و ناله یی  
بهتر ز هند ار حاتم یی



تو چند نالد  
شکسته تا کی

سبب سلی بصد غمها تو دانی  
غم دل برد و دین اچار چار

خدا را بر من بی دل بخشایی  
دل با جان سیر من غریت

نکار او ز غم سودای عشقت  
دل کم گشت در چین دور لغت

و من انگری عشق لیل  
محمد الله که نمودی رخ خوش

که همچون حادین

عرق لعشقی



روح کل یوم قی سب دی  
بغرم او که می بچی شادی

و در وصلتی علی ز غم الاعدای  
نکردی روشنی اما آبادی

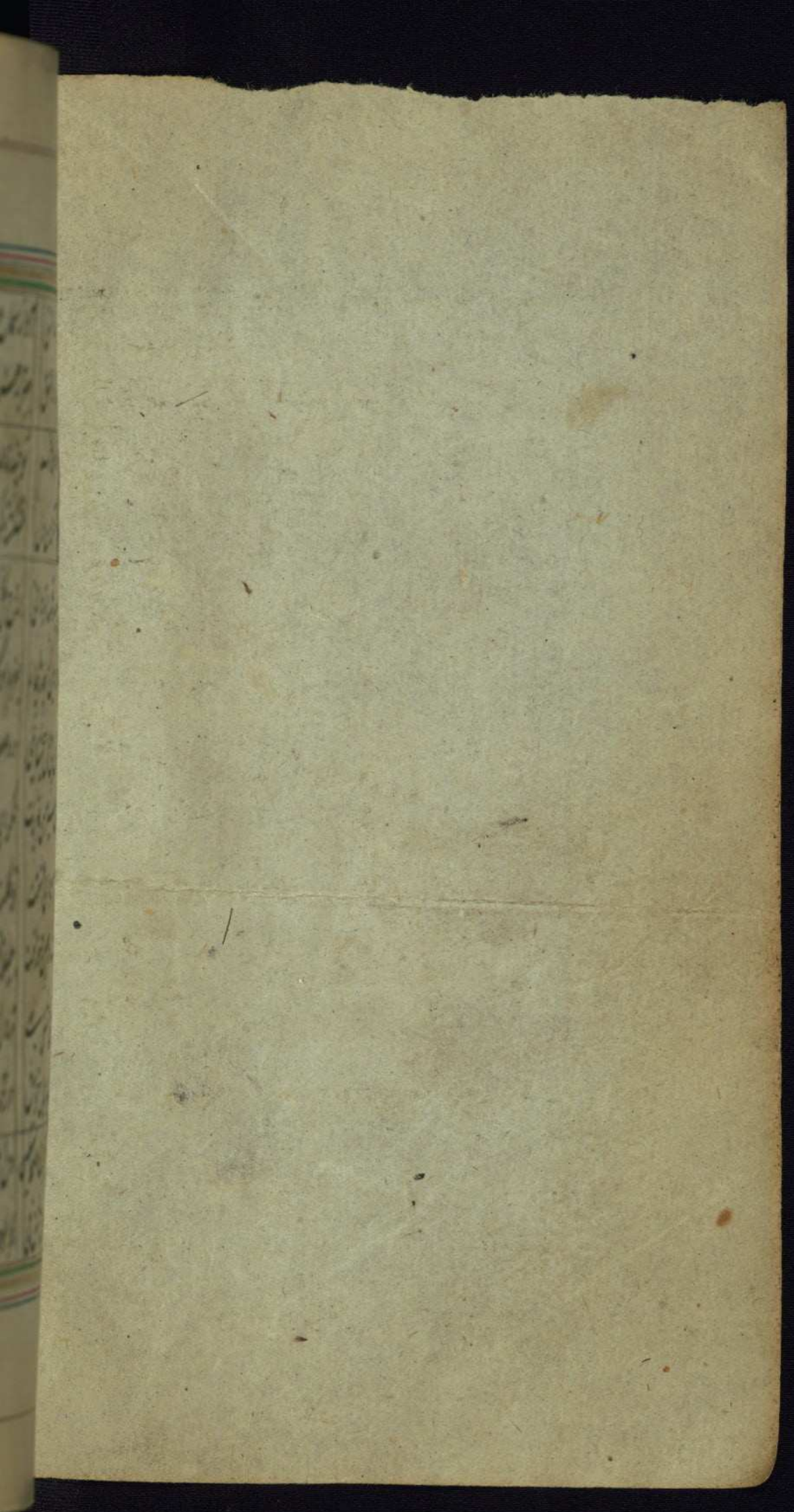
تو کلف علی رب العبادی  
بیلد نظم و مدد با دی

زدل ای دل لوی لوادای  
در حمت بروی من کشتادی

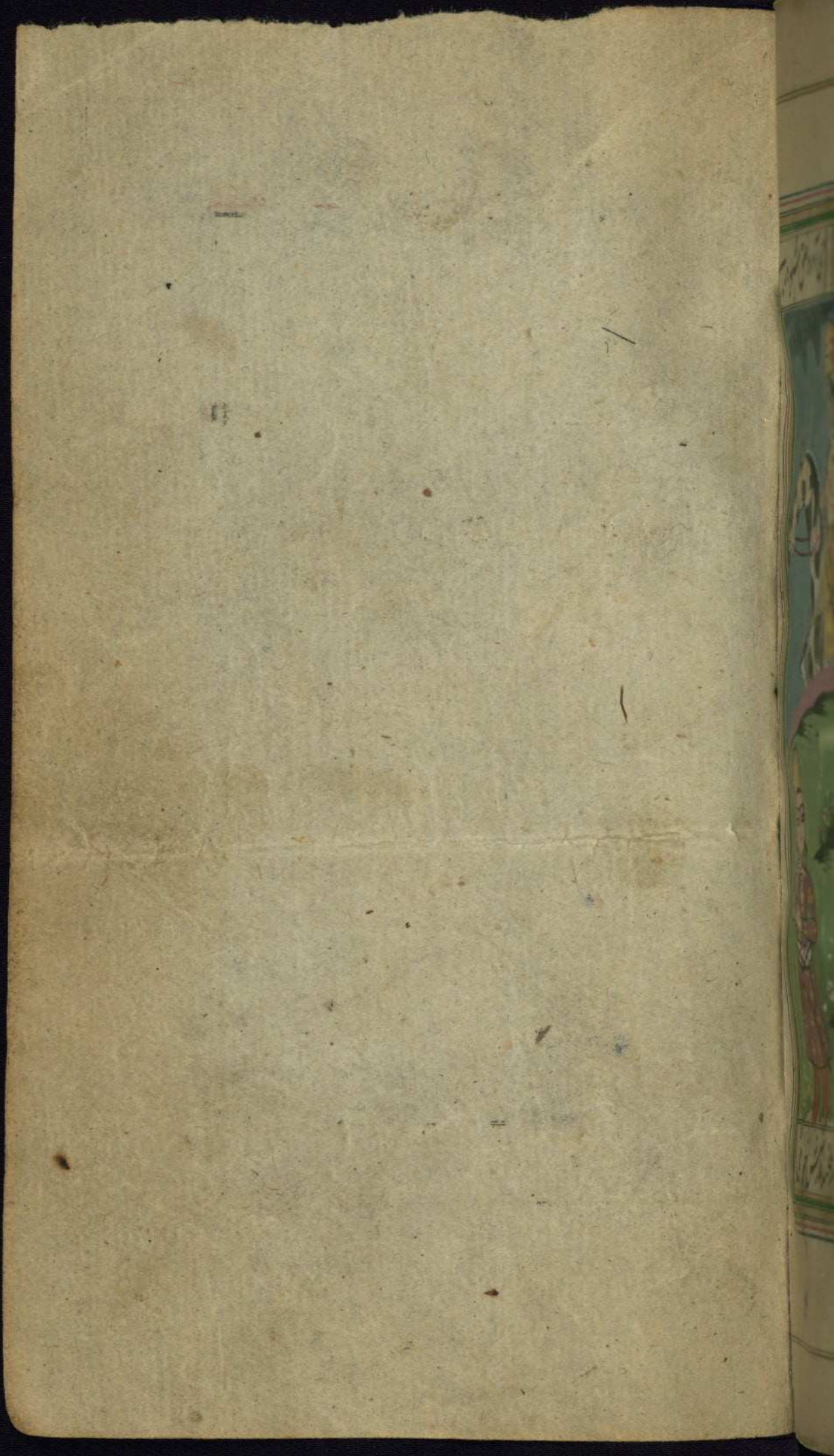


دل من  
بگرالودای











سلطان صنعت آن بت پر نیراد || می آمد و خلق شهر در نی



مردم نکران بروی خویش || و در شرم فکند عارضش حوی



از کوی یار می آید نسیم باد و نور و در  
 چو گل که خورده داری خدارا حشر کن  
 خدا بجان شیرینت کنون بشین شمع  
 ندانم نوحه قمری لطیف بسیار است  
 معجبم تنویر شد ز سها طرب محروم  
 طریق کام کشی که کام خوش کن  
 سخن در پرده میگویم خود چو غنچه قمری  
 می آرم چو جان فی و صوفی می کشد  
 به بتان و که ازل  
 مجلس و که ازل  
 سامی اگر تهو است بایه  
 سجاده و خضر در حرابات  
 کر زنده دلی شنوستان  
 باور و سیاهبوی در مان



از ان باد دارد و خواهد چراغ دل از نور  
 که قارون را غلطها او سودای زانوی  
 که حکم آسمان نیست که سانی و کرسوری  
 مگر کویم چون در دو غم دار و شبان روزی  
 بیاسانی که حال او و غم شش و دوی  
 کلاه خشمی نیست که ز نظر فرود  
 که پس از پنجه دزدی است که نور روزی  
 خدا یاسج قلر مباد بخت روری



طریق عشق گری یاد  
 طریق غم آموزی  
 خبر باده میا ریش بایه  
 بفر و س و بسیار جرعه  
 در کاشن جان بر اریا  
 کوینن مکر ز عشق لایسته



بشکر تهمت بکفر میسان رجا  
 جفا پیشوه دین و ران بوجاد  
 رمور سزا سخت چه داند آن قل  
 درون ده کل غنچه من که مسند  
 طرب سرا می زیر است ساقی کند  
 تو بودی می صبح امید که مهر  
 شینده ام که رسن یا میکنی که گاه  
 طرب یکی از من سخن جفا نیست  
 هزار سال بقا بخشید مدیج من  
 سخن در کشیدم ولی میدم  
 همیشه تابه هارن صبا بصفحه غ  
 سماع ملک ششخ اهل عمر دراز

رجا فطن جهان

لطایف کمی



بگوئد کس کل و دل او خوش نشانی  
 همه گرفت و طعنه شریخ و لانی  
 که منجذب نشد ز خدای رحمانی  
 زهر دیده خصم تو لعل پیکانی  
 که غیر جام می بخا بود کوان جانی  
 بر آمدی و سر بدیشان طمانی  
 ولی محاسن خاص خودم نمی خوانی  
 و گرنه با تو چه بخت است در سخن اتی  
 چنین متاع نفیسی کجوتوار زانی  
 که دیل غخور برن با چراپوشانی  
 هزار لعن و تکار و خطاریانی  
 شکفته ما و کل دوست باستانی



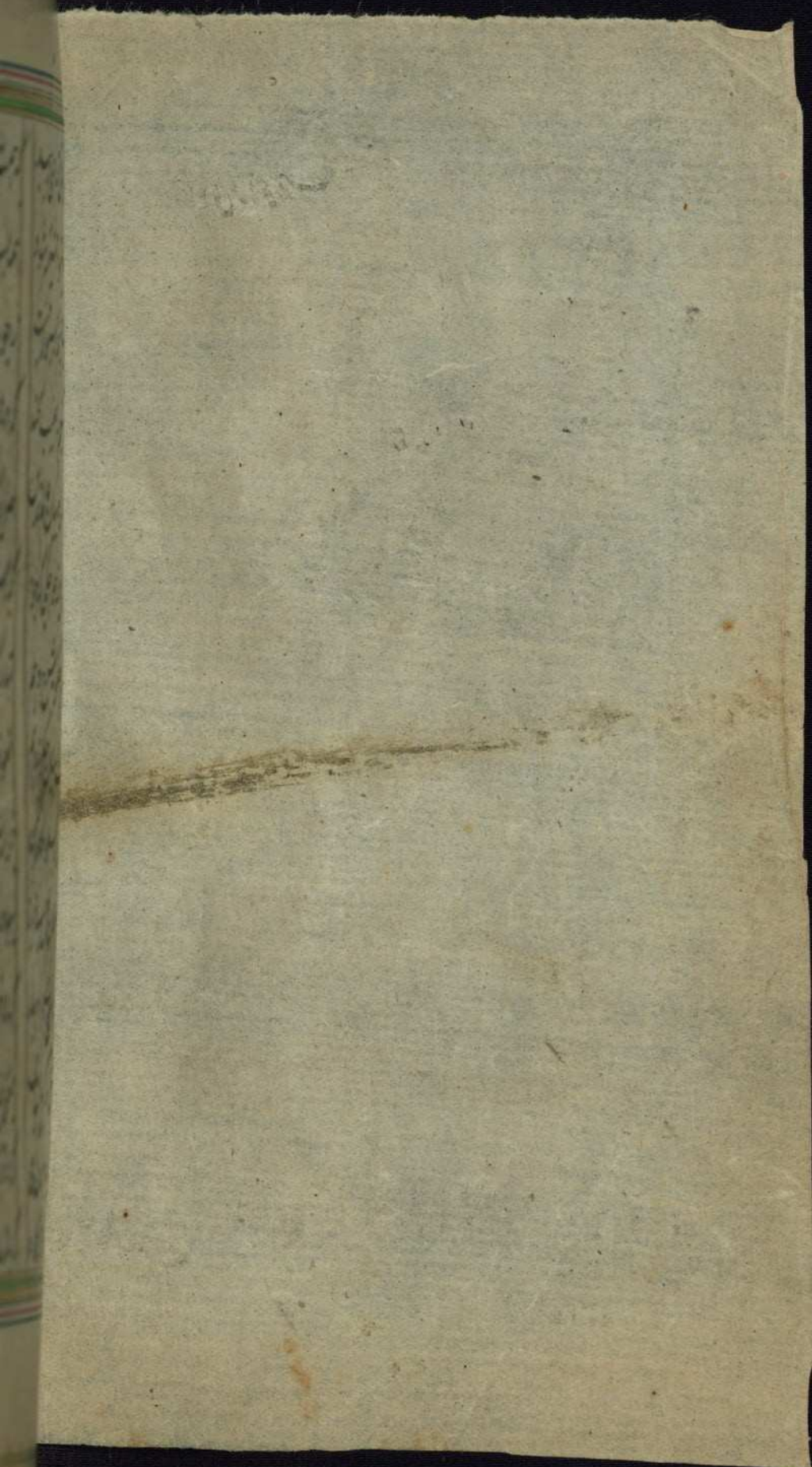
کیس حرم بند طمع کرد  
 کتابت قمر ایست



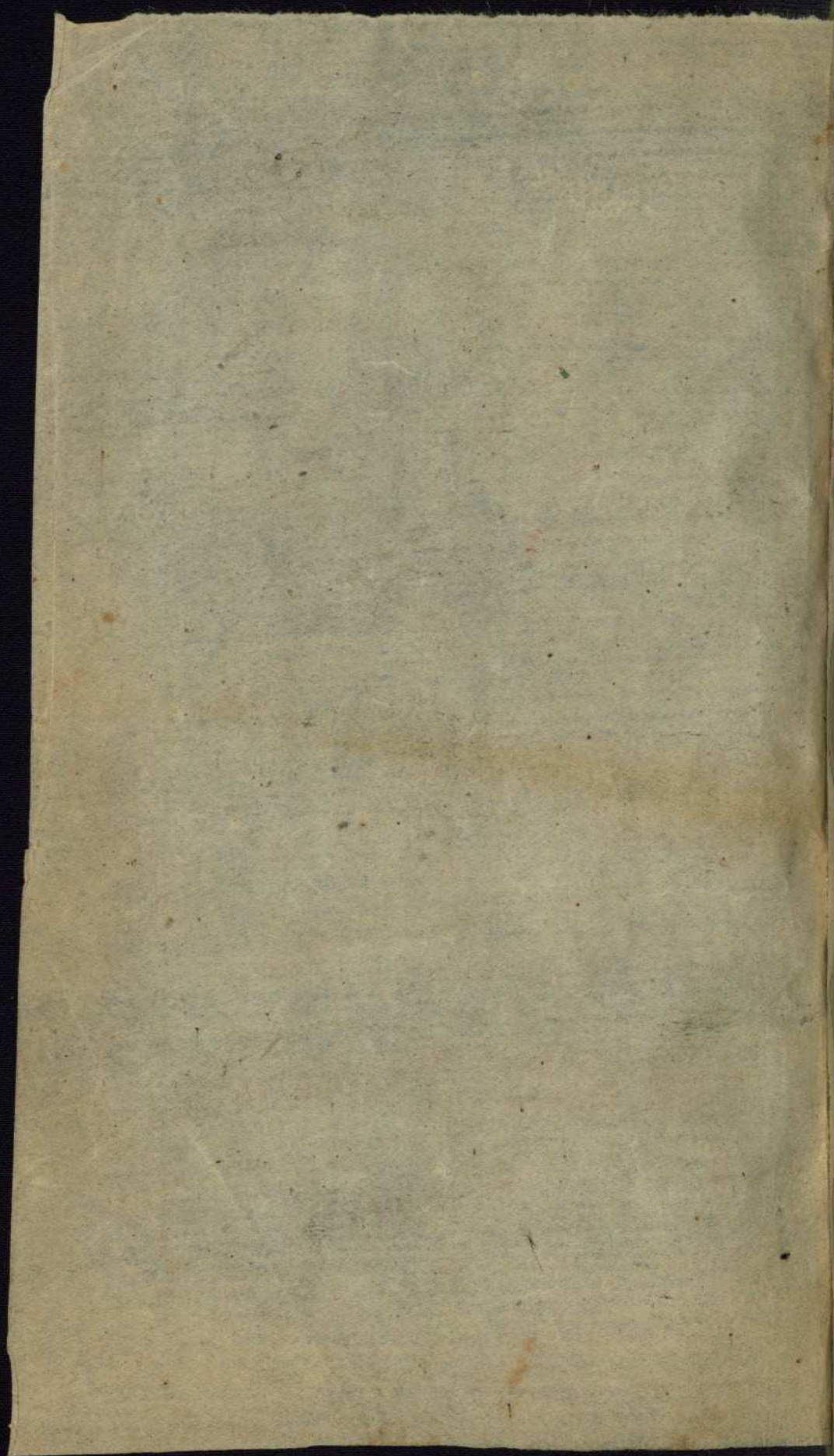
طراز دولت باقی تراهی برسد  
 اگر نه فیض عطای تو دست میگرد  
 توینی که صورت چشم بر آید  
 که ام یا یقینم راضی کند  
 درون خلوت کرد بیان عالم قدس  
 تزار سبک کرد و نیز جو حکمی که بود  
 سوابق کرتب چکوه شرح دهم  
 صواعق سخوت بیان چگونه دهم  
 کنون که شتاب کل بحال کاه چمن  
 شقایق از پی سلطان گل سبا باز  
 بدان رسید که سیم باد بهار  
 سحر کم چه چو شمس آمد که بیل فلک  
 که تنگدل چینی ز پرده میرونی  
 کن که می خوری بر حال گل نگاه

که همت بر و نام عالم فانی  
 همه بساط زمین دهند بوی رانی  
 از جوهر ملکی در لباس انسانی  
 که در مسالک فکر نه بر ترزانی  
 صریح کلک تو باشد سماع و صافی  
 که استین بکریان عالم افشانی  
 تبارک اندازین کار و بار رحانی  
 نعوذ باندازان فتنهای طوفانی  
 خوار نسیم صبیبت هدم جانی  
 یباد بان صبا لاله های نعمانی  
 که لاف مزید و لطف روح ضوانی  
 بغیر مزید و میگفت در سخن رانی  
 که در مستی رانی جو لعل رانی  
 که باز ماه و که نه خوری شمانی











قوام دولت دین محمد بن علی      که میسر شد پیش از چهره فروزانی



بهی حیمده خصالی که کار فکر صواب      ترا رسد که کنی دعوت جهان بانی







زین خوش تم که بر کل خسار میکشی  
 اشک حرم نشین بنان خانه مرا  
 هر دم بیا و آن لب یک کون حسنت  
 گفتی سرتوبسته فتراک ما نشود  
 کامل وی چو باد صبار بسوی لب  
 با چشم و ابروی توجیه تیر دل کنم

خط بر صفحه کل و کلزار میکشی  
 از بهت توی پرده به بازار میکشی  
 از خلوت مخم بنانه حش میکشی  
 سهلست اگر تو رحمت این میکشی  
 هر دم تعید سلسله در کار میکشی  
 وین ده گمان که بر دل چهار میکشی



ای عجم و سر  
 دلدار میکشی

حافظ و کرمه طبعی  
 می مخوری و طره



ز دلبری توان ز دامن پیکار  
 هزار نکته درین کار نیست دانی  
 بخانی توانم ز دایه سما  
 چو سکنه زنی با بیست خوبار

ز دلبری توان ز دامن پیکار  
 هزار نکته درین کار نیست دانی  
 بخانی توانم ز دایه سما  
 چو سکنه زنی با بیست خوبار



بیاض روی ترشیت لعش خود ز کنی  
چو ذکر لعل لبس کنی نمی شنوی  
کن عتاب ازین پیش جور بردل با  
بکش جهای قیام بدم خوشدل باش  
وصال دست کرت دست بدیکدم  
جهای تیر کرت صندلار دیش



چو کل بد مهر این  
چه غم ز ناله و فریاد

نوش کن جام شراب یک منی  
دل کشاده دار چون جام شراب  
کز جام بخودی طرل کشی  
دل می در بند نامردانه دار



خیر جهدی کن چو  
خوش ادری پای

سواد از خط مشکین رخوان داری  
حدیث مشکرت انکه در دهان داری  
بکن هر آنچه تو دانی که جهای آن داری  
که سهل باشد کربار هر بان داری  
برو که هر چه مراد است در جهان داری  
بقصد خون من خسته در کمان داری



باغ می بر می حافظ  
باغبان داری

تا بدان سیحی غم از دل بر کنی  
سر کز قه چند چون شمشادنی  
کم زنی از خویش من لاف منی  
کردن سالوس تقوی بشکنی



حافظ تا مگر  
محبوب بشکنی



چه قامتی که رسد تا قدم همه جای  
نه صورتی که کلی کلستان فردوسی  
ربس حکایت شستینده ام جانان  
منم چشم تو دار و نشان چار  
رحمت جوی تو بشنم ار چه هر نفسم  
ز خاک پای غریز تو سز نکردم  
تو چون سپهر خاشیه و احوالم

ز روی لطف تو  
ز در محنت جان بخت



چه صورتی که هیچ آدمی نمی مایند  
نه قامتی که سبزی سر و باغ و بستان  
کنو که دیدمت الحق بر خند ای  
و لم چو زلف تو دار و سر و بستان  
میان خون دل و آب دیده بستان  
کرم ز دست فرات بسز نکردم  
چو روزگار نهاد دست رو بویا

چرخانه بخشایی  
همی دایه



ترا که هر چه مراد است در جهان آری  
بخواه جان دل از بند و زان بستان  
میان داری دارم عجب که سرست  
بموش می که بسکر و حیای لطیف اندام

چه غم ز حال عریان ناتوان داری  
که حکم بر سر آورده کمان و اناری  
میان مجمع خوبان کنی میان آری  
علی الخصوص دینم که سرگردان داری

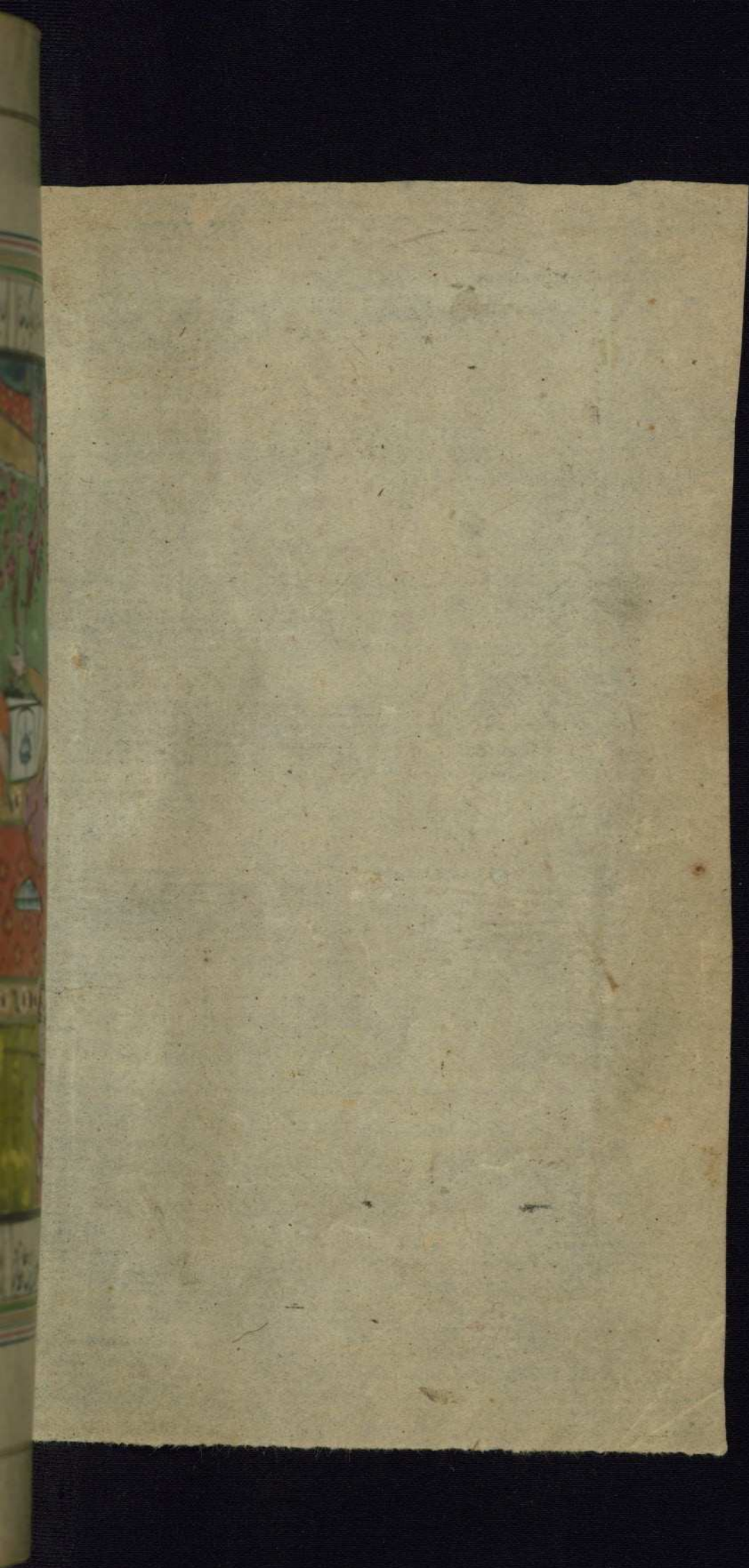


ناریننی چو تو پاکرہ دل و پاک ہنہ  
لایق بزکرم خواجہ جلال الدین

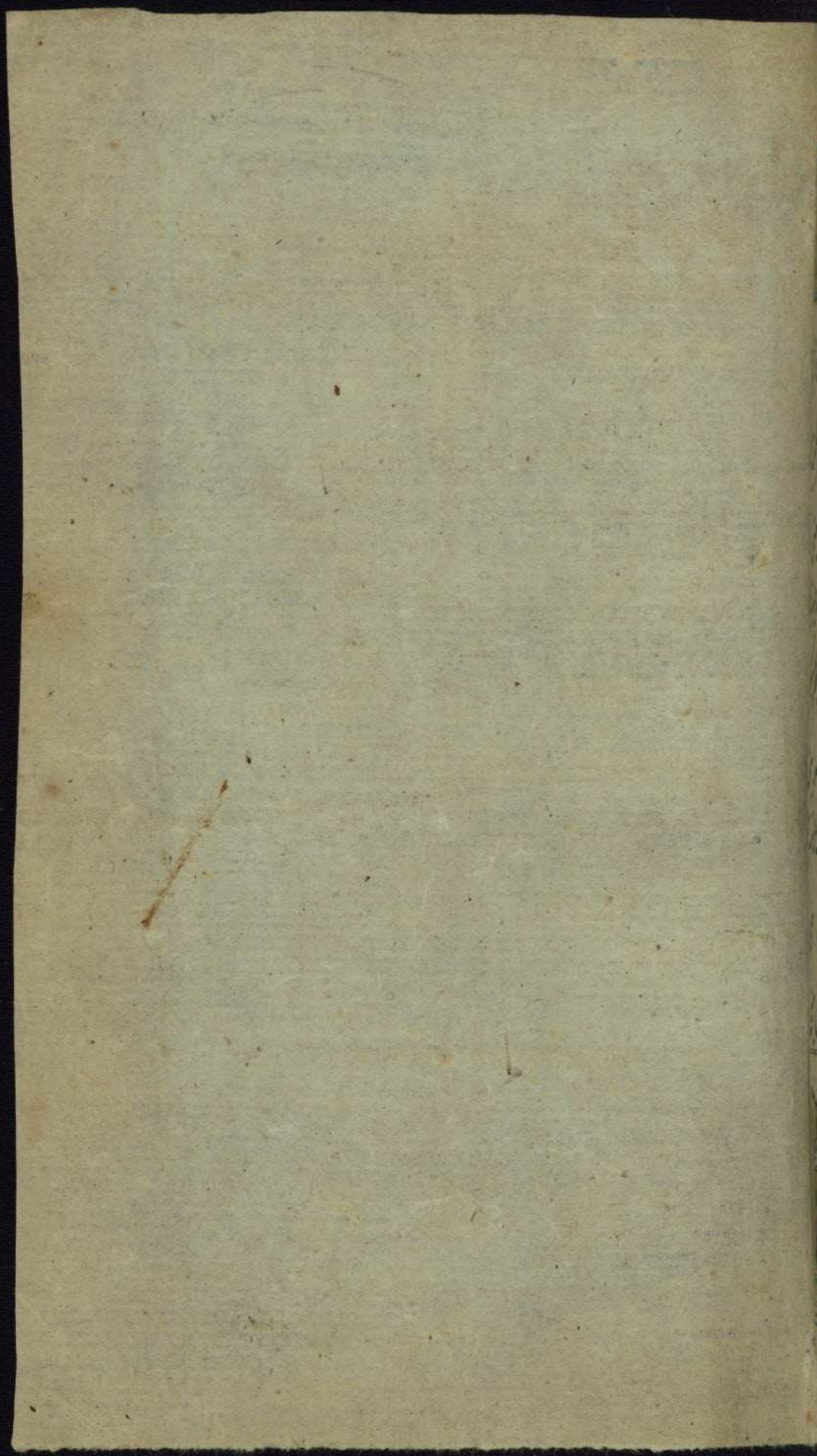


سیل این شک و ان دین دل حافظ  
منع اطاعت عن مغلبه عینی

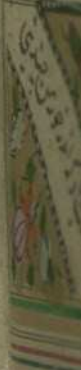








Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, running vertically along the right edge of the page. The text is partially obscured by the binding of the book.





بهر کسی توان گفت  
مکر مد که کشیده است



در حافظه دو  
محنت دوری



تو مکر بر لب بی هوشت سنی  
بجدایی که تویی بنده بگریز او  
عجب از لطف تو ای گل که نشینی باخا  
ادب و شرب بر سر و مریا مکر و  
صبر بر جو قیبت چکنم کز کنسم  
باد صبح بهواتیورستان بر خا  
جیفم آید که خرامی تماشای حمن  
سخن پی غرض از بنده مخلص بنو  
عجب از لطف تو ای گل که نشینی باخا

در نه هر فتنه که مینی همه از خود مینی  
کز من چاکر دیرینه کسی بگریز مینی  
که برین منظر نیش نغمی نشینی  
آفرین بر تو که شایسته صد چندی  
عاشقان را بنود شیوه بخرم مینی  
که تو خوشتر از گل و تازة زر مینی  
که تو خوشتر از گل و تازة زر مینی  
ایکه منظور ز کان حقیقت مینی  
ظاہر مصلحت وقت دران می مینی

باین سلطان یاد کیان است

راحتت بود که اندر خورشید مینی



زان می عشق کرد و نچه شود هر جا  
روزی بازفت که دست میسکین گرفت  
روزی هر چند غریبست که همان ال  
کله از غلط خود بین بچم زستم ایست  
ای حرفی که شب و روز می صاف کشی

یار حافظ بخرازد



برسانش نمی

بیار باد و باران بان خموی  
بیهج وجه نشاند فروغ مجلس  
ادیب خید نصیحت کنی که عشق میاز  
بسمه عمره قتان خویش عمره میاش  
بیک ترین باوم صلاح خود از دست  
بعشو زنده بود در دجان صاحد  
رسید دولت وصل و گذشت محنت

کر چه ماه رمضان نیست و رجامی  
شاه شمشاد قدی و لبر سیم ندای  
آید معنی مان و شدن انعامی  
چونکه صبح بد بد پیش افتد شامی  
بود آیا که کنی در درم آشامی



بهاشامی چمن

لعل سیک الهامی

که هم سیاه توان کرد دفع بر نخوری  
مکر بر روی بکار و شراب انگوری  
اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری  
که از مودم و سونی بدست مغدوری  
در نغ آهنگ بد و صلاح مستوری  
اگر تو عشق نداری و که مغدوری  
نهاد کشور دل باز و معموری



نیل مراد بر حسب فکر محبت است  
در شاه راه جاده بزرگی خطر است



حافظ غبار فقر و  
کین خاک بهتر از

احمد علی معیت اسطانی

خان برجان و نهشتا شمشاد

دیدۀ نادیده باقیال تو ایمان

ماه اگر تو بر آید بد نموش نزنند

جلوه حسن تو دل من را نشا و کدا

بشکند کل ترکان که در طالع

کر چه دوریم یا تو قدح می بوم

سر عاشق که خاک بر معشوق بود



ای نیم سحری ک  
تا کند حافظ شیر

از شاه زنده خیر ترا حق باوری  
آن کزین گریوه سبکبار بگذری



قفا غنچه مشوی  
عمل کمب کری

احمد شیخ ابویونس حس بلجانی

انکه میرسد اگر جان جهش خوانی

مرحبا ای چنین لطف خدا از زانی

دولت احمدی و بحر بهجانی

چشم بد دور که هم جانی و هم جانی

بخشش و کوشش و خاقانی و چکنر جانی

بعد منزل نبود در سفر روحانی

کی جلاش بود از محبت سرگردانی



ره یار بیار  
دللم تورانی



اشک سرمه نشین جان خانه مرا  
کنفی سرتوبه فقر اک باشد  
کامل روی جو باد صبا زان بوی  
هر دم پا دامن لب میگون خست  
با چشم و ابروی تویه بدیر دل کنم  
باز که چشم بد ز خط و دور کنم

حافظ اگر چه مطربی

میخواهد رسید

خوش داده یا در غفلت زردی  
در کوی عشق و لبت بی نمی خزند  
آنکس که او فتا و خدش گرفت دست  
ساقی شمرده کانه عیشم ز دروای  
سلطان بر کشته لشکر و سوداکنج دنیا  
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت

زان سحر هفت پرده بازار میکشی  
سهامت کرد تو جنت این بار میکشی  
هر دم تعبید سلسله این بار میکشی  
از خلوتم بجای خانه میکشی  
دین ده گمان که بر دل چهار میکشی  
ای تازه کل که دامن ازین خار میکشی

از نعیم دهر

که این بار میکشی

تا شکر چون کنی و چه شکرانه اوری  
اقرار بنده کی کن اظهار حاکری  
کو بر تو باد تا غم افتاده کان جوی  
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری  
در ویش خسته خاطر و کنج قلندری  
ای نور دیده صلح به از چنگ دری



سخا نماند سخن طبعی کسیم ساقی  
خوشیست یارب است نه میسر  
زمانه بهج نه بخشد که باز شد



بخیل بوی خدا  
پیاله کبر کرم و زر

سیار باد و شادی پیاد حاتم طی  
فلا تموت من امار کل شی رچی  
مخو ز سفله مروت که نشی باشی



نشو و بیا ساقی  
والضمان علی

رفتم باغ صبحی در پی کلی  
مسکین چون بداع کلی مانده بتلا  
می کشم اندران چمن باغ و بدم  
بس کل کشف نشو این باغ و یا او  
کل یا حسن شده و بیل قریب عشق  
چون کرد در دلم اثر او را و عجب



حافظ دار امید  
دارد هزار عیب

آید بکوشش ناگهیم آواز بلسلی  
و در چمن کند ز فریاد غلغلی  
میگردم اندران کل و بیل تابی  
کس بی ملای خاریخند است و کلی  
ان نه بد تغییر می ان تبدلی  
کشم چنانکه بسج مانندم تخلی



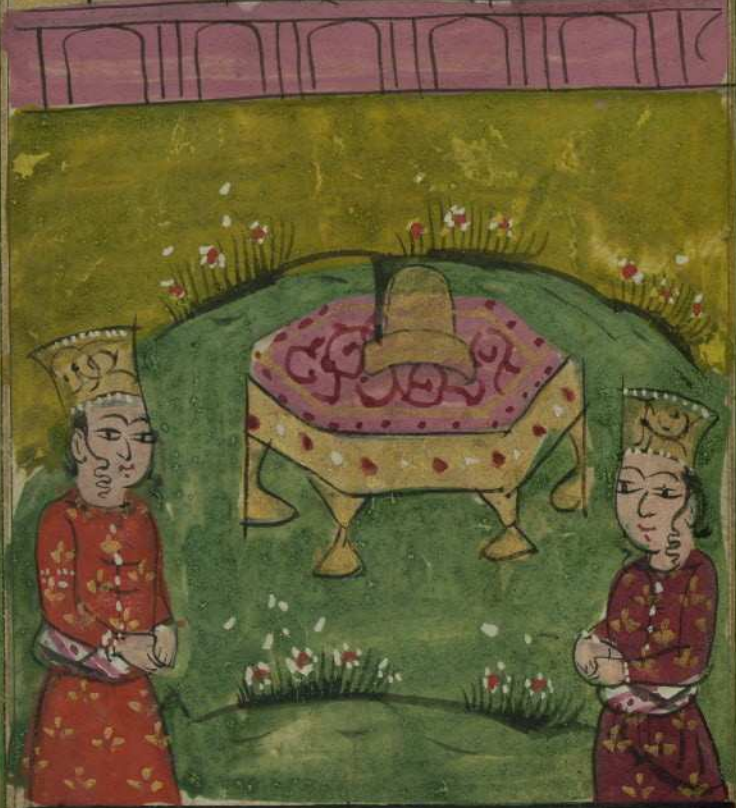
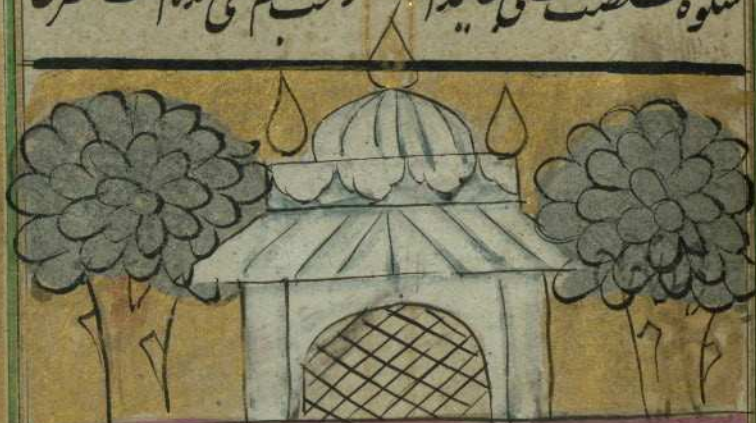
فرخ رین ابر رخ  
ندارد تفضیل

ای خوش ترتم که بر کلر خسار می کشی

خط بر صحنه کل و کلر می کشی

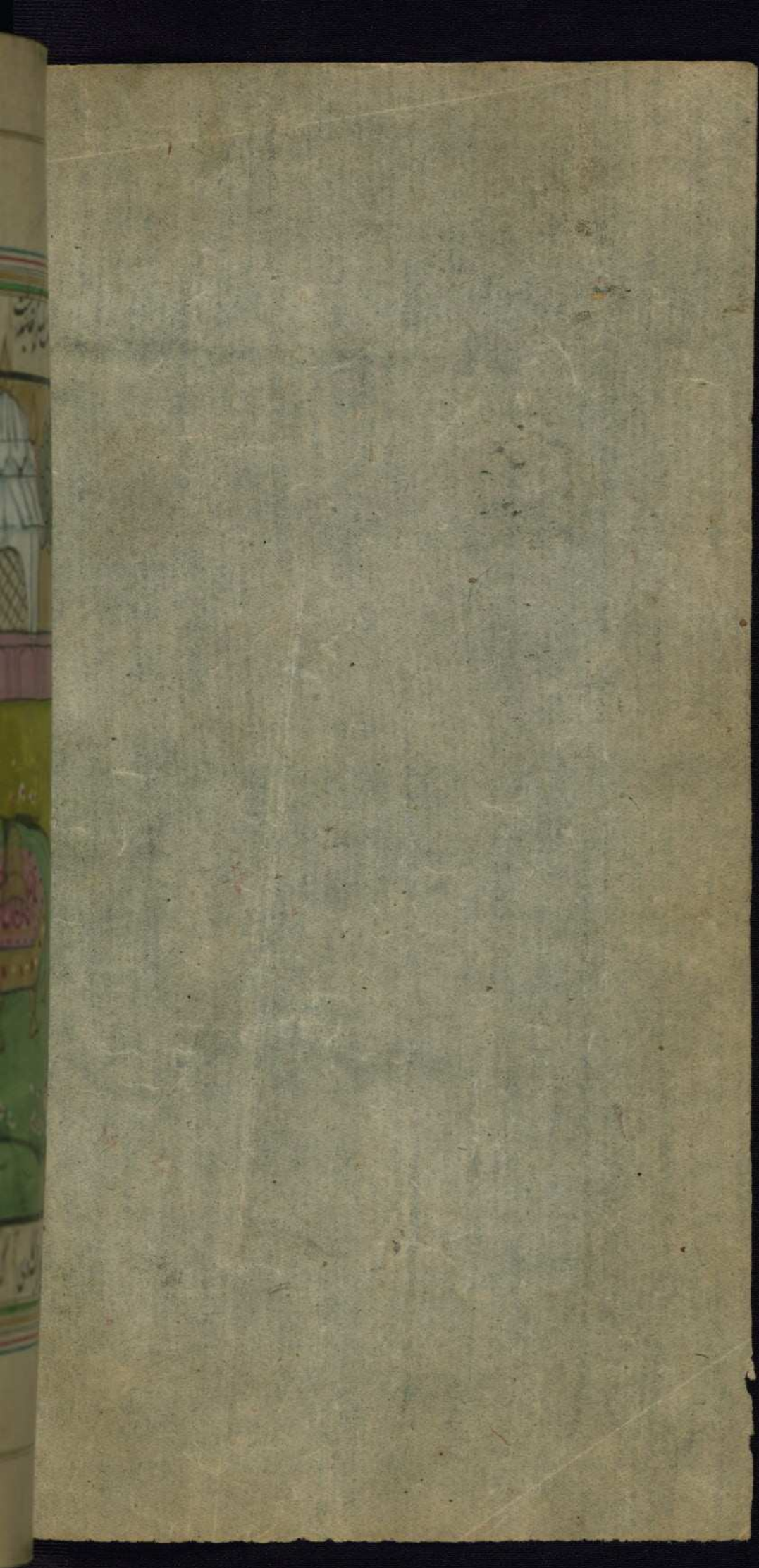


شکوه سلطنت کی تقاضیت ز تخت ہم سخن نازده است افسری

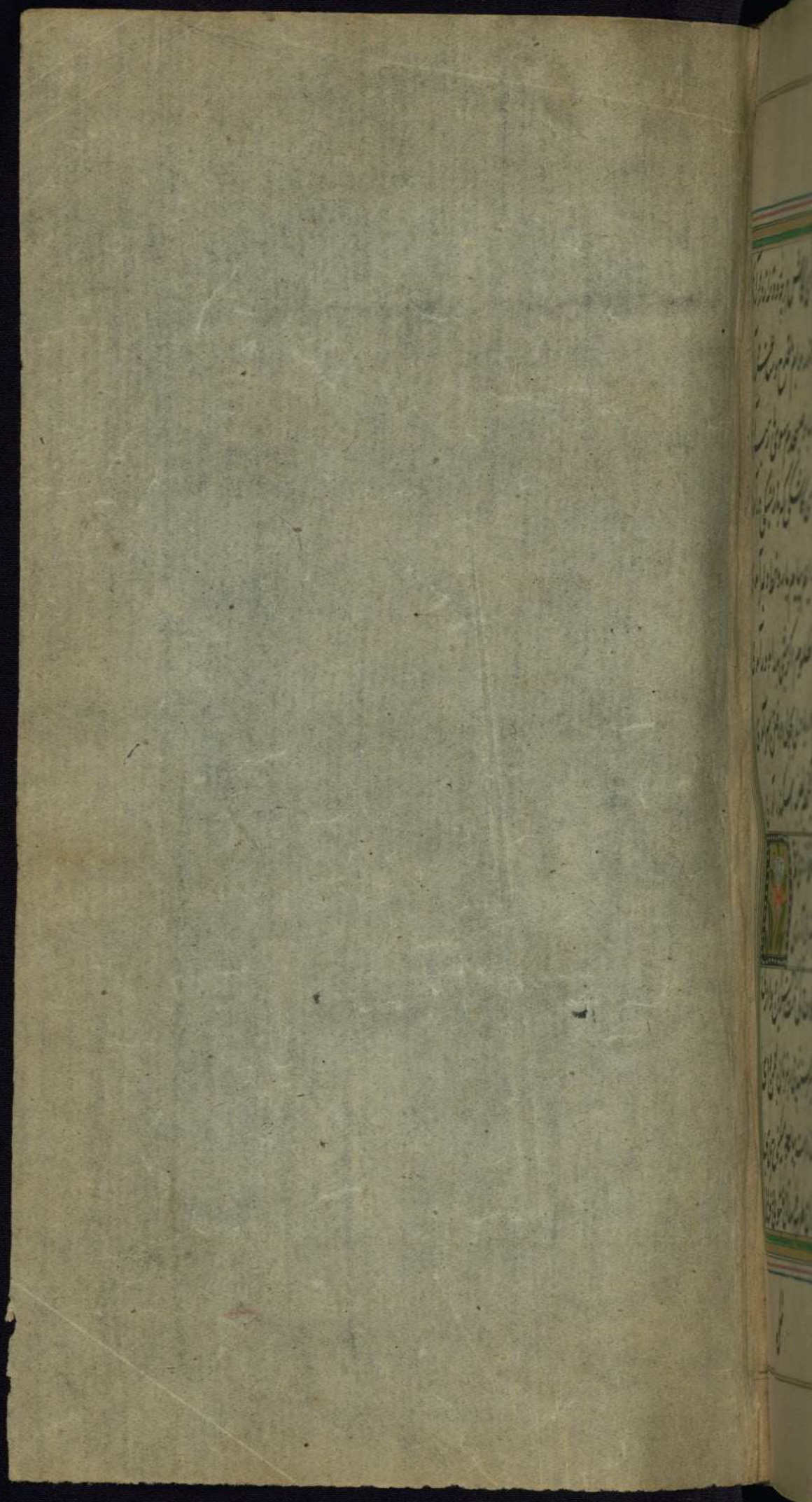


نوشته پند پادشاهان جنگاوی که هر که غشود دنیا خرید و ایامی











بقیست یار سفر کرده میرسد  
 ذکرش نغمه ساقی فرخنده فال من  
 خوش بودی رنجواب بدیخیا کشته  
 اکنون بر آبکدی کرده بهمن  
 آنهید دبا که از بام و در مرا  
 کی نامی تیرب تو چند ان مجال ظلم  
 خامان هرقه چه دهند عشق  
 فیض ازل بزور و زار آمدی بد



کردی مری بشیوه  
 مقبول طبع  
 بصوت قمری و بلبل اگر نشوی می  
 دخیه بنه از زک فبوی فصل بهار  
 چو کل نقاب بر کند مرغ زده تو  
 خزانه داری میراث خوابه کان بهر

ای کاش هر چه و دراز در آید  
 و ندر دایم با قدح و عنبر آید  
 تا باد صبح دم سوئی ز برب آید  
 ای کاش کی که بارشکی در آید  
 دایم پیام یار و خط دلبر آید  
 منطوم اگر بشی بد را و در آید  
 دریا ولی بچونی و رفتن سر آید  
 آنحضرت به اسکندر آید



حافظ زدی اقم  
 هنر ز آید  
 علاج کی گنمت این و از ای  
 که میرسنیدی بهر نان بهر بوی  
 منزه دست پیاچه میکنی بی بی  
 بقول مطرب ساقی لغتوی زونی



ای رشدم عارشت کل کرده خن  
 تراله بالاله است یارک کلاب  
 جان از چشم آن ابر و چو دل  
 چنک ادر دست رب نه دنی  
 نه دمی لب بر لب نه د  
 منتقلی بر تش عسست بسوز  
 باتوزین بس کر فلک خواری کند  
 خسر آفاق بخش از سنج  
 امشب از نقش کجایم دست و پا  
 چون بنی عام بسی مجنون شوند  
 اکم هرش حرم جان میدهد

جام می پیش آرو  
 غم که جم کی بودو  
 دیدم خواب خوش که جوامی ای



پر عرق تش حقیقت جام می  
 یار تش آب یار روی می  
 از تش مهر فت کم میگردید  
 کور تش رخ تش و کور تش می  
 چنک ادر دست ناهنجار می  
 غم مدار از شدت سرمای دی  
 باز کور در حضرت دارای دی  
 نام حافظ نر زباش کشت می  
 روموزن بانک رسکو که می  
 کور و ناید و کور می  
 جام از دستان حاضر اده بود



چون حافظ بخور  
 یا کاس و سکی  
 کر عکس روی او شب بران سزای



عیان شد که به چسب کیش را

اگر نه دایره عشق

چون قطره حافظ شیراز



اگر حیات که انظار جاودان بود



راه برستی

در میان بود

بچشم کرده ام ابروی ماهیانی

امید است که نشو و عشق باز من

ز نام دل کسی داده ام من در شش

سرم و دست و چشم اختیار بدو

فراق وصل چه شد رضای و طلب

مکدر است دلش نخ و خونم زد

بروز و قهقهه تابوت را سر کنند

در آن مقام که خون رسنج تنه زد

مرا که از رخ ماهی که در شش است

ز دو عشق برآند

اگر سیفنه حافظ



خیال سحر خط بسته ام بر حای

از آن کجا چه ابر و رسته برانی

که نیستن کس از لاج تخت پر دانی

در انتظار سر و چشم مجلس آری

که حیف باشد از غیبت او تمنای

بیایا که گرامی کن دست استیانی

که میر ویم بدایع بند و بالایی

عجب در افتاده و بر پایی

کجا بود بفرغ ستاره بر پایی



با میان سار

رسد بر پایی





بجان او که گرم دست سبک بود  
 اگر دلم نشدی می بند سده او  
 رخ چو مهر فلک بی نظیر افت  
 عیان شد که هست خاکپاش  
 در آمدی درم کاشکی چو لعل نور  
 اگر جز نیل خیم تو ام بهی کردی  
 بخواب نیز نمی نمیشد جامیصال  
 به بنده کی قدس و معرفت شتی

یکمشت کشید کان از ان بودی  
 یکم قرار درین تیره خاکدان بودی  
 بدل در نع که یکذره بهرن بودی  
 اگر حیات کرانایه جادوان بودی  
 که بر دو دیده ماحکم ادروان بودی  
 مرا بود که همه کار تو جوان بودی  
 چو این نبودند بدیم بر آن بودی  
 اگر چه سوسن آزاد در بان بودی



ز پرده ناله حافظ  
 اگر نه بدم مزنا

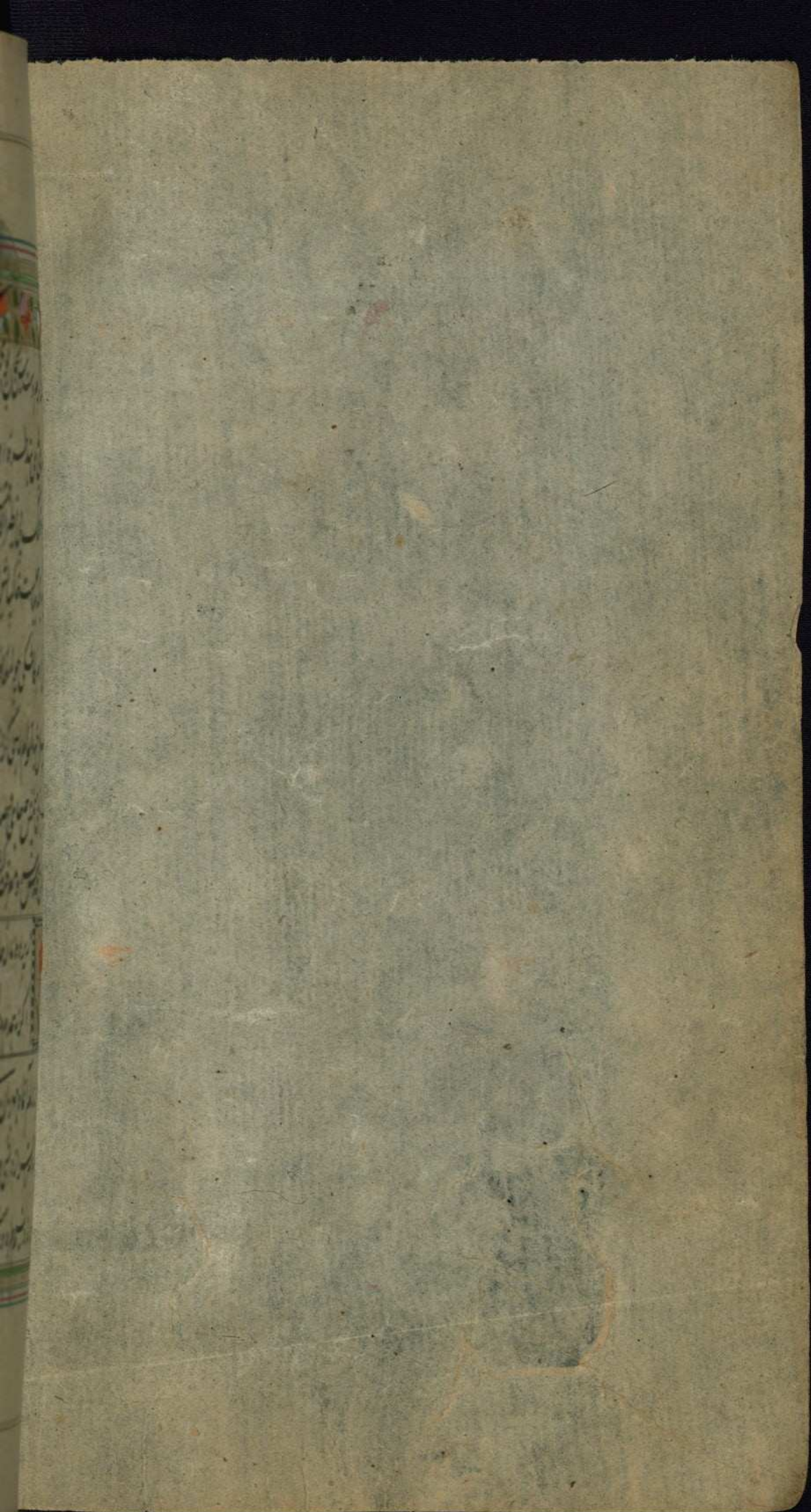


برون کی فتادی  
 صبح خوان بودی

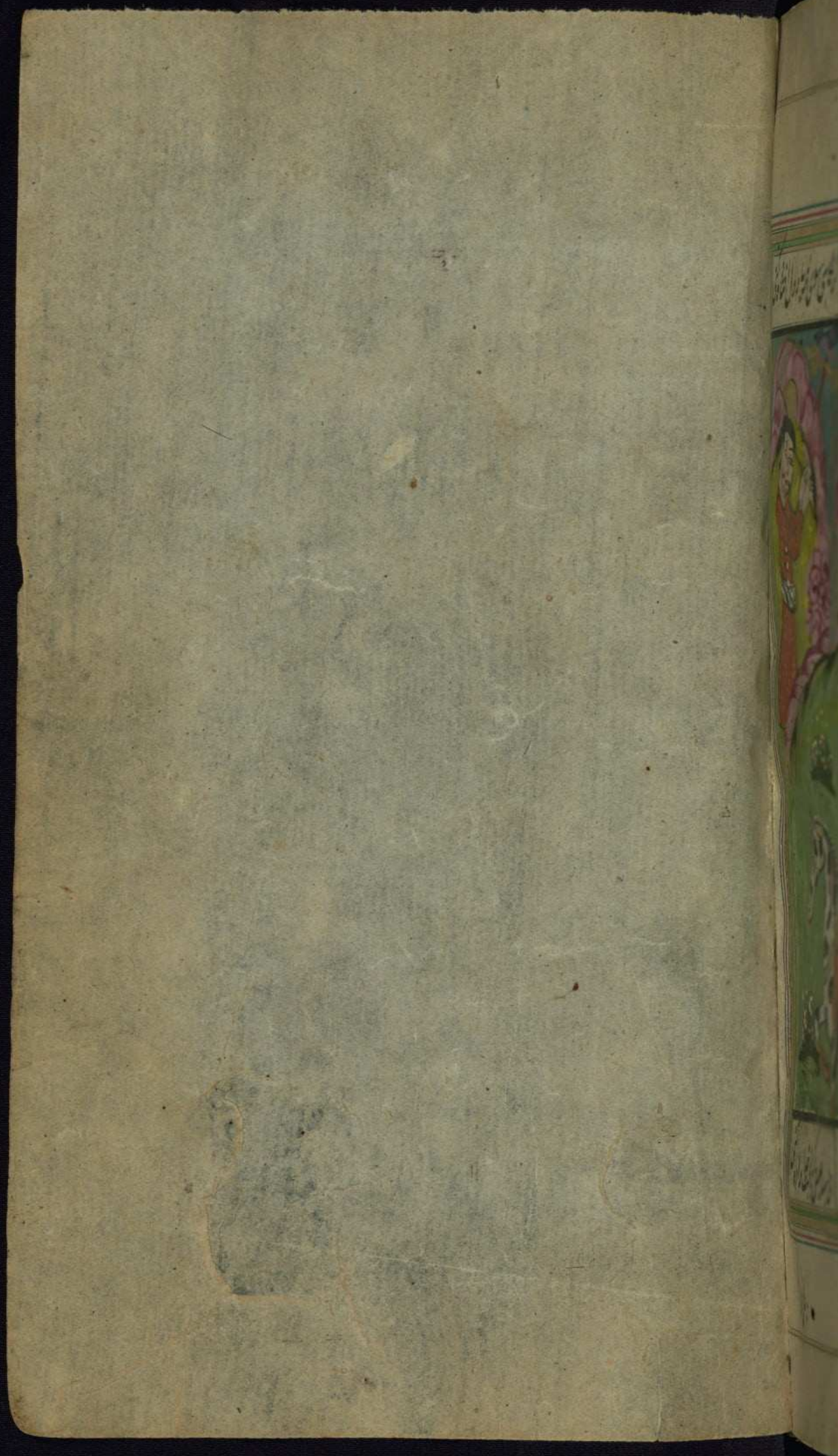
چه بودی از دلم آغاه بهرمان بودی  
 گرم زمانه سرسبز از دشتی و غرنز  
 بگفتمی که چه از رویم طره دوست

که حال من چنین بودی از خیال بودی  
 سر ریختم از خاک آستان بودی  
 گرم بهر سرونی بهر ارجان بودی









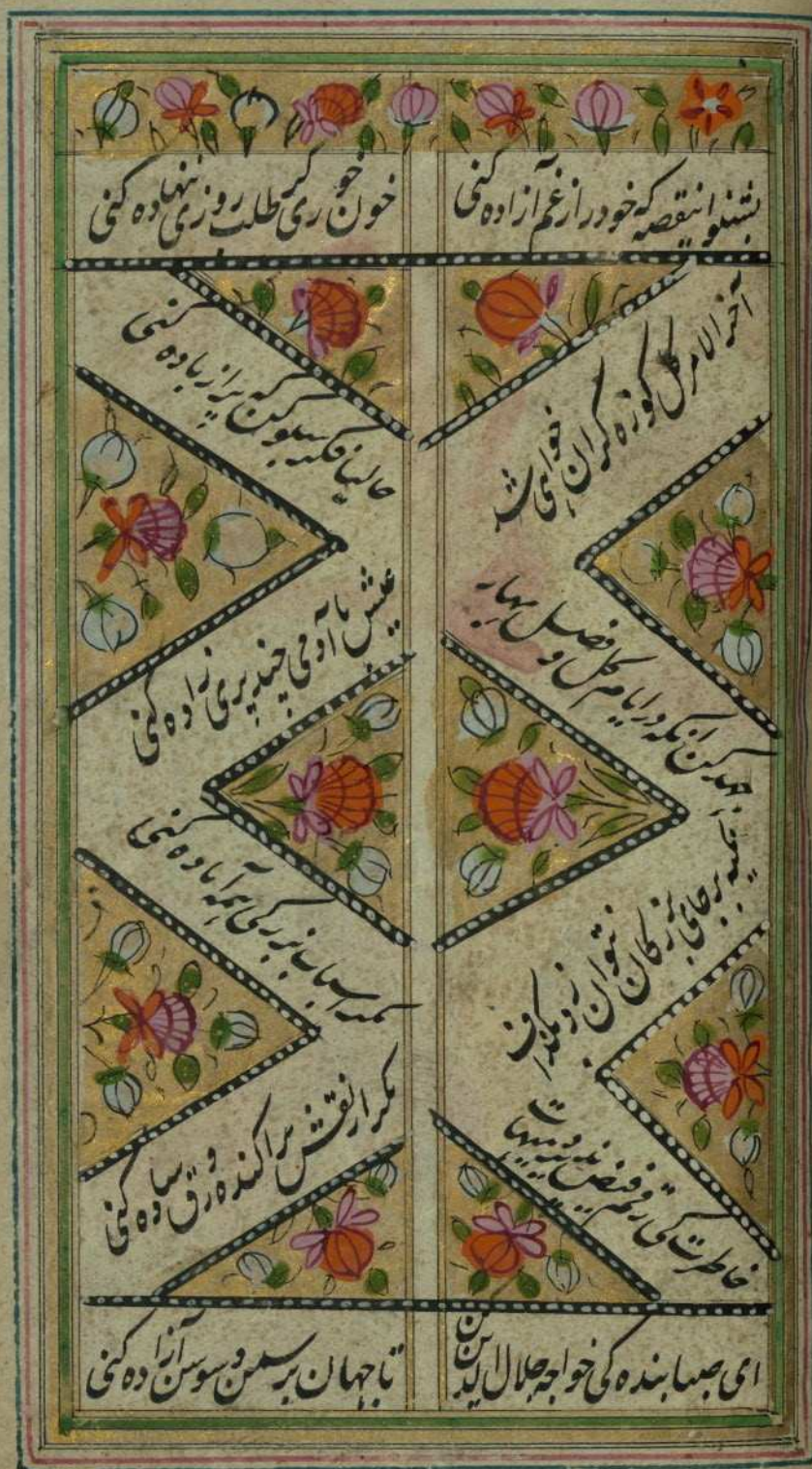


اگر با باشد تا آخر شهر زمین  
 اگر نکاهی سوی فریاد دل افتاده کنی



کار خود که کند باز گذاری فطرت  
 ای بسیار عیش که با نخبه داد و ده کنی







تا بماند تر و سیلر نهال قد تو  
در خم زلف تو دیدم دل خود را برود  
فاش کش زنده تر زبان تو سر دل من

راستی حد تو خط  
بسکه کو بر کوشش



واجب است که بر دیدن بانشانی  
گفتمش حونی و چون میکنی انی زندانی  
هر کدانی ز سر مد مرتبه سلطان

بنو و صحبت ما  
کنی کنی کنی



چون جهان فانی منزل دور و دور  
با عاشقان بی لایا چند زو عشوه  
تا چند چو چشمت در عین ناتوانی  
اسباب شمع بسیار یه باید  
در سحر مانده بودم با صبر ساینده  
کر چه بوی وصلت در خنجر زنده کردم

از باد و صلابت بی شیند بودم  
مانده ام عاجز تو حاکمی و قادر  
آخر ترجمی کن بر حال زار حافظ

شاید که عاشقان را کامی لب لاری  
بر سپید لاس میکنی چند خفا و خواری  
تا چند چو لغت در تاب پقرار می  
دلهای بچو آذر چشمان و دباری  
از بوستان وصلت بی امیداری  
سر بر دارم از خاک از زخمی شمری  
تا زنده ام نور زدم بهر شیار می  
کر میکنی نرم کر میکنی بزاری  
تا چند نا امید می تا چند خاکساری



در دیشتم و کدای بر اینم کنم



ساتی مکر و طیفه  
کاشفته طیره

پیشم کلاه خویش بصدج خمی



حافظ زیاده کرد  
دستار مولوی

چو سرو که نمرانی دمی بگلزاری  
ز کفر زلف تو هر صلع است و شوی  
نثار خاک برت نقد جان من هر چه  
دلایمیت من ای رف و بلند  
سرم برفت زمانی بر نرفت ای کار



چون قطعه گفتش اندر  
سخنه گفت که حفظ

خور در غیرت رویتو هر کلی خاری  
ز چشم مست تو هر گوشه و پهای  
که نیست کج روان را بر تو مقدرای  
چو تیره را می شدی کی کساید گاری  
دلم گرفته نبود دست دل گرفتاری



میان آیره ای  
که اینجی پرکاری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانیه  
سر سحر می از سر کو تو بخوایم بر خاست  
خام را طاعتی وانه پرسوخته نیست  
پتو آرام گرفتن بود از نا کامی

هر که شد حاکم دست ز سر کرد این  
کار دشوار بیکر ندیدین آسای نه  
نازکان انودیشوه جان افشای نه  
با تو گستاخ نشستن بود از چهرای نه

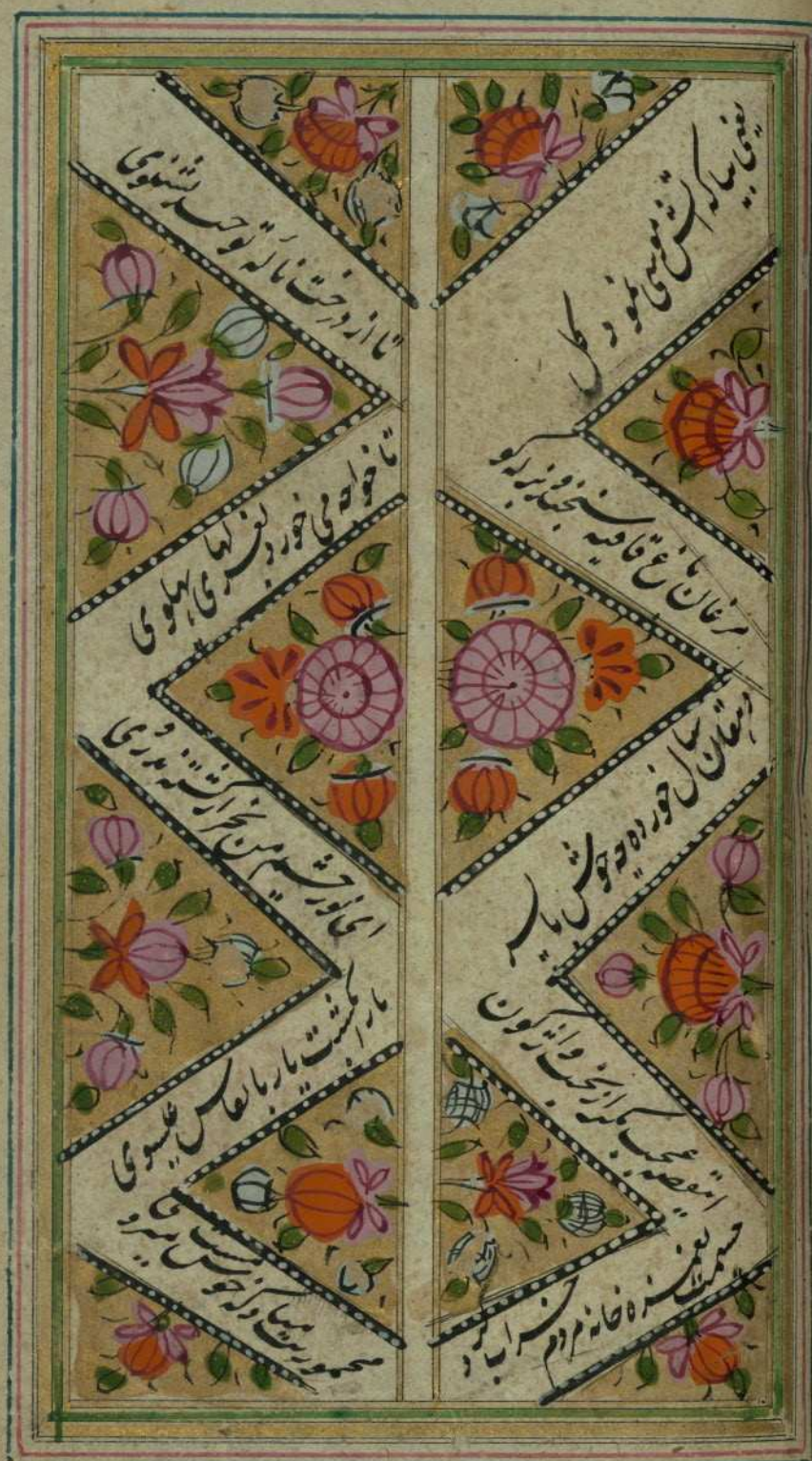


همیشه جو کایت تمام از جهان نبرد  
ز نهارد دل مند بر آسباب دنیوی



خوش وقت دما دکانی خوا  
کیس عیش نیست ز خور آرد نک خیزی







بدی زندان کن ای شمع شعله

ندیدم خوشتر از

بقرآنی که اندر



که با مهر خدا این کینه داری



شعر تو حافظ

سینه داری

پدید آمد رسوم پوفانی

برند از فاقه برد هر چینی

کسی کو فاضلست در هر مری

ولیکن حاصلست اندر قسم

اگر شاعر بخواند شعر چون آب

بخشد یک خوش از نخل امساک

قناعت را بضعای ساز و بسوز

خرد در گوشش شو شمع دی گفت



ایا حافظ بجان

که کمر از یاد رافت

ماند از کس نشان شنایمی

کنون مل هر دست کدایی

غنی بیند ز غم یکدم رهایی

متاع او چو هست این دم بمانی

که دل راز و فزاید روشنایی

اگر خودی بمشاید شنایمی

درین دو غما چون پی دایمی

سرو صبری بکن در پی دوانی



این نید بشنو

یا سراپه

مینخواند دوشش بر مقام مغوی

بیل شاخ سرو بگلها نیک بوی



جوانی باز می آرد بسیار  
 جفاقی بدنامست خوش دل  
 بیاساتی بد طبع کرام  
 میسجای محراب را آورد  
 عروس شوخی می دختر زر  
 تعالی اشیب بر وصل العذار  
 دمی بانیک خواهان متعویاش

امید وصل جان  
 بگو حافظ غزلها



بیابا مکن این سینه داری  
 بفرماید خمار صانع رس  
 ولیکن کی نمایی رخ برندان  
 نصحت گوش کن کین دسی به  
 نمی رسی ز راه تشبهنم

سماع چنگ دست نشان ساقی  
 بیاران بر نشانم عمر بایسته  
 ستفک اندمن الحاس الرفاقی  
 که با خورشید سازم هم و ثانی  
 دلی که که سزاوار طلاق  
 سوی وصل خود و اعتفاتی  
 عینم دان امور لقا قی



جان نورت  
 عرایفه

که حق صحبت دیرینه داری  
 خدارا گرمی دوشینه داری  
 تو که خورشید مه آینه داری  
 ازان کوهر که در عین داری  
 بسود خسران شبنم داری



بیا که خرقه من کر چه وقف میکند  
 چرا بیک فی تقدس خنکس  
 دلم گرفت ز سالوس خرقه کلیم  
 بیا که وقت شناسان کون  
 دلم و عیش تنعم نه شیوه عشق  
 طیب را نشین در عشق نشا  
 نمیکم کلمه لیکن ابر حرمت دوست  
 حدیث چون چرا در دهر دای دل



سزای قدر تو  
 خرازینا شوی و

بسلمی منحلّت ما العسراقی  
 الا ای سارمان محل فروکش  
 حر و زنده رود انداز خوشباش  
 بسازای مطربش حوئی خوشباش

ز مال وقف نه بنام من بر می  
 که کرد صد سکر افشانی از فی قلمی  
 بد آنکه بر در میخانه بر کنی عملی  
 بیک بیاله می صاف صحبت نمی  
 اگر معاشرانی نبوشن نوش غمی  
 برو بدست کن ای مژه ل مسیحی  
 بکشت زار بکشتنگان ند ادنی  
 بیا که کیر ساز عمر خوش می



بدست حاو طده  
 دعای صحیح می

الانی من نواها ما الایامی  
 الارکنای کم طوق اشتیاقی  
 بکلبانک جوانان عراقی  
 بصوت یاری شعر عسراقی



ار می غروب است راه می برد

حافظ برده بنده

کر جمله میکند تو



اکنون که ز گل باز چمن شد چوشتی

گل که میرزا در زبان شکستیش

که محتسبی بر که دی ده زندگ

زنگ غمت اند دل چو نیک آورد

معمار وجود از زردی نیک بر عشق

بر خاکه خوابه که ایوان جلاست

در چهل مین عالم یک راه تفاوت

تر سباجه دوش

حیفست که حافظ



ز دلبرم که رسا دروازش قلمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در عشق

از چه به تیر غمزه ستکار می نمیکنی

بارگاه دوست

بار می نمیکنی



ساقی می گل که طلب بر لب شتی

مهر از تو نبرد و زنه جوانی نوشتی

بشکن جو که دی سراف و بختی

بشنو که مرعیت چنین باک شستی

در آب محبت کل آدم نرس شستی

گر باش رینیت بسیار هم شستی

انجا که بصیرت چه خوی و چه شتی



همی گفت که حافظ

کند آتش شتی

کی هست یک صبا کو همی کند گرمی

چو شهنمست که در بحر میگذرد رمی



چون توئی رسن باغ نظر چشم چرخ  
سعاد آن که پوشی تو که از بهر نگاه  
دل و دین فرت ولی هست نمی رم  
گرچه زندی و خرابی کنه ست ملی  
کوهر جام جم ارکان جهان در گشت

حافظ اندر مرتعی  
چشم حیرت عجب از



ای دل بگو عشق کداری میسکینی  
چو کان کام و در کف کوئی میسکینی  
این خون که موج می زند اندر جگر مرا  
ترسم که زین چمن بری استین کل  
سناغر لطیف و پر می می فکینی بجا  
در استین جان تو صد ناله منده بخ  
کردی که زان بجان غم جانان خیزد

سرحد با من دختله کران میداری  
دست رخون من بهر آن میداری  
که خنثه دل را تو بران میداری  
عاشق گفت که تو ناز بران میداری  
تو تمنا ز کلی کوزه کران میداری



طلعی ذوق حضور  
پنجره آن میداری

استباجمعداری و کاری میسکینی  
بازی طفره بدست و شکاری میسکینی  
در کار زنگ بوی و نگاری میسکینی  
کز باغبان تخیل خاری میسکینی  
اندیشه از بلای خاری میسکینی  
آزاد ای طره یاری میسکینی  
ای دل تو این معامله بازی میسکینی



ای سرود تو با قد بندش

ریحان تو کجا و خط سبزش

روزی برسی

کرمی خط سبزش



این سوز که من دارم در شرباب ولی

چون غمزه کردم خند که کندم

چون مصراع اندیشه در دست روی

مرجان از ابد با لوح هم گفت

تا کی سر پیا باشد و ضاع فلک زین

از میجو تو دل داری از این غم آری

چون پر شدی خط

رندی و موسیقی



روزگار نیست که مارانگر آن مهداری

کو چشم غایت تو بمن باز نشد

در باغ چه چستیار داری

او تازه و تو غبار داری



بوصل حافظ

دارای

وین دفتر بی معنی عرق غمی باب ولی

در کوی خراباتی افتاده خراب ولی

هم سینه برش نه هم دید پر آب ولی

ایستاده اگر گویم خنک در باب ولی

در سر سوسناتی در سینه آری ولی

کز تابش هم بری از لبش آری ولی

از میکرده بیرون آری

در عهد شباب ولی

دوستان را بتواضع و کمر آن میگیر

اینچنین غرت صاحب آن میگیر





خار چه جان بکاهد کل غدر آن نخواهد  
عشقیت ست طوفان خواهد شیرین  
در گوشه سلامت تو چون توان بود  
عاشق شوازه زور می گام جهان بید  
صوفی پال چاه عابد سر ابره کردان  
برستان جانان از آسمان بندیش  
دوش آنضم جو آمد مجلس گفت  
جانان جز ابره آید بر سر کن مستی



از راه دیده حاط  
تا حمله سر بلند

یک نکته ات بگویم خود مسکن که سستی  
چون تو در کشش بند می هستی  
تا ز کس تو گوید بامار موزستی  
ناخوانده نقش مقصود از کاکار هستی  
ای کوی استینان تا کی راز دستی  
کرامت سر بلند بی افتد بخاک پستی  
باشاید آن چکارت کربت نمی پستی  
در کاخ عشق یکدم برار دستی



نادیده شش  
افتد بخاک پستی

ز ان لوح مشکبار داری  
باطره او چیکار داری  
اوسر خوش و تو خیار داری  
اوشک و تو خار داری

ای باد نسیم یار داری  
ز بهار مکن دراز دستی  
ز کس تو کجا و چشمش  
ای کل تو کجا و روی خوشش



خوشر از کوی خرابات ندارد دجایی  
 با ادب باش که هر کس تو کند گفتن  
 آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم  
 جای من در مغفالت مفرح وطنی  
 تو کنی کوشش که در دیر حومین نشیند  
 صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجند

رحم کن دل محروم  
 ز انکه مست از



که به پیرانه سرم دست هد سو دایی  
 سخن پر کو بر معنی نار ایست  
 شیشه باده صافی سیر زیبایی  
 رای من رای تبا نیست رک رای  
 نیست این بستر بر معنی نارایی  
 که مرا نیست باز تو بکس و دایی



خراب حافظ  
 امر زبانی دایی

باده می گوید اسرار عشق و مستی  
 در دلبسته ریخت می نشاند کف دست  
 با ذوق توانی همچون نسیم خوش باش  
 در حلقه مغفالت می شب طبعی گفتند  
 آن فوریده بودم این غنیمت که زجا  
 سلطان من خدا را از لغت شکست

تا کی خبر بگریه در در خود پرستی  
 آرمی نشان دل چاکست و پستی  
 بیماری اندرین نسیم خوشتر ز ندرستی  
 با کافران چکار است کربت نمی پرستی  
 اگر کشتی مانی از نامی شستی  
 تا کی کند سپای چندین دراز دستی





حافظ چو پا داشت  
بخشش بخت منحا

در همه دیر مغال منبشید ای  
عهد کردم که در خون دل زخو  
دل آینه سیاه است غبار می آرد  
جو بهاستم از دیده بدامان که  
کشتی داده بیاور که مرا با رخ دوست  
سخن غیر کو با من مشوقه پرست  
سراپخت که کوشش بر آرد بر بان  
کرده ام تو بدست صنیعه فرو  
ز کس لاف دار شیوه چشم تو مرغ  
این حدیثم چه خوش آمد که سحر که گفت



که مسلمانان عین  
آه اگر ازین آمد



که گاه میوزد  
باز آید خوی

خرقه جانی که بوده دفتر جانی  
مکر از دست یزنی صنیعه رغنیایی  
از خدای طلم صحبت روشن آیی  
بکنارم نشاندی بالایی  
کشته هر کوششیم ز غمش دریایی  
کز می جام منم نیست پس پروایی  
ورنه پروانه ندارد سخن پروایی  
که در می نخورم بی رخ نرم آرای  
ز و اهل نظر در نی ناپسنایی  
بر روی پیکره با ذوق فی ترسائی



که حافظ دارد  
بود فردایی



کلک تو بارک اندر ملک وین کشاده  
 بر اهرمن بناید انوار اسم اعظم  
 در حشمت سلیمان هر کس که شکست رود  
 باز چه گاه کاهی بر سر نهد کلاه  
 یعنی که آسمانش از فیض خود دهد  
 دوزرمان آدم وضع سلطنت  
 کلک تو خوش نو بسید نشان یا عتیر  
 ای عنصر تو مخلوق از کبریا ی غرت  
 کبر تو زیعت بر کان معدن افتد  
 عمریت پادشاه کنز تهیست هم  
 دایم دلت نه بخشید بر غر شبنان  
 ساقی پاره آبی از چشمه خرابات  
 جای که برق غصیان آدم صفی زد  
 جود از فلک نیاید با تو ملک صفاتی

حد شمه آب جوان از قطره سیاهی  
 ملک آنست و خاتم فرمای هر چه خواهی  
 بر عقل و دانش او خند نمرغ و ماهی  
 مرغان قاف اند این پادشاهی  
 تنها جهان بگیرد پی منت سیاهی  
 مثل تو کس نیست این علم را کاهی  
 تعویذ جان فغانی افسوس گماری  
 ای دولت تو همین از صدمت اهی  
 یا قوت سحر رود بخشید بزرگ کاهی  
 اینک بنده دعوی خود محسوبی  
 کرمال من پرسی از باد صبحکاهی  
 تا خرقه باشویم از عجب خانقاهی  
 مارا چگونه زید دعوی بی کنای  
 نظم از جهان و نشت تو جهان بی



دو یار همدوم و از باد که من دو  
 من این مقام بدینا و آخرت بدیم  
 هر که کج خلق است بکنج دنیا و اد  
 کار خویش بدست کسان می نم  
 بر روز حادثه بشراب باید گفت  
 بیا که رونق این کارخانه کم نشود  
 بخواه آینه جام سیر دور بین  
 ز تند باد حوادث می توان نشست  
 از بیم موم که بر طرف کوستان نشسته  
 بصره کوشش تو ایدل که کس نه کند

نراج در بر شد  
 کجاست که حکم می د

ای در رخ نوید انوار پادشاه

فراغتی و کبانی و گوشه چمن  
 اگر یم میفتند خلق این چمن  
 فروخت یوسف میسر بکمر من  
 چمن شنا فلک حق نعمتی از من  
 که اعتماد کنی نیست در عجب از من  
 بنزد میجو تو یی یا نفس میجو من  
 که کس سازندار چنین عجب از من  
 درین چمن که کلی بوده است یا من  
 عجب که رنگ کلی هستی و یی یا من  
 چنان نشد مکنی بدست اهر من

درین بلا حافظ  
 رای بر این

دز فکرت تو پنهان صد فکرت ای



در دایره شمتت ساینر کی باشم  
صد صبا انجا با سلسله می قصید  
ای درد تو ام مان در تبر ناکامی

حافظ شجران

شاد میا بر کباد



لفظ آنکه تواندیشی حکم آنکه تو فریانی  
امیرت سریف می تا بادیه یانی  
وی یاد تو ام مونس کو تنهایی



شد بوی خوش آمد

ای عشق سیدانی

شرح حال حوزر رویت وای  
آنحضرت نوش و نانت کنایتی  
کل اگر نه بو تو کردی عایتی  
هر سطر از خیال تو وز رحمت ایتی  
ساقی میا که هستت و درخ شکایتی  
دین پیش اندرون بکنند هم سرتی  
یاد آوری صبا که کردی حمایتی  
یاد آوری فلک که کردی کنایتی  
از تو که شمه که جز سر و عنایتی

ای قصه شت ز کوی کجایتی  
انفس عیسی از لب علت لطیفه  
کی عطر سالی مجلس و جانان شک  
هر پاره از دل من و در غصه قصه  
در آتش از خیال خست و سید بد  
بوئی ل و کج بمر آن فاق گرفت  
در آرزوی خاکره یار سوختم  
ای دل به زره دهن عمرت ز درخت  
دانی مرا و حافظ ازین دو غصه



لغظه عشق نموم تو بان سهون  
کاروان فیت تو در خواب یک نگاه  
قدح نوش کن و جرعه بر فلک نشین  
تاج شاهی طلعی جوهر ذاتی نحای

حافظ از رخ کن  
صبح عاقل بسند



ای با دست جمعی بان دار غم تنهایی  
دایم کل ازینستان سیر نمی ماند  
دی شب کلاه زلفت با باد همی گفتم  
فکر تو خود آری در عالم زندگی نیست  
در دایره مستان حجب حکرم می ده  
مار بکشد شاید گفت این قصه در عالم  
مشتاقی و بهجوری و از تو خیال کرد  
ساقی چنین کل را پی روی تو نیست

وزیر چون بگری از دایره پیران  
کی روی که به پری حکمی چون باشی  
تا یکی در غم ایام حبس بخون باشی  
در خود از کوچه ترشید فریاد باشی

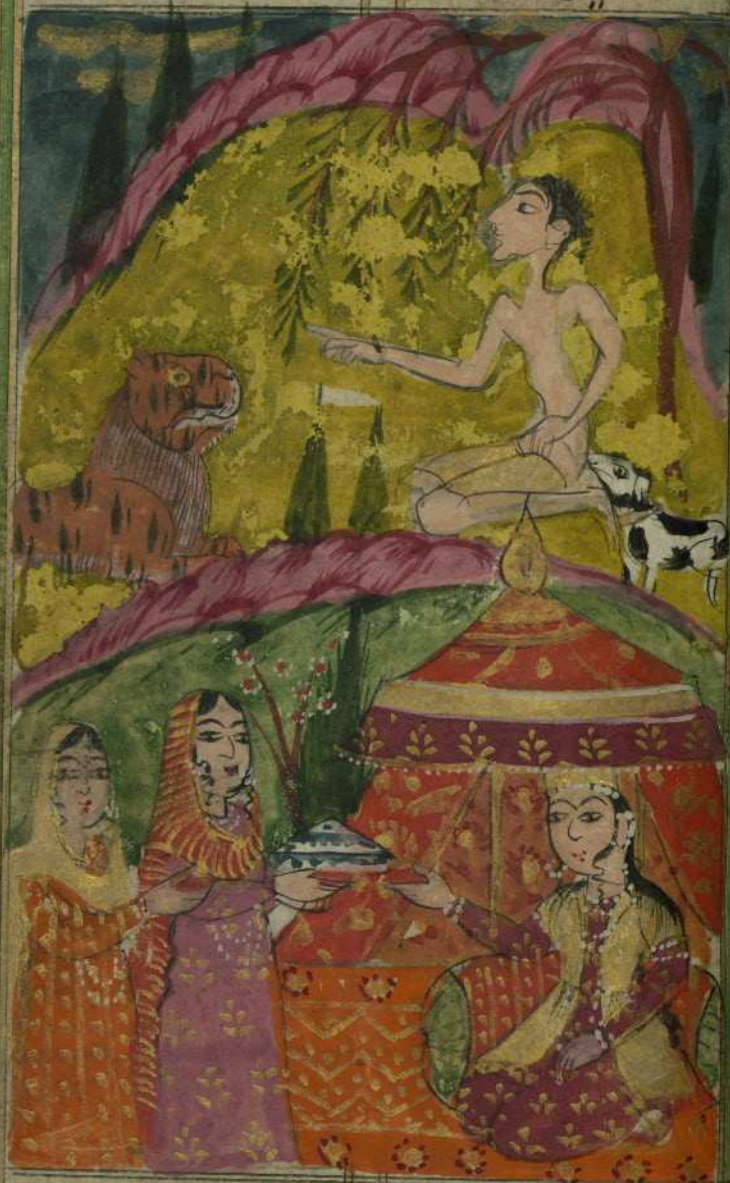


نا که طغرای نیست  
که تو محروم باشی

دل پی تو بجان آید هست که باری  
در یاب ضعیفان ادرت توانایی  
گفتا که غلط بگذرین سگرت شویانی  
کفر است برین سبب خود می خودیانی  
تاصل کیم شکلی در ساغرین نی  
رخسار یکس نمود آن شاهد بر جانی  
کز دست نخواهد شد آرام و شکیبانی  
شتمش و خزان کن تا ناغ سیرانی



در ره منزل یابی که خط باستان  
شرط اول قدم است که بتوان

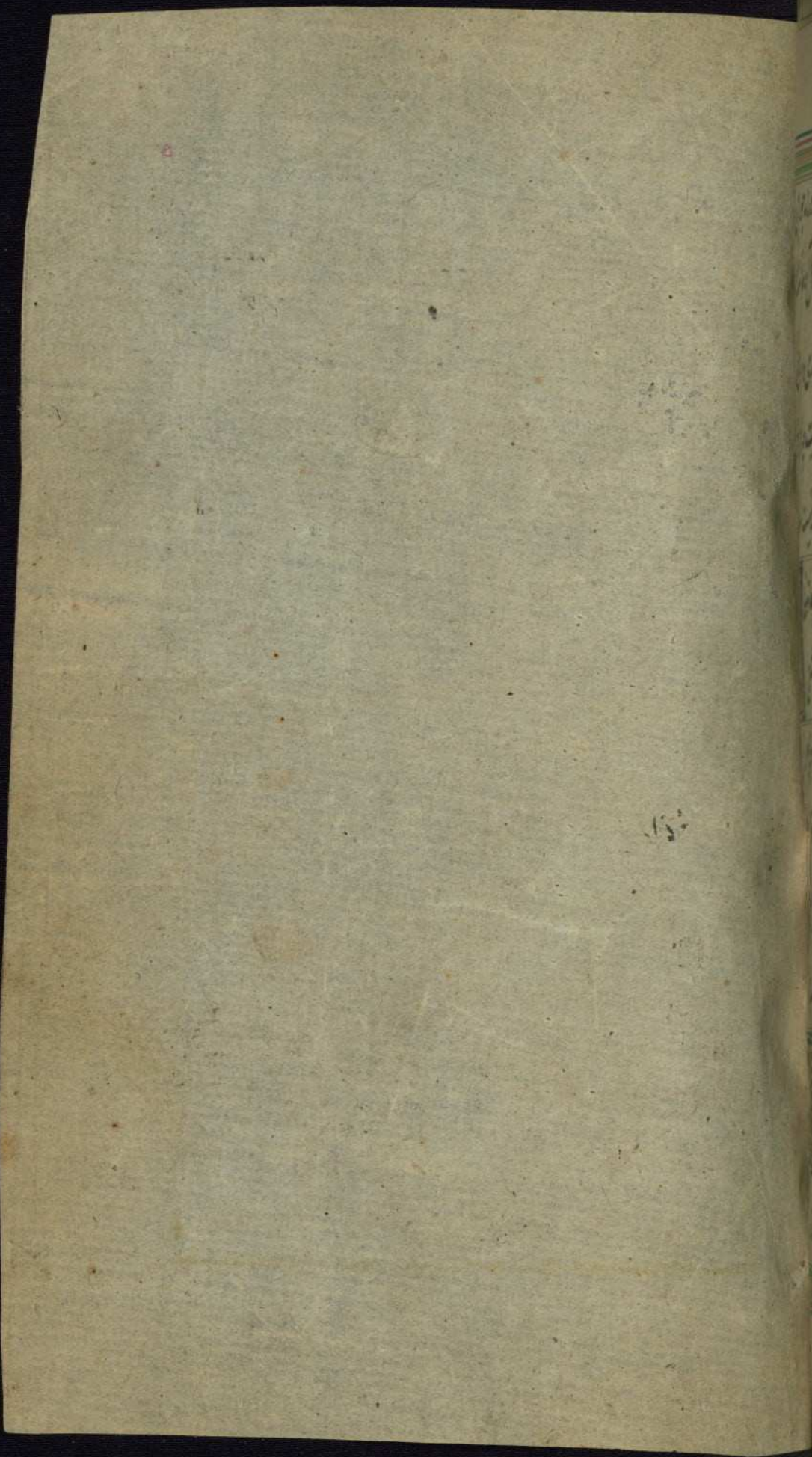


در مقامی که صدارت تغییران  
چشم دارم که بجای از همه افزون باشد











کلکت که مرزا در زبان شکستنش  
معمار وجود از نزدیکی شک بر عشق  
ز اندکیم حسبه کایت که تقدیم  
جمل من و علم نو فلک از تفاوت  
بر خاک ره خواجه که ایوان حس است

ترسایچه دوش  
حسست که هر ام



ای که ایدان تر اعار ز شانه شای  
همه در مسجد منجانه ترا می جویند  
با تو حاجت بود شرح غم خود کردن  
پی نفا تو یکی بر کتیف زرد خست

حافظا حدیث دل  
ز آنکه تو بنده دیر



ای دل اندم که خراب می کلکون باشی

هر از تو ندید ورنه جوانی بوشتی  
در آب محبت کل آدم نسیر شستی  
بر کبشت چو حوری و سرای چو بستی  
انجا که بصریت چه خوبی و چه رستی  
که باش ز نیست بسیاریم بختی



همی گفت که حافظ  
کنده تنگ کنشتی

هر کسی اتو دهمی مصب شانه شای  
همه خواهند ترا تا تو که اخی خواهی  
چو تو در حال ضمیمه کس کامی  
کی تواند که فلک با تو کند پیرای



خدا خوار مدار  
این در کای

بی رویه بخت نیست قارون باشی



خسرو دار شکوه کسک تاج آفتاب  
زینهار از آب شمشیرت که شیر از این

از فریب غار کلکون  
حافظ خلوت نشین



جان در حضور دولت این سیر  
ای کاخ دولتی زیجی که قدرت

هر صبح در هواید رت میکند صبح

باد تو میجو آتش موسی خسته پی

مرغول سنبلی از دم زلف تو خوشیم

خورشید در هوا تو چون ره پایکوب

فرخنده تو کلی و چین احیات ده

حافظ مقیم در که او

کاندیشیت خوشتر



ای کاش خدایا غم مردم بستی

از سر قطعه بر خاک جناب انداختی  
تشنه لب کردی و کرد و ترا در آب انداختی



چشم بر خار  
دشمن را نداختی

زین نشاد مانی غم طرب دیر

در شاخسار گلش تو سایه های

جمشید تجت پرخ بجام جهان های

خاک تو میجو آتش خضر زنده کی فزاید

زلف خاک پای خند مشکسای

جمشید حرم تو چون بنده کان های

خجسته تو صبارا کره کشای



باش عیش کن  
از نیکو نشین های

اکنون که نوشتت برودی بستی



روی زرد دست آه درد آلود



بگذر از نام و  
ساغر می طلب

ایکه بر من از خط مشکین نقاب انداختی  
کوی خوبی بردی از خوابان عالم شاد باش  
تا چه خواهی کرد با ما با آن نفی عار  
باده نوش از جام عالم گنج او کجاست  
هر کسی بشمع خسارت بوی عشق با  
طاعت من کرد چه خود متحی با من  
کنج عشق دهنده می دل میزدن من  
خواب بیداران بستی که از غفلت  
از فریب کس محمول عمل می پست  
از برای صید دل در گردنم برنجیر  
نصرت دیدن شاه یحیی آنکه خصم ملک است

عاشقان را دوا می انکوری



تنگ خود حافظ  
که محسوری

لطف کردی سایه را بر آفتاب انداختی  
جام کجاست طلب کافر سیاه انداختی  
حالی از نیک نقش خود بر آفتاب انداختی  
شاید مقصود از رخ نقاب انداختی  
زین میان و آن را در صراط انداختی  
کاندرین شغل بامید ثواب انداختی  
سایه دولیبین کج خراب انداختی  
بتمتی بر شب و آن خیل خواب انداختی  
از حیا حور و پری را در حجاب انداختی  
چون که خنده شراب ملک قباب انداختی  
از لب شمشیر چون تشنه آب انداختی



دیر شب بخت تو جانم لب آمد



حافظ کن ایندیشه  
باز آید و دور

ای که در شستن بچ مدارا نمکنی  
در دمندهاں با هر سه دلاهل نشیند  
بچ ما را که توان بر دیگوشه چشم  
نقل بر جور که از حسن کی می کند  
بر تو که جلوه کند شایه ای ز اید  
دیده ما که بامید تو در یاست چرا



حافظا سجد بر برو  
که غازی رسد

ای که دایم بختش مغدوری  
کرد ایوان کان عشق مگرد  
مستی عشق نیست در سر تو

وقتت که اند دولت سلطان برایی



که بخش خوابان  
کله اخزان بدرا

سود و سربایه بسوزی می با نمکنی  
قصه انقوم خطر باشد بان تا نمکنی  
شرط اضا ف باشد که مدا و انمکنی  
قول صاحب رض نیست که تنها نمکنی  
از خدا خبر می و معشوق تمنا نمکنی  
به تفرج گذری بر لب دریا نمکنی



چو محرابش کن  
صدق جمیع نمکنی

که ترا عشق نیست مغدوری  
که بعشق عتیه مشهوری  
رو که مست آب انگوری



دل ربودی و کل کرد میجان بکن  
ساعرا که حریفان و کرمشوند  
ای کس رصیه مرغ نه جولا نکت  
رونها دم برت ای تب کردانی  
تو بتقدیر خود افتادی ازین محروم

حافظ از یادها

کانه کرده چه



به ازین از نکاشش که مرا میدار  
ما تکل کنیم از تو روا میدار  
عرض خود می بری و رحمت نامیدار  
این چنین غرت صاحب نظران میدار  
از که مینالی و فریاد چه میدار



پایه بخدمت طلبند

امید عطا میدار

ای دل که از آن چاه رخندان بد  
میشد ار که کرم و سوسن کوی  
شاید که باب فلک دست بگیرد  
جان میدهم از دولت یار تو چون  
تا کی چو صبا بر تو کارم دم هست  
بر خاک در از بحر تو جام لب آمد  
بر خاک که رسته ام از درد و صدمه

هر جا که روی زود پشیمان بد  
آدم صفت از روضه ضیاء بد  
گر نشنه لب از چشمه جوان بد  
باشد که چو خورشید درخشان بد  
کز غنچه چو گل خورم خندان بد  
وقتست که پنجه تو منم خندان بد  
باشد که تو چون شمع زبانه بد



ای که در کوی خرابات مقامی دایر  
 ای که بازلف رخ یار کداری شرب و ز  
 چون بشکام وفا کرد چه شبانی نبود  
 بوی جان از لب سداقت حلیه میوم  
 نانی از می طلبد از تو غریبی چه عجب  
 ای که با وصل دلا رام کردی چه حسرت  
 هر باری شد فلک ترک بخاکار کرد  
 که بمری صحنی رسم وفا می دهند  
 ای صبا خوشش کمان ستره نظرند  
 خال مشکین تو خوش دانه دلهای

بس معای سحر  
 تو که چو حافظ سخن  
 ای که معجزی عشاق رو میدار  
 تشنه بادیه را هم نزل لالی در یاب

جم وقت خودی اردن بجای دایر  
 فرصت باد که خوش صبحی مشامی دایر  
 می کنم تشنگی که در زخم دوا می دایر  
 بشنوای خواهی که ز انکه مشامی دایر  
 تویی امروز درین شهر که نامی دایر  
 بغیرت شمع این عشق که کامی دایر  
 تویی ای جان که درین کار دوا می دایر  
 تو ای جان که درین صبح مقامی دایر  
 هیچ از آن رنفر کرده پیامی دایر  
 در کنار چمنش نه که چه داد ای



مونس جان بد بود  
 غلامی دایر

عاشقان راز در خویش جدا میزد  
 بامید که درین ره بخدا میزد



تا علم و فضل منی بی معرفت نشینی  
از راه دیده حافظ چون بدی چشم

حافظ قزاق بهما صو

ای کوه استندان



ای خیمه بکوش که صاحب بستر شوی

در کتب حقایق شایب عشق

دست از سر و خود چو زان بر روی

که نور حق بر عشق به جانب افتد

از پای تاب بر همه نور خند شود

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود

یکدم غرق بحر فنا شو کجای سب

وجه خدا اگر شودت منظر نظر

که در سرت موی

باید که خاک در که



یک نکته ات بگویم خود را بیند  
در کار خایه عشق یک دم برادر



سیاه کردان

تنگی راز دستی

تا راه پهن نباشی کی آه بر شوی

هان ای سپر بکوش که روزی بر شوی

تا کیمیای عشق نیانی و ز ر شوی

با سدا کز آفتاب فلک خفته بر شوی

در شاه راه عشق چو پی ما بر شوی

در دل مدار سجده خیز و زبر شوی

که آب بهوت بحر یک موی تر شوی

زان پس نسکی مانند و صاحب شوی



وصاست حافظا

اگر نه شوی



گفت حافظ دگر

مکر از ندرت این

ای دل کوی دست کناری نکرده

میدان فراخ دیده و کوی نبرده

این خونکه معجز می زند اندر بکر مرا

مسکین از این شد دم خلوت که چون

ترسم از این چنین بگریستن کل

ای جان غرورستی از راه برده است

در استیقام تو صند نام صبح است

کرد دیگران بجان

حافظ تو این معاند

ای دل بهش بیدم خالی عشق و مستی

عشق بدست طوفان چه پیران

در نهیب طریقت خامی نشان گرفت

خرقه شرب الودست

باز آمده

فرصت دست داده و کاری نکرده

بازی چنین بدست کاری نکرده

در کار رنگ بوی کاری نکرده

بر بوی گوید دست کناری نکرده

کرکاشنی تحمل خاری نکرده

اندیشه از بلای خاری نکرده

آن را فدای طره یاری نکرده

غم جانان خنده اند

باری کرده

ونکر بر و که رستی از رستی و نیستی

چون قیامش کشاکش نیستی و نیستی

آری نشان دولت چالاکیت و نیستی



سخن اندر دهان  
ویسکن گفت



دوست کو هر  
حافظ ازان



از من جد بشو که تو ام نور دیده  
از دهن تو دست از دستان  
از چشم زخم دهر سب و اگر ندانم  
منعم کن عشق تو ای مفتی زمان

ای سرش که کرد  
پیش از کلمه جوش



ترا دوست حافظ  
مکر پاکشیده



ای که با سسند لطف دراز آمده  
ساعتی باز بفرما و بگردان عادت  
پیش لای تو میرم چه بصلح و چه  
آب آتش هم آینه از لب لعل  
آفرین بر دل زرم تو که از مهر تو آب  
بزم با تو چه بسجد که به نیجای دلم

فرصت باد که دیوانه نواز آمده  
چون پرسیدن باب نیاز آمده  
که هر حال برانده ناز آمده  
چشم بد دور که لبش عبود باز آمده  
گشته غمزه خود را بنماز آمده  
مست و شفته بخلوت که راز آمده



تو خرقه راز برای هواهی پوششی  
غلام هست زندان پی سرو پایم

برو کدای در هر  
تو این مرادینایی



که تاب زرق بری بنده کان حیوان  
که هر دو کون نیز زده پیش این گاه



کد اشوای حافظ  
کمر بشی الله

خداوند امر آن ده که آن به  
که راز دوست از دشمن نهان به  
زمر وارید کوشم در جهان به  
که آخر کی شود آن ناتوان به  
که این سبب رخ زان بوستان به  
بحکم آنکه دولت جاودان به  
بجان او که از ملک جهان به  
که رای پر از بخت جوان به  
بود خاش زخون از غوان به  
ولی شیر از ما از صفهان به

وصال او غم سر جاودان به  
بشمشیرم زد و بکس نکفتم  
شبی می گفت شمس ندید است  
خدا را از طیب من پرسید  
بخدم زاهد ادعوت مفرمای  
دلادایم کدای کوی او باش  
بدان غنبد کی مردن درین در  
جوانان سر متاب از پند پیران  
کلی کان پایال شرمنا گشت  
اگر چه زنده رود آجیب است





حافظ چه نالی کر  
خون بیدت خورد



وصل خواهی  
باکاه و پیکاه

ناله‌مان پرده بر انداخته یعنی چه  
زلف در دست باکوش بقرن برب  
شاه خوبانی منظور که ایان شده  
نه سز زلف خود اول بودم دای  
سخت سرد هان گفت کمر میسان  
هر کس از زمرده هر تو به نقشی شعل

مست از خانه برون رفته یعنی چه  
اینچنین با همه در ساخته یعنی چه  
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه  
بازم از پای بر انداخته یعنی چه  
زین میان تنغ بر انداخته یعنی چه  
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه



حافظ در دل نکست  
خانه از غیر دیراخته



چو فرو و آید یار  
یعنی چه

نصیب من چو خسرات کرده است  
کسی که جامش در ازل نصیب او  
مراد من خسرات چون که شد حاصل  
بموز ابد سالوس خن قه نوش و روی

درین میان به کو صوفیا مرا چه کنه  
چرا بخش کند این کنه از و در خواه  
دل ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه  
که دست کرده در است استین کوتاه



عید است و موسم کل ساقی سار باده  
و اعط که دمی نصیب کرد شکران را  
این یکد و روز دیگر کل غنیمت دان  
زین به و پارسایانی بکر فقه خاطر من  
کل زلفت و ای حریفان غافل چنان شنید  
در مجلس بوجی ز نشاء خوش غایب

مطرب چه پرده سازد  
از طرب شعر حفظ



که تیغ بار در کوی آن ماه  
آین تقوی نمایند و اینسم  
من رند و عاشق و نگاه تقوی  
بیشخ و واعظ که هر شناسیم  
به تو با عکس بنفیکند  
الصبر و مروت و عس و فانی

به ننگام کل که دید است پی می قدح و  
امروز دیدش مست تقوی دست داده  
کر عاشقی طرب جو باشد ان ساده  
ساتی بده شربانی تا دل شود کشته  
پی بانک و چکی بار و دجام باده  
عکس غذا رساقی در جام می نهاده



شاهد اگر بخواند  
در نرم شاهزاده

کردن نهادیم حکم نده  
لیکن چه چاره با بخت کمر آه  
از توبه کردن استغفر الله  
با جام باده یا قصه کوتاه  
آینه رویان آه از دلت آه  
یا لبش شری حتی من القاه



بر و این دام بر مرغ و گرنه  
 بده کشتی می تا خوش بر آیم  
 ندیم و مطرب و ساقی همه است  
 نه بند و طرف حسن اصل شایسته



وجود ما ممت  
 که تحقیق نیست

که غنای ابله است آشیانه  
 ازین دریای ناپید اگرانه  
 خیال آب و گل در ره هبانه  
 که با خود عشق باز و جاودانه



یست حافظ  
 ف نه

عیشم تمام است لعل دلخواه  
 ای بخت کز شش کم بکیش  
 مار با تشنوع افسانه کردند  
 از قول زاهد کردیم تو به  
 کافربینا دین غم که دبیت  
 جانان چویم شرح فرقت



شوق لبست سردا  
 ورد شبانه در

کارم بکام است الحمد لله  
 که جام زرش که لعل دلخواه  
 پیران جا بل شیخان کمره  
 نور فعل عابد استغفر الله  
 از قلمت سرو از عارضت ماه  
 چشمی و صد نم جانی و صد آه



جان حافظ  
 سحرگاه



شست و شویی کن و آنکه بخرامات حرام  
در هوای لب بپوشین پس آن چند  
بهدارت گذار از منزل پری و کن  
اشنایان ره عشق وین بحر عمیق  
پاک و صافی شود از چاه طبعی  
کفتم ای جان جهان قمر کل باکی نیست

گفت حافظ غزل  
آه ازین طبع نواع



سحرگاهان ز غمخورشید نه  
بنام غم غل ره را تو شده آری  
کار می فروشم عشوه داد  
سراخاست از پیکانه می نوش  
ز ساقی کمان ابرو شنیدم  
نه بند دران میان طر فی کمر دار

تا مکر و دزد تو این دیر حراب آلوده  
جوهر روح چو یاقوت نذاب آلوده  
خلعت شیب بشیرت شیب آلوده  
غرق گشتند و گشتند بآب آلوده  
که صفایی ندهد آب تراب آلوده  
که شود فصل بهار از غمی آلوده



گفته بیار آن غمخورش  
غیب آلوده

که رفتم باده از چنگ و چخانه  
ز شهرت پیش کردم روانه  
که ایمن گشتم از مکر زمانه  
که جز تو نیست ای یار بیکانه  
که ای تیر ملاست را نشانه  
اگر خود را نه پستی در میان



بسکوشان همه در بنده کشتن تکه کمر  
شعاع جام و قبح نور ماه پوشیده  
ز شور عریده نشاید آن شیرینکار  
کز قه ساغر شربت در شسته رحمت  
که اینکه کرد تو کردی بخت رازی  
عرس بخت در آن حجاب پنهان باز  
سلام کردم و باین و بخت آن  
وصال دوست به پیدای بخت نیست  
فلک حبه کشت شاه نصرت لیدین است  
بدان نو که مکر فعل مکرش کرده

بیا بمیکده حافظ که  
هر اصف عبا

دوش زخم بد میکده خواب آلوده  
آه افسوس کنان بچینه داده فرو

ولی ترک کله خیر بر سحاب زده  
غذا مرغی چکان راه آفتاب زده  
سکرت شسته سمن ریخته رباب زده  
ز جرعه بر رخ حور و پری کلاب زده  
ز کج خانه شده خیمه در خراب زده  
شکسته شسته بر برک کل کلاب زده  
که ای خمار کشت مغلس شراب زده  
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده  
بیا به من فلکش دست در کباب زده  
ز بام غرش صدش بوسه رکاب زده

بر تو عرض کنم  
مستجاب زده

خرقه تر دامن سجاده خراب آلوده  
گفت بیدار شوای بهر خواب آلوده



چه نقشه‌ها که بر این می‌نویسم  
مراد و رلب دست هست چنانی  
مژده جابجا و او شمع هر نفسی



حدیث در رسته خالقه  
فق و در سر خط

خاک نیم مغیر شمامه دلخواه  
دلیل راه شوی طایر خجسته است  
بیاد شخص آرام که غرق در جوت  
منم که تنفس می‌نم ز بی خجسته  
ز دوستان تو آموخت در طریقت  
بشوق وی تو وزی که از جهان دم



در بی طریقت از کلمات  
که حافظ از تو می

در سرای معان رفته بود آب زده

فنون بر او شده است افسانه  
که بر زبان نبرم خبر حدیث چنانی  
ز شمع رو تو باش چون رسید پروانه



مکوی که باز  
هوای می‌نیانه

که در هوای تو بر خاست یاد چنانی  
که دیده آتش از شوق خاک این نگاه  
همال راز کنار شوق کف دست نگاه  
و کر تو غوغا کنی و در جیست غدر کن  
سپیده دم که صبا چاک ز تو عیاره  
ز ترتم به بدیر کل بجای کیه



از من راه  
نقطه کعبه است

نقشه پر و صلابی شمع و شتاب زده



انام کی کو تو دل باشد چو مرغ سحر  
 از سوز سینه مردم دو دم بسر آید  
 کرد دست من گیری با حواجر باز کویم  
 هزار ابدی که دیده یا قوت می فرود  
 که بر لبم نهی لب یا هم حیات باقی  
 نام کی فرو گذاری چون زلف و دم را  
 در پای خار بحران افتاد در کشاکش

بار ارضعت تو در  
 در پای شعر حافظ



چراغ روی ترا شمع کشت پروانه  
 خرد که قید می بین عشق می فرمود  
 بموی زلف تو که جان با درفت چه  
 بر تشنه زیبا تو بجای سپند  
 مشکسته ز غیرت زینا قدم دو

از زخم ناک او در خاک و حول طبله  
 چون عود چند بستم در تشنه آرمیده  
 که عاشقان میگویند ده در دیده  
 سجا ده ترک کرده چانه در کشیده  
 آن دم که جان شیرین شد لب رسید  
 سرشته و پریشان ای نور نرو دیده  
 از کلین و صالت هر که کلی بخید



دل نداشت افتاد  
 بنویس بر جریده

مرا ز حال تو با حال خویش روانه  
 بموی حلقه زلف تو کشت پروانه  
 هزار جان که مرا می فدای جانانه  
 بغیر خال سیاهش ندید کس دانه  
 نثار خویش چو دیدم بدست پیکانه



چشم بد و ز حال تو که در غصه  
جام چشم بد من که نیرزد بر من

انشاء و ریاض  
حافظ این حشره



ساقی راند که بر دازم و خورشید کرد  
کنج قارون بجوی ملک سلمان بد خو



دین خواهد سوخت  
پیشینه نند از و بر

مطرب خوش نوع اکوناز به تازه نو بنو  
با صنمی جوی عشقش شین کس  
ساقی سیم ساقی من ساقی شین این  
برز حیات کی جوری در نه دایم بخوری  
شاید دلربای من می کشد از برای من

با دصبا چو بکذری  
قصه خاشاک و تازه



باده دلکش با بخت تازه بتازه نو بنو  
بوسه تن بکام از و تازه بتازه نو بنو  
زود که بر کنم بتازه بتازه نو بنو  
باده بخور بیا د او تازه بتازه نو بنو  
نقش و نگار ز ملک و بتازه بتازه نو بنو

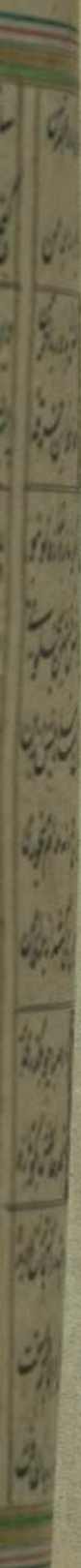


سرکوی آن پری  
بتازه نو بنو

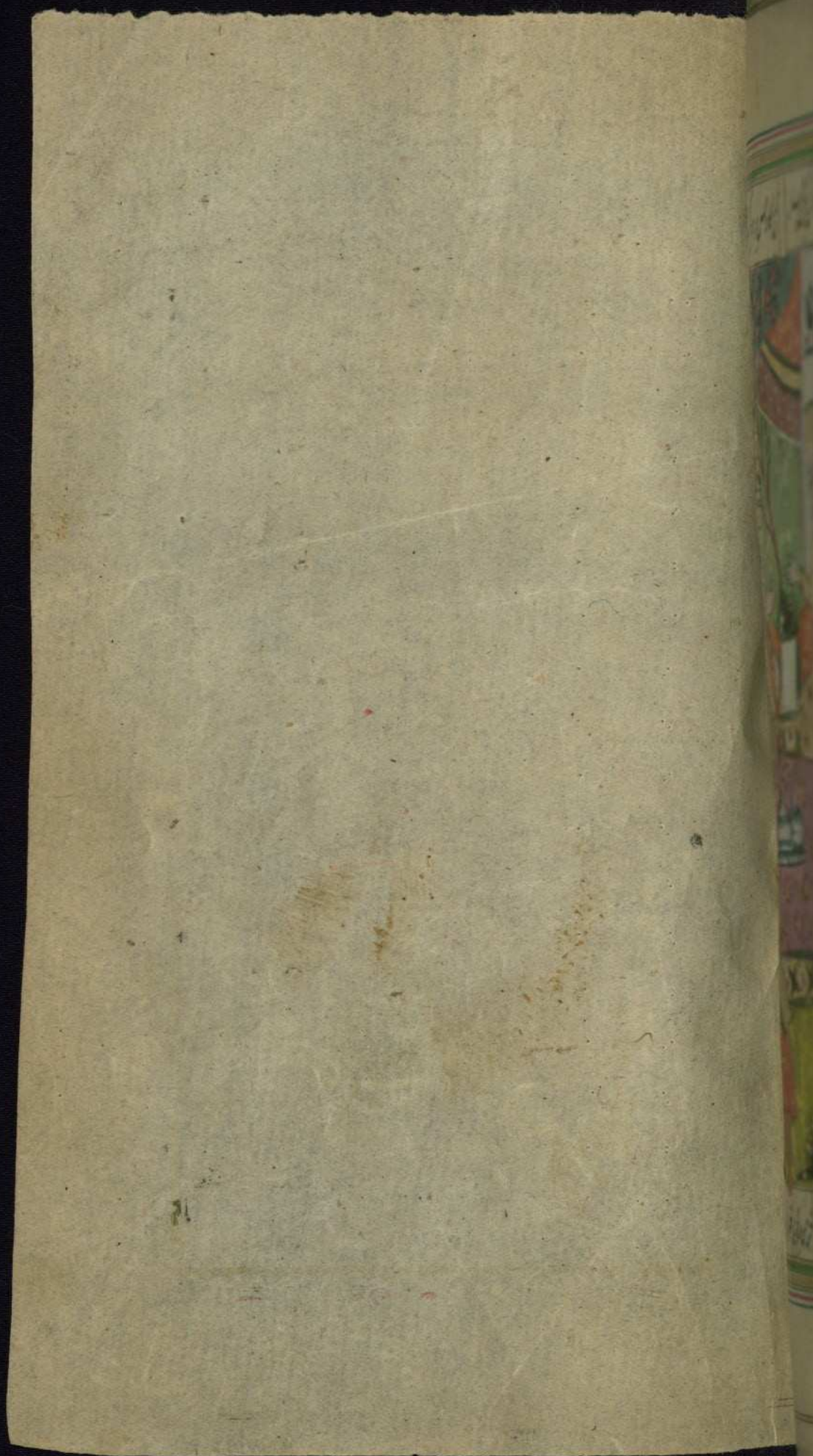
ای از نوع رویت روشن رخ دیده  
در قصه عاشق ابروی چشمست  
پمچون تو نازینی سرت با لطف

چشمی چو چشمست چشم جهان ندیده  
گاه این کین کشاده که آن کین کشیده  
کیتی شان نداده این دنیا فریده











یکمیز بر آتش شب کردن کین بسیار  
 تاج کاوس بر دو کمر بخیر و



آسمان کو مغرورش این عظمت در عشق  
 خرمین به بوی خوشه بر دین بد و جو



کرده اهل صومعه آمد کرد می پرست  
ای جرعه نوش مجلس حم سینه که دار  
صوفی مرا صومعه برد از طریق عشق  
ساقی چراغ می برده آفتاب دار  
آبی بروی نامه اعمال نا نشان  
آیا از بنجیال که دارد که ای شهر  
سلطان غم هر آنچه تواند بگو مکن

حافظ که سار مجلس

خالی مباد عرصه

نزع بنه فلک دیدم و داس منو  
گفتم ای بخت سپیدی خوشید و مسد  
اندر من دایره میباشی و فصوله کوش  
کردی پاک و مجروحی سی فلک  
کوشوار در دلع ایچ کران زدنش

این و دین که نامه من سپیده ازو  
کاینه است جام جهان بین که آه ازو  
بسکه که کار من بچسان شده تبا ازو  
کو بر فرود شعله صبح کاه ازو  
بتوان کرد تشر و حروف کنه ازو  
روزی بود که یاد کند یادش ازو  
من بده ام باده و شان ازو



عشق است کرد

این بزمگاه ازو

یادم گرفته خود آمد و همگام درو  
گفت تا اینهمه از ساقی تو میب مشو  
و زلفانی خوری ز دایره خوشش مرو  
کز چراغ تو بخورشید رسد صد پر تو  
و در خواب گذر نیست بضیحت بشنو



بجان پر خرابات حق نعمت او  
 بهشت اگر چه نه جانی کناه کار است  
 چراغ صانع آن چراغ روشن باد  
 بر استانه میخانه که سری مینی  
 مکن چشم خمارت نگاه در من است  
 بیار باد که دوشم سرش عالم غیب  
 صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان  
 و لاطمع مبر از لطف پی عنایت است  
 میسکند دل میل زهد و توبه ولی

مدام خرقه حافظ

مکرز خاک خرابات

خط غدا ریار که گرفت از او  
 ابروی دوست کوشه محراب است

که نیست در سر من خبر هوای حد  
 بیار باد که مستنظم بر حمت او  
 که ز دگر من با تش از محبت او  
 من بیای که معلوم نیست نیست  
 که نیست معصیت زهدی نیست او  
 نوید داد که هست فیض حمت او  
 که از شراب کهن باقیم لذت او  
 که نیست خبر کرم در خم خلق غریب  
 بنام خواجه بگویشم و فرد دولت او

بیاده در کرد است

بود طینت او

خوش خلق است یک نیست از او  
 انجا مال چهره و حاجت نخواه از او



حافظ اندر حضرت

بر مہر غمخوش



ای یک رستان خبر از یار باکو  
 با محراب خلوت ایم غم مخور  
 و با چو دام طره که برخاک می نشاند  
 کرد و دیگران بر آن رد دولت گذر بود  
 آنکس که گفت خاک و رت را نه تویت  
 صوفی که منع باز حسد با ت میکند  
 بر ہم چو میزد آن سر زلفش کبار  
 جان پرور است قصه ربانیت  
 مرغ چمن ز نوچه من و خوش سخن گزشت  
 در راه عشق فراق غنی و فقیر نیست  
 با این قمر نامه آن محشم بخوان  
 حافظ کرت بحال او راه میمند

لاف علامی میزند

جهان بخشای تو



احوال کل پیلستان سرا بکو  
 با یار آشنا سخن شناس بکو  
 با آن غریب با چه گذشت از هوا بکو  
 بعد از ادای خدمت عرض ما بکو  
 کو این سخن معاینه در چشم ما بکو  
 کو در حضور سپهر من این باجر بکو  
 با ما سری چه داشت بکوی صبا بکو  
 رزمی با ویرس حدیثی ما بکو  
 آخوند و افغانی که چه رفت از جفا بکو  
 ای پادشاه حسن سخن با کد ا بکو  
 با این که حکایت آن آشنا بکو  
 می نوش ترک زرق پیر خدا بکو



نغمه نچور که سیج ملک با چنین حال  
آرام و خواب و خلق جهان سبب تو  
باهر ستاره سر و کار بستیم  
یاران بختین همه از ما جدا شدند



حافظ طبع مبرز  
آتش زنده نجرن

از دل نیایش که نویسد کنه تو  
زان شد کن روید و دل تکیه تو  
از عشرت فروغ رخ چو ماه تو  
مایم و استانه دولت پناه تو




که عاقبت  
غم دو دانه تو

ای قباپی و شاهی است بالای تو  
آفتاب فتح را هر دم طلوعی می بد  
کر چه خورشید فلک چشم چراغ است  
جلوه گاه طایر پال کرد در کجا  
در رسوم شرع و حکمت با اراخت  
عرض حکمت در حریم حضرت مست  
آنجوایش ز منقار بلاغت چکد  
آیه کنند طلب کرد و تباری قیت

تاج شاهی افروغ از لولی لای تو  
از کلاه خسری خسار میهای تو  
روشنای چشم اوست خاک پای تو  
سایه اندازد همای چتر گردن تو  
مکتب هرگز نشد فوت از دل انای تو  
راز کس مخفی ماند با فروغ رای تو  
کحلک یعنی طوطی خوش لجه غنبر سای تو  
جرعه بود از زلال جام جان افزای تو




 انکه بودی وطنش

ز مرادش غریبی بود

ای قناب آینه دار جمال تو

صحن سمرای دیده نشینم ولی چه شود

پایش شیشه رو تمیزت کنان

تا آسمان رخنه بکوشان باشد و

در اوج ناز نعمتی ای بادشاه حسن

بر خاست بوی گل در شش روی

مبطوع تر نقش تصویر نیست یار

در صدر خواجه عرض کده این جفا کنم

حافظ و درین کمند



 سوای کج مبر که

ای خون نای فیه چین خاکراه تو

ز کج که شتم می برد از حد بر و نخرام

دیده خا فط یارب

طین باز رسا


 مشک سیاه محرم کرد ان خال تو

عکسیت در حدیقه پیش خال تو

کو تو مرده ز مقدم عید وصال تو

کو گوشه زار رویی همچون هلال تو

یارب مباد با بقیامت زوال تو

ای نو بهار بارخ فرخنده فال تو

طغرانویس ابروی شکست خال تو

شرح نیاز مندی خود یا حلال تو

سرگشتان بخت


 نباشد جمال تو

خورشید سایه پر و طرف کلاه تو

ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو



زلف دلد و شصبار بند بزل می بند  
 آنکه من در حبست جوی او ز خود بکشم  
 بزم زندان شودی که نباشد بیا  
 دینی و مروت تو بر پس رجوع کن  
 اینجا کم گشت چون بعل آن شکدل  
 از مراد شاه منصوب افکند رخ بر بت



حافظ اندر کوه مجرا  
 ای نصیبی کو خدا را

یار بان ابو می شکین بختن از رسان  
 ماه و خورشید بمنزل چو باقر تورا سید  
 بخت پیر مرده مارا بایسمی در باب  
 شک گل گشت عشق از کد کریم  
 دید می آن طایر میمون که برفت از ستم  
 سخن منیت که بانی تو خواهم حیات

با هو اخواهان هر چه بکند و بین  
 کس ندیدست نه پیشکش از هر سو بین  
 از سر مرگان کجایم انجم ابر و بین  
 آن می دینی تن افسون کرد چو بین  
 تند می نشو و نه بکمر حل خود دینی بین  
 تیری ششیر کبر قوت باز و بین



می نالد رو هست  
 رو بین و رو بین

دان سبی سر روان بگشایم رسان  
 یار مرده روی مرا بر من باز رسان  
 یعنی آن تن ز قهقهه تن باز رسان  
 یار بان کو هر خشتان تو بمن رسان  
 پیش غنای سخن از غوغای رسان  
 بشنوا می جوابه خبر کسر سخن از رسان



منم که شکره شهرم عشق و زین

بمی پستی از ان نقش خود بر آب دم

بیر میگرد که گفتیم که حسیت اه نجات

و فانیسم و ملک شیم و خوش شیم

ز رحمت سز لغت و اقم و رنی

ز خطایار بیا منور بهر یانخ خوب

مرا و از تماشا بی مانع عالم حسیت

میوس خرب معسو

که دست بدزدن

گفته و کش کویم حال آن مبهون

عیب دل کردم که وحشی وضع مخماری

عالمه بادی ز نقش حلقه باد صبت

عابدان از آفتاب و لبر ما غافلند

لزه هر اعضای مهر از ترسک نم زود

منم که دیده دنیا نوده ام به دیدن

که تا خراب کنیم نقش خود پرستیدن

بخواه جام می و گفت از پوشیدن

که در طریقت کافر نیست ریختن

کشش چو نیست از نسوچه سوگوشتن

که کرد عارض خجیان خوشست کردن

بدست مردم چشم از رخ تو کلجیدن

جام می حافظ

خط است بوسیدن

عقل و جان رسته زنجیر آن کیسویین

گفت چشم نیم مست شوخ آن کیسویین

جان هر صاحب دلی دلت آن کیسویین

ای ملامت کرد خدا را رویشان

نافه را چون جگر زان زلف غبر بویین



در بستن حق من آن لطف که نمی نماید  
ناصح گفت که خبر غم چه بندد و در عشق  
دل بان یار کرامی حکیم کند هم  
ایکه فکرش کرده از کار جهان بکشد

گلک حافظ شکر  
که درین عالم عباد



نیک خواست لیکن قدری بهتر ازین  
بشد و بوی آن که بگوید و گری بهتر ازین  
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین  
کو درین مکتب نهر مانظری بهتر ازین



شاخ نباتت کین  
ثمری بهتر ازین

یسوزم از فراق روز و شب بگردان  
به جلوه نماید بر بنر تنگ گردان  
نیامی عقل و دین اید و خرام مست  
مغول را بگردان یعنی بر غم سنبل  
ای نور چشمستان در عین تنگ رند  
دوران چون نویسد بر غایت خط بنر

حافظ ز خوب رویان  
که نیست ریختن



بحران می باشد یارب با بگردان  
تا او بسیر براید بر رخسار بگردان  
بر سر کلاه بشکن در برتبا بگردان  
کرد بخور غنیمت کرد صبا بگردان  
چو حکمی خرم و جامی بنواز با بگردان  
یارب نوشته بد از یاد با بگردان



بخت نیست  
حکم قضا بگردان



صبحیست ساقی قدحی بر شراب کن  
 زان شیر که عالم خانی شود خراب  
 خورشید می ز مشرق سنا طلوع کرد  
 روزیکه چرخ از کل ماکوزه پاکند  
 کار صواب باده پرستیت حافظ  
 ماموز بد و توبه و طاعت یستم  
 بکشت بعشوه کس من خواب مست را  
 مابخت خویش و خوی ترا آموه ایم  
 ایام کل چو عمر بر فتنه شب کرد  
 بوی نغمه نشنو و زلف نکار گیر  
 همچون حساب یدیه روی قدح کشا

حافظ وصال می

یار بی غایسته

منعکس صفت ندان نظری تهر ازین

دور فلک در ملک نذار و شتاب کن  
 مار ایام ده کلکون خراب کن  
 کمر برک عیش و طبعی ترک خواب کن  
 ز بهار کاسه شراب شراب کن  
 بر خیز روی غم بر آه صواب کن  
 با با بجام باده صافی خطاب کن  
 وز رشک چشم ز کس غنا خواب کن  
 بادشمنان قدح کش و با عتاب کن  
 ساقی بد و در باده کلکون شتاب کن  
 بیکر روی لاله و غم شراب کن  
 دین خانه را قیاس خواب اجتناب کن



طلب از ره دعا

دلان مستجاب کن

بر در بسکده مسکن کن زری تهر ازین



گفت حافظ من  
از می لعل حکایت



زور در آوشتستان با منور کن  
از انشای لعل طایفه خوش که است  
حجاب دیده ادراک شد شعاع چال  
ز خاک مجلس ای نسیم غایت  
چو شادان چمن زیر درخت تن  
چشم ابروی جان پیرامون جان  
ستاره شب بستان غنچه ناز  
بگو خازن جنیت که خاک این مجلس  
فضول محسوس کاین بیت  
شیر از دُر دلواری او صد

من از عمارت عشق  
ز کارها که کنی



محرم این را بنم  
کن شیرین دین



دع مجلس روحانیان معطر کن  
میان نرم حسیان چو شمع بر کن  
بیا و چشمه خورشید منور کن  
بهر شمع باغ فردوس و محرم کن  
که شمع بر سیم و جلوه بر سیم کن  
بیا بیا و عاشقای طاق و منظر کن  
بیام مستبر او چراغ مبر کن  
بتحفه بر سوی فردوس بر کن  
تو کار خود مده از دست غنچه  
که خاک اهل شوی با و خاک بر کن

عشق رویان  
حافظ از بر کن



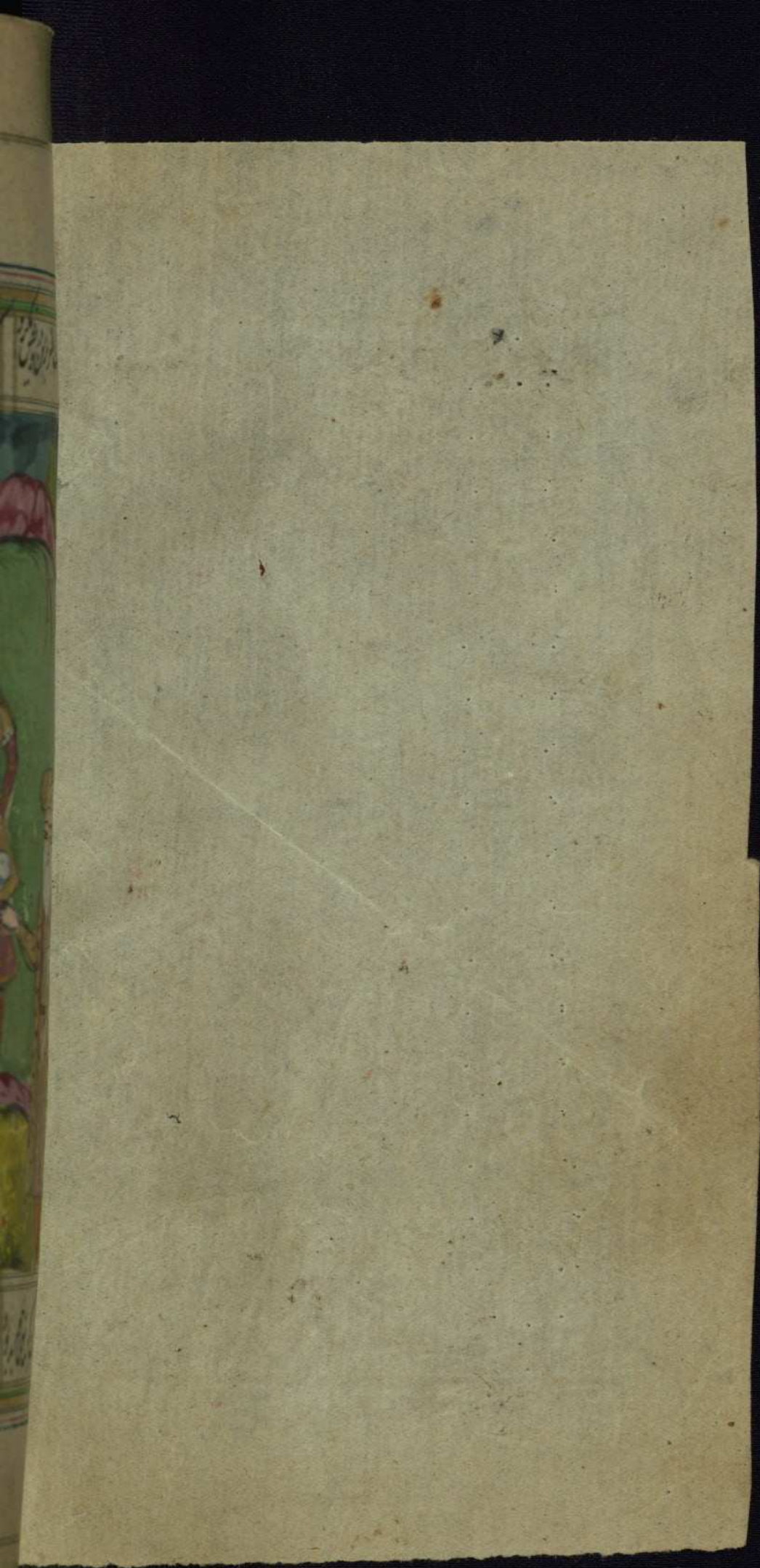


مست بگشتن نظر بر من و پیش  
گفتم ای پسر چرا چشم من

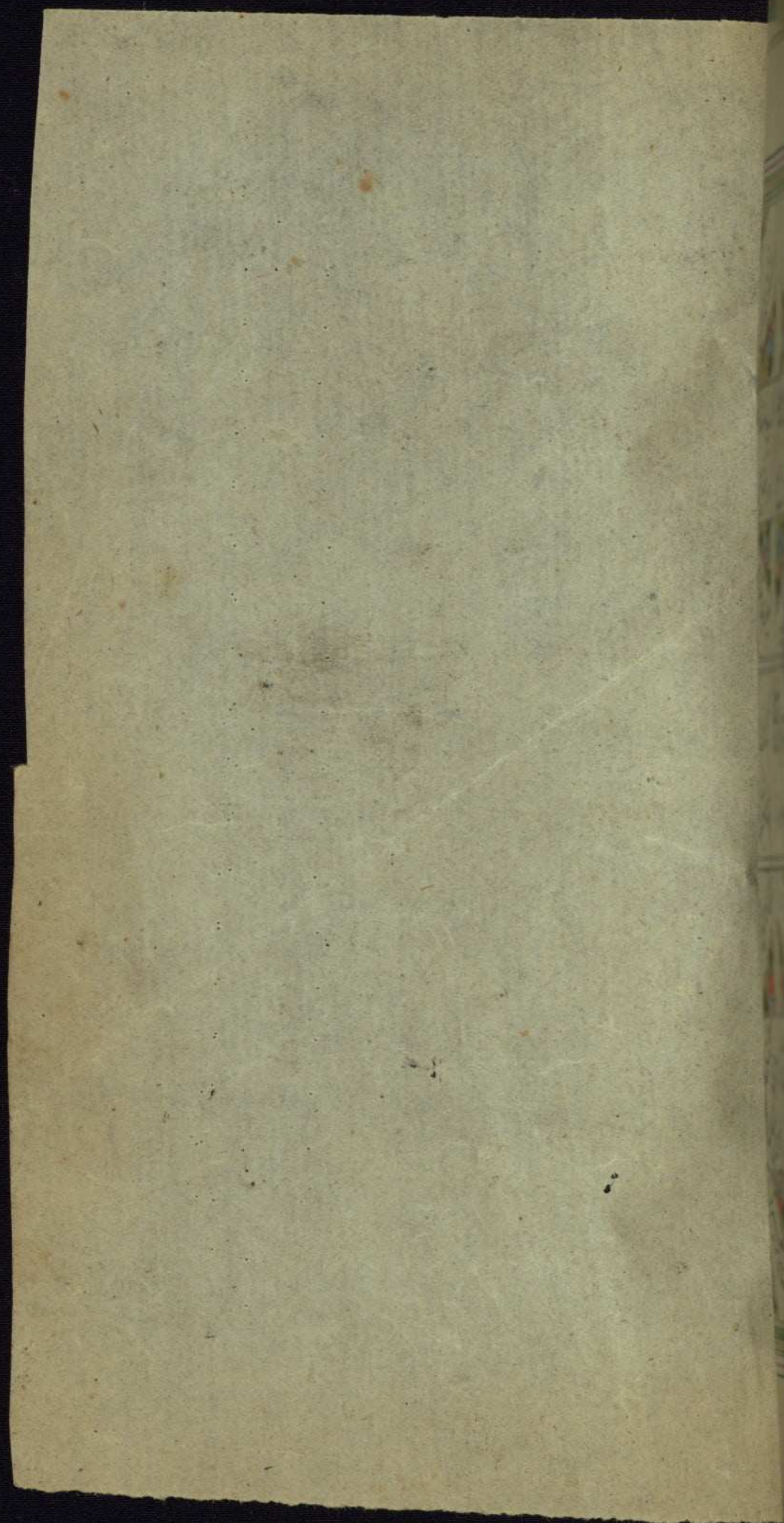


تا که ایستاد و گفت که نه می آید بود  
پند من شنو و بر خور ز من











سینه چمن از بخت  
کوی که در جانت

مارت و دل

دور کشیدار هست که در دلت

که سر عشق بازی از بس که پشیمان

از یاد شاه منصور  
در ویش ویریدن

چون بگذریم و بگذریم

شاه شمشادان شیر و پستان  
کمر از دره نیست مشو مهر بورز

که نغمه شکست قلب همه شکستگان  
تا نقشه خورشید سی رخ زمان

بر جهان بکین ز فدی سدا ریز

با صبا درین  
که شمشاد تو اند

شادی از بس که پشیمان

سحر می گفتم  
نه خورشید

که شمشاد تو اند





خدا را کمترین ستره پوشان  
درخیز ستره بسی آلوده کی هست  
چو ششم کرده مستمور شین  
لب میکون و چشم مستی  
تو در خوابی کجا دانی که عاشق  
درین صوفیان روی ندیم  
تو نازک طبعی و طفت یاری  
بیا ذرق این سالیوسیان بین  
رخ از زندان سپاسان مپوش  
خوشا و قیامی داده نوشتان  
چو نوشتم داده زهرم نوش  
که از شوق می مست جوش  
سبدر کو می یکرد در خروش  
که صافی با عیش در دوش  
کره نیاد و مست پوشان  
صراحی خوندل لطف خروش



پر خذر باش  
دیگ خوشان



ز دل کرمی خط  
که دارد دینچه

در کوی او کیدانی خسری گزیدن  
باد و نسیم جانی مشک توان بریدن  
انجا به نیکنامی پیر این بریدن

دانی که چید دولت دیدار دیدن  
از جان طمعیدن آن بود و لیکن  
خواهم شدن بهستان چون نغمه دل بستن



خوشتر ز فکر می جام خواهد بود  
منع کم حوصله را کو غم خود خور کرد  
غم دل چند خورم متو که ایام مانند  
دست پنج همان که شود ضرر کام  
پیر میخانه همی خواند معایبی و دوش  
باده خور غم خور و می شد بدینوش  
بر دم از ره دل



تا خبرانی مینام  
در بدشان لعل اگر از نسک می آید  
از درون شهر از از در هر خانه  
از برای قاضی و قاضی و شبح و محبت  
بر سر بنر نکرد و وقت اتی و حد  
و دیده را گفتیم که آنکه بیطرش بر من  
اینچنین شهر می نیاری اندوه فرا

تا به نینم که سرخجام چه خواهد بود  
رخم کس نه نام چه خواهد بود  
کونه دل باش ایام خواهد بود  
دانی آن که بنی کام خواهد بود  
از خط جام که فخر جام خواهد بود  
اعتبار سخن عام چه خواهد بود  
حافظ بد فخر و غزل



چه خواهد بود  
آب کنی چون شکر از نسک می آید  
دیر رعنا می شوخ و شنگ می آید  
باده های پیش و کلانک می آید  
کز سر دستار و عطربند می آید  
صوبیل بانوایی خنک می آید  
حافظ از گشت اشک می آید



چشم خود را گفتم آخر که نظر سیرش من  
او بخونم تشنه من لبش تا نوشوم  
که چه چشمش میبوسم بر رخ خندیدم  
دوستی جان داده ام بهر صانع نیکند

گفت من چو می گزید تا جوی آن اندر من  
کام بستانم از نو یاد او بستاند من  
و بر رخم طسیر نازک بر لب من  
کو بخیر می تخصیرن باز میماند من

ختم حافظ به که گزین  
خلق هر کوشه مست

کونه باشد در سست  
خواند ز من

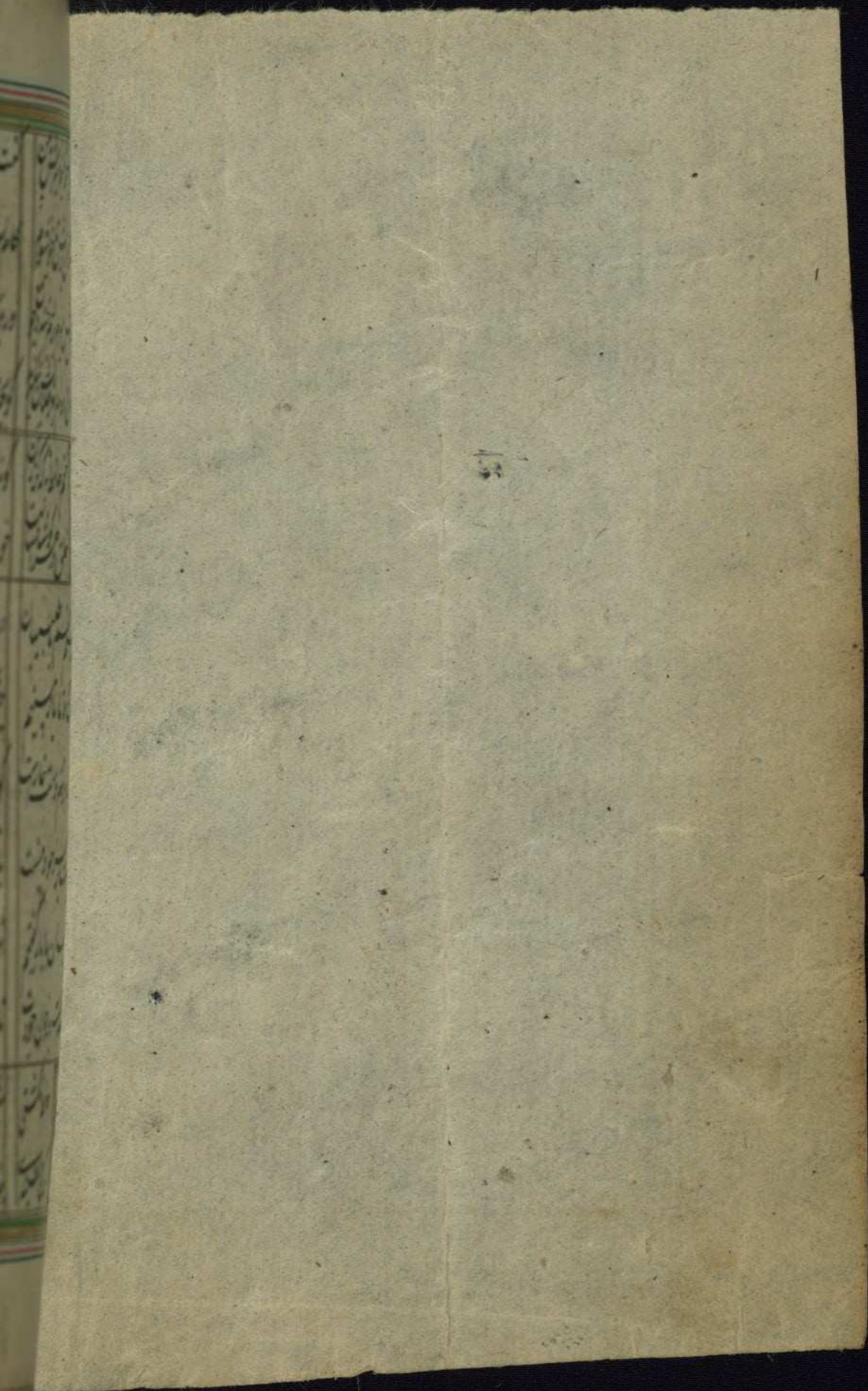
چند اکه گفتیم به طبع بیان  
یار بامان و تا باز بینم  
آن کل که هر دم دست خاست  
در ج محبت بر خود نیست  
ما در نهان با یار گفتیم  
امی چشم بر جوان جود

در مان نکردم یک عنبر بیان  
چشم محبان روی بیان  
کو شرم بادش از عین بیان  
یار بسا و کام رت بیان  
نموان نهفتن در دایه بیان  
تا چند باشم از پی نصیبان

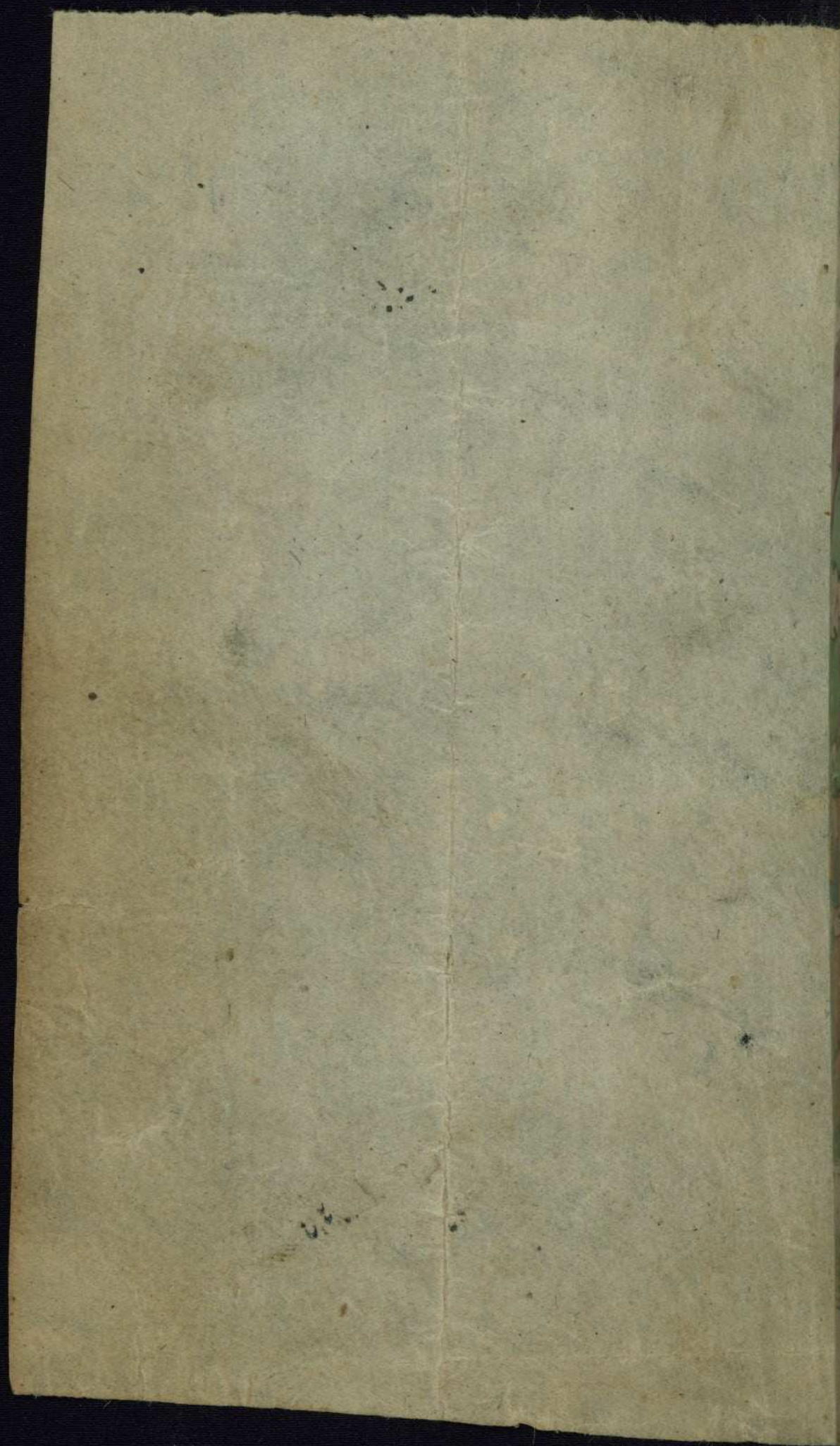
حافظ نکستی  
کرمی کشیند

شیدا می ستی  
پند از دیوان











چون شوم خاکد رشس انوشن بزم  
که چو فرماؤم نخی جان اید حقیقت

در بگویم دل بگردان و بگردان  
بس کاههای شیرین بر میانند



خاسته بزم هر کس بخواهد بزم

در بگویم باز بزم بزم







می ترسم از خرابی ایام که می رود

حافظ از غصه سوخت

سخت بود

بهار کل طرب را کشت و شکین

ز دست برد و صبا کرد کل کلامه

رسید و صبا غنچه در هوا دار

طریق عشق را مور را صافی دل

عروس خنجر بدین یاور و شمشیر

صغیر بل شوره و نغمه زار

صدیق و دل

بقول مطرب و کو

چو کل هر دم بویست جامه برتن

تنت را دید کل کوئی که در باغ

مب از دست غمت کل سرچشم

محراب برو تو حضور من



بگو حال صبا

و شمع کید از من

مشاد می رخ کل پنج غم دل بر

شکنج کیسوی بنبل بگر طرف چمن

ز خود درون شد و در بر دید پیر

براستی طلب از او کی بر سر و چمن

بعینه دل و دین سیر و لوح حسن

برای نقد کل آمد برون و چمن



ز جام جو حافظ

پیر صاحب فن

زخم چاک از گریبان تا بدامن

چو مستان جامه ابد رید برتن

ولی دل را تو اسان دی از من



ای دل چو نمی رسی مقصود  
چون یار سر و فاندارد

حافظ اکرت

برخیز روان



دم در کش و قصه مختصر کن  
برخیز ز خور او سحر کن

هوای صلیبت

ترک سحر کن



بالا بلند عشوه گری عشق باز من  
دید می لاکه اسیر می ز بدلم  
مست است یار یاد چنان نمیکند  
یاران بناد و نغمه میان محنتیم  
گفتم بدلق رقیق مویش عشق  
بر خود چو شمع خمدن کز می کنم  
زاهد ازین غار تو کاری نمیشود  
از آب دیده ریشش تشنه ام  
یار بکی آن صبا نور و کزیم  
نقش بر آب مینمزم از کزیه حایل

کوتاه کرد قصه دور و دراز من  
بامرج کرد دیده معشوق نا من  
ز کزتش خیر سیاهی میسکین نا من  
یار باز کار من ای کار با من  
عجاز بود شکایت نکرد دراز من  
تا با بوسه کند حکم سوز من  
همه شایسته و سوز و کد از من  
کوفتش کرد و همه فای از من  
کرد و دشمنانه کزتش کار با من  
تا کی شود قرین حقیقت با من



فاتحه خوان چو آمدی رستم بخوان  
 آنکه پرستش آمد و فاتحه خوانده میزد  
 ای که طیب است و نی یان من پی  
 که چه است سخوان من که هرگز دست  
 باز نشان سر زخم بد وین من  
 حال لم چو حال نسبت این وطن  
 ای که بدم شبش ام ازین عکس بد

حافظ از آب نیده

ترک طیب



لیکست که می بد لعل لبست سراج  
 که نفسی رو که روح می کشم از پیش رو  
 که دم دو دینم یاد و لبست بان  
 ایچو تیم منیر و داس از سخوان  
 بنض مرا که میسر هیچ زنده کی نشان  
 چشمم از آن چشم تو شده نیست  
 شهام ام از چه بر طیب سر زما



شعر تو داد برستم

نسبه برم بخوان

و می صبح بحال نگر کن  
 یارب شب ظلمت من سر کن  
 خود را بر تیغ او سر کن  
 بر کشته چشمتن نگر کن  
 وز ناوک غمزه اش حسد کن

ای شام بگوی ما کز رکن  
 از طمیت نشستم سر کن  
 ای باد صبا بگوی بایا  
 که کشته شوم بدافع هجرت  
 از زلف کمان شش بر سیر



بعد از نیشک کل از نیت دی حوشت  
کوشه کیران اشطار جلوه خوش میکند  
ای صبا برقی نرم اتا باک صبر و آ

مشقوت بقل کرم



ساقیامی ده گم

ای او پریشم منی منی شش کن

پیران سخن به تجر به گویند گفت

بروشند سبزه نهاد دست عشق

پشتیج و خرده لذت سی نه محبت

در راه عشق و سوز ابرین سی

برک نوا به شد و سطر عابد

ساتی که جامت می صافی تهی ب

سر مست در قیامی نور



یکبوسه نذر حافظ

خیزد از صحرای صحن پانا و مشک خمن  
برشک طرب کلاه در ترق از رخ برکن  
تا از ان جام جهان حین عمر بخشد من



گفت حافظ باده نوش

مستشار موئن

چون ساعت پرست بون بون کن

بان ای پسر که پرشوی نیند کوش کن

خواهی که زلفیا کشتی بر دل بون کن

بمرد و بفعل از بون بون کن

بشمار کوشش دل پیام سرو کن

ای خنک که برکش و ایوت و شش کن

چشم عنایتی من در دوش کن



اشنان چون بگذری

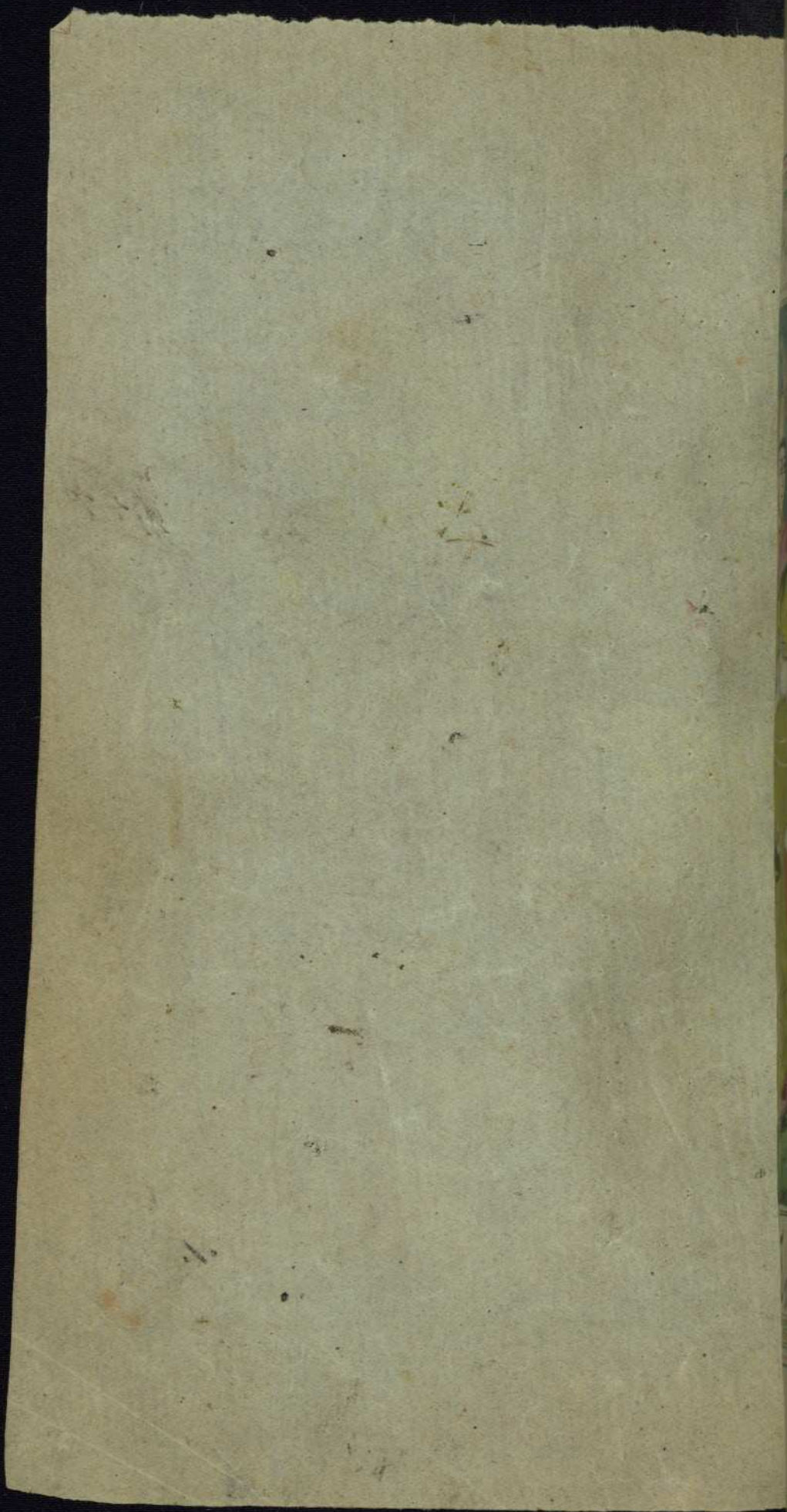
پوشش کن



Handwritten text in a script, likely Persian or Arabic, visible along the left edge of the page.

25







شوکت پوشید و لطف لم گیرد  
در همه تنامه باشد در میان بخت



خاک کانی چرخ آمد شد زین  
شهنشوار چون میدان آید کون



ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن  
در چشمم پر خجارتو نهان فسون  
خورم شد از ملاحمت تو عهد لری  
ماهی شایست چون خست از بند کون  
از دام زلف دانه خالتو در جهان  
دایم مطف دایه طمع از میان جان  
کرد لب نطفه از آن تازه و سست

خال و خط تو مرکز لطف به حسن  
وز زلف مقیسات تو سپید اقرار حسن  
فرخ شد از لطافت تو ز کاک حسن  
سروی نخوابت چون قدت اندر حسن  
یکمزع دل غایت گشته شکار حسن  
می پرورد بنواز ترا در کنار حسن  
کاجیات میخور و از چشمه حسن

حافظ ندیده

جز یارش خودم

که بند زلف تو

در دیار حسن

افسر سلطان کل سپید از طرفین  
خوش بکای خوشترن بودن شستین  
تا ابد معمور بادا خانه که خاکدش  
خاتم جم ز شبارت ده خامت  
جو یار ملک را آب دان شست

مقدمش یار مبارک بهادر سرون  
تا نشسته ازین هر کس کای خوشترن  
بمنفس او حمت میبند باد حین  
کاسم کرم کرد از و کوتاه و سرون  
تو درخت عدل نشان رخ به بان



چون لاله می بیند قدح میل کا  
کار از تو میرود و مددی نمی لیل راه



گفتم که حافظ اینمه  
نقش غلطین

وین داغ بین که بردل بیان نهاده ایم  
کایضا فیدم که راه اوفت و ایم



نقش حال صحت  
که میان لوح ده ایم

ماد و ستدار رو خوش موی کشم  
گفتم سر عهد از نکت به کو  
و عاشقی که ز نباشد ساز و نو

من آدمی بستی ام اما درین سفر  
بخت ارم و کند که خست سوید و  
حسن عروس طبع مرا جلوه آرد و

شهر بسیر چو حسن من از شش نهان  
از بسکه چشم است برین شهر شد پند



حافظ را تا بکرت  
ساقی کجاست تا نزد

مدهوش چشم است و فی ناب چشم  
و فقی بگویمیت که دو چانه بر کشم  
استاده ام چو شمع تیران چشم

حال اسیر ف جوانان بهوشم  
کیسویا کرد و نشان از منم ششم  
آینه ندارم از آن آه می کشم

چیزیم نیست و ز نه خریدار بهر ششم  
حقا که می منخورم اکنون ز سر خوشم



حی صدم سوخت  
آبی بر ششم



در جبال طایر رخ رخ و خنده پیام  
یارب آنقا فله رالطف ازل بدو بود  
باجرای می و عشوق مرا یما نیست  
چشم غنبار مرا خواب نه در حوز با  
زلف لدا چو زمار همی ز ما یزد  
مغ غشتم که نمیز سر سر صفیر  
تو ترخم کنی برین سگین کفتم  
کل ز صدیر و تنم کرم رخ بنهای

حافظ ارسیل  
جای در گوشه



پایمان دل از دست داده ایم  
بر مایی گمان ملامت کشیده اند  
ای گل تو دوش جام صبوحی کشید  
پیرمغان تو به ما که ملوک شد

غیر مقدم چه جز یار کجا دست کدام  
که از و خضم کام آید و عشوقه بکام  
هر چه آغاز ندارد نه پذیر و انجام  
من که تقیل و عار و لوق کف نیام  
بر و اینخواج که شد برین با خرقه حرام  
عاقبت داد خالتو فکندش دایم  
و آنکه دعواک همانست ملک الانام  
سر می ناز و دوشش نیست از انجم



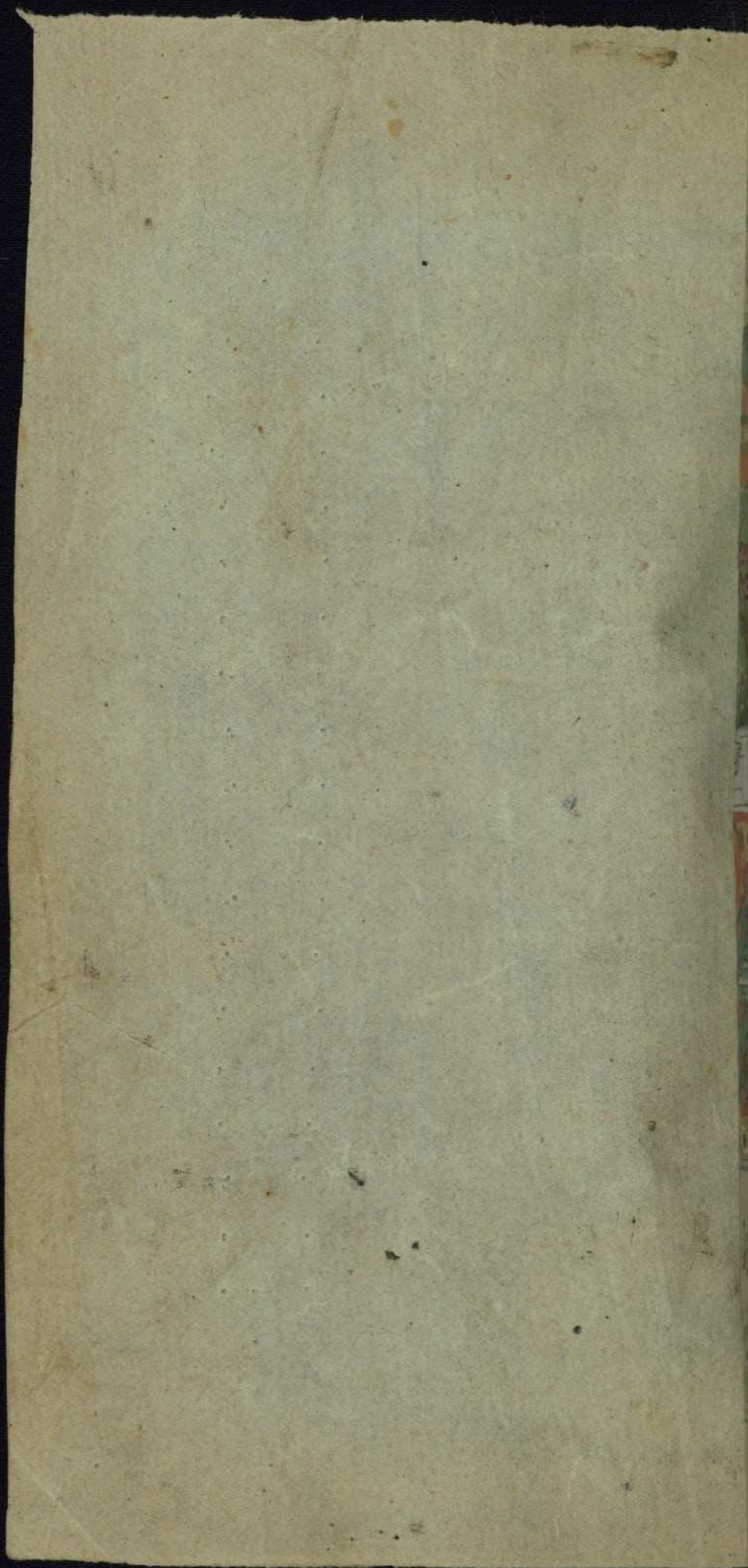
بابر میو درو شاید  
محراب کند اهل کرام

همدوشش تنفس جام داده ایم  
ما کار خود زار بروی جانان دادیم  
با آن تنهای تقیم که بادل غزاده ایم  
کو باد صفا که بگذر استیاده ایم



Handwritten text in a vertical column on the left margin, likely in Persian or Arabic script. The text is partially obscured by the binding of the book.







بهره شهر مشو ناندیم مشکوه | شور بیشترین منماتا کنی سر بادم



چون فلک کشید  
رام نشو تا بدید

شکستی حافظ را  
طالع فرخ دادم



این شتی سرشته بگرداب مستیاد  
در دل زدم ره پشیم مهر تبار  
در پرده ازین پیش منافع نتوان بود  
المنه الله که چو سپید و دین بود

و دریم چو حافظ  
بمست بجان نه ایم



فانع بخمال تو  
یارب که چه وقت



ناز بنیاد کن تاندری بنیاد م  
قد برافراز که از سر کنی آزاد م  
غم اغیار مخور تا کنی ناشاد م  
تا بخاک در سلطان بنده شدی م

زلف برآمده تاندری بباد م  
رخ برافروز که فارغ کنی از بر کلام  
یار بیکانه مشو تا ببری از خوشی م  
رحم کن بر من بکن و بغیر م

بیکش تا کند نعلاب ز باد م



فانور باد را تا بکند ز باد م



چهره را آب ده تاندری بباد م

زلف را حلقه کن تا کنی در بند م



سایه طایر کم حوصله کاری نکند

و لم از پرده بید

تا بقول و غرض



مادین و رتبه بی خست و حبابه آمده ایم

ره رو منزل عشقیم ز سر حد عدم

سبزه خا تو دیدیم زستان بهشت

با چنین کنج که شغزان و روح یار

لشکر حکم توئی گشتی و مستی گجاست

آبرو میشوای ابر خطا شو بیا

حافظ این خسته

از پی قافله با آس



ما حاصل خود بر درینجا نهاده ایم

در خرقه صد بد و عارف زنده است

سلطان کنج غم عشق مجاد

کار صعب است امبادا که خطائی نکنیم



حافظ خوش نهج گجاست

ساز و نوای میکنیم

از بد حادثه اینجا بیت پناه آمده ایم

تا با تسلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

بطلب کار می بین مهر کیا ه آمده ایم

بکدائی در خانه شاه آمده ایم

که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

که بدیوان غل نامه سپاه آمده ایم



پشتینیه باز که ما

آه آمده ایم

محصول و حاد ره جانانه نهاده ایم

آمل رخ که ما بر دل دیوانه نهاده ایم

تا روی مین منزل ویرانه نهاده ایم



بشنام بپیرسی میدانم چه ستر دار  
 نه راست که بنشانی در ابا خاک بپزد  
 فروفت از غم عشقت هم هم بحد می توان  
 بغرم نبه و صحرانمیکردی و ان ما  
 ندانم از دامن بجز از خاک اندر ام  
 شب لرا ز تارکی ز زلف ماریستم  
 کشدم در بر ناکا شه در کلبه توست

تو خوش بپاش باغ  
 چو گرمی از تو می پم

ما براریم بستی و دوانی بکنیم  
 دل پمار شد از دست بقیان مدد  
 ای که بی جرم بپس برفت از بر ما  
 خشک شد رخ طرب راه خراب پیر  
 مدد از خاطر زندان طلب ایل و تر

بر مانم نمیکوشی میدانی کرد و دم  
 که بزحاکم روان کردی بکوشنت کردم  
 و ما را ز من آوردی میکوشی بر آوردم  
 سر شک سرخ میکردی و ان نه پره دم  
 گذاری ارو باز من سرتن خاکت کردم  
 رخت میدیدم طبعی می شادی باز می  
 نهادیم بت لب و طبع و ان نه کردم

بر کوشم دل مرده  
 چاک از خشمم سرم

غم بهران چاره ز جانی بکنیم  
 تا طبیعت بسیراریم و دوانی بکنیم  
 بارش آید خدا را که صفائی بکنیم  
 مادران نشو غائب هوا می بکنیم  
 طلب سایه میمون بهائی بکنیم



شیوه رندی نه لایق بود و صنم را و  
 گوشه محراب برو میجو اهرم رخت  
 که چنین بی راه خواهد گشت ماما  
 عاشقانه اگر در آس می پسندم بدست  
 عشق دروایت من خواص در میگوید  
 که چه آلوده فقیرم شرم باد از بهیتم  
 مشک دارم در کدانی کنج سلطانی بدست  
 بارش مکدم غسان ای شوخ شهر آشوب  
 من امروز هست نقد حاصل میشود  
 عهد و پیمان فلک نیست چندان اعتبار  
 چون صبا جموعه کلک اباب لطف  
 دوش لعل میشود  
 من نه آنم که روی  
 درامی بینی و نه ز زیادت میشود و دم



چون دست دوم چهره اندیش دیگر کنم  
 تا در اینجا همچو عاشق در عشق از بر کنم  
 خاک راه پادشاه از دست او بر کنم  
 تنک چشمم که نظر بر چشمه کوثر کنم  
 سرفروزم در اینجا تا کجا سر بر کنم  
 که چه آب چشمه جوشید و آن ترکم  
 کی طمع در کفهر کفهر مخم پرور کنم  
 تا ز اشک و چهره است پر زور و یور کنم  
 نسیم فردای زاهد از کجا باور کنم  
 عهد با پیمان بندم شرط با بغر کنم  
 که زلم خون که نظر بر صفحه دفتر کنم  
 مبداد حواطر او  
 من آنها باور کنم  
 ترا می بینم و درم زیادت میشود و دم





قلب خوانی گشت و نیت قاف بود در

آنکه پنداری که شهبانمزی قلب خشم

زینهار ایدل کن کار خفا و دلتان

شرح احوال تو الحق عجایب فترا

تا بهم محبوبی از خاک بوحسب

باشما اخلاص هر حجت تقریریت

تا جهان با بهی در جهانیت نام باد

دور تو باد دور گردون

کر محاسب هر در حق

من ز آن ندیم که ترک شاه پس گزینم

منکه صیب کاران کرده با هم بار

وقت گل کوئی که زاهد شویشم سرو

لا اله الا الله و لا اله الا الله

منکه از یا تو بعل و اتک دارم کجها

هر که او در شکند فیروز باشد حرم

همت ارباب است با و اصحاب هم

کا نذرین بودا کنج بوجیل کردم

سبزه یارب کی تواند کرد کارین غم

باد و شوش در بودم باند میانم

علم آصف دیده باشا حامد حامم

این عابران گشت دل طایفه

همنان باد و چرخ

نیاید پیش و کم

محتسب دانند که من این کارها گزینم

توبه از منی وقت کل دیوانه بشم گزینم

میروم تا مشورت باشا همدان گزینم

داوری ارم سبب یارب کردا گزینم

کی نظر در نیص خورشید بلند اختر گزینم



زاهد ارمنع من اباد کند آن بهتر  
که به یک درستی و سودی رکنید

حافظ از خصم ظا

و رنج گفت جیل



النفاش بی صام روی مکنیم  
کو تو خوش باش که مالکین مکنیم

گفت نکیریم و

با سخن حق مکنیم



مورد جاه لال مقصد فضل و کرم

خواجہ تورانی فرخ بکمال ملک دین

کامن دی و مرتب معدن ق و صفا

رافع اوضاع عت ناصت علام دین

صاف کافی کجا و خواجہ وافی کجا

نخت بیدار چو می آمد بصر اچو و

نست منزلی است و و اکنون است بس

صیت جو و چیا است نیت امر

نام نیک اندر ختن فست بر بالائیو

سود بازار جهان برین ذکر نیست

منظر انوار لطف مصدر حسن سیم

بد آفاق العلی عون الوری نیت الام

جوهر عدل عت غنر لطف و کرم

ما حی آثار عصیان قانع ظلم و ستم

کافی وافی توئی ای خواجہ صبا کرم

خفته بد کردون نور اندرستان اهدم

و مار دین قصر معلا نقش تاریخ قدم

این صد اصد رشید از کوه صدره ام

از وفار بدین نهم خوش طار علم

ضرورت است ایخداوند زوینا روم



من ترک عشق و شاید و غم نمیکنم  
 باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور  
 تلقین در سائل نظر یک نیست  
 ناصح بطنه گفت و ترک عشق که  
 هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا  
 این تقویت تمام که با و آن شهر  
 پیر میان حکایت معقول میکند

ملاحظه جناب معان  
 من ترک خاک بوی



ما گوئیم بدو یل بناحق نمکنیم  
 رخم معلقه بردم و درش نکشیم  
 عیب درویش تو نکردیم از کم و  
 آسمان شتی از باب هنرمی کند  
 خوش بر این جهان در نظر راه روان

صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم  
 با خاک کوی دست برابر نمیکنم  
 کردم حکایتی و مکرر نمیکنم  
 لقمه گوشتشم بجز نمیکنم  
 مادر میان میکرده سر بر نمیکنم  
 ناز و کرشمه بر منبر نمیکنم  
 معذورات محال تو باور نمیکنم



چای دولت است  
 این نمیکنم

حاجه کس و دل خود ازرق نمکنم  
 سر حق و برق شعبده ملحق نمکنم  
 کار بر مصلحت نیست که مطلق نمکنم  
 نیکیه آن به درین بحر معلق نمکنم  
 فکر اسپ و سوزن مغرق نمکنم



دی شیشه دید با من کسب محبت  
منکر رسید و شکست شیشه سر  
آن بار کلفدار اگر شوخ خوانده ام  
شیخ بگویش گفت حراست می مخور



حافظ مکن قوار  
کا نذر پناه یار

احد وز زیر لعل بلع نهان کنم  
تدیر این بگو که یقین را پان کنم  
حادث که روی را در او نهان کنم  
نغمم چشم هر چه تو گفتی همان کنم



ز جور روی یک  
ترا در امان کنم

ما ز یار این شیم یاری و ایشیم  
تا درخت دوستی کی برود هر  
گفت و گو این درویشان نبود  
نکته رفت و حکایت کس نکرد  
کلبه جنت خود شد و لغز و  
شیوه چشت و خیک بشت



خود بجا داد  
ماحصل رکبسی

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم  
حالیستیم و سخن کاشتیم  
ورنه با تو ما جرم ما داشتیم  
جانب حرمت فرو نگذاشتیم  
ما دم بهمت برو بجا داشتیم  
نماندستیم و صلح انکاشتیم



تو دل ای حافظا  
انکاشتیم



حافظ غم دل با که بگویم که درین دور

برجام نشاید که بود محرم رازم



انکه با آن خاک رد چو خاک را هم  
من نه آنم که بجوار از تو نبالم  
بستم خم کسوتی و سبزه از  
دوره خاکم در کویتوم و وقت شست  
پیر نیجانه سحر جام جهان نیم داد  
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن  
با من خاک نشین خیر صوفی میکده ای  
خوشم آمد که سحر خسرو خا و رقیقت



خاک می بوسم عذر قدش می خواهم  
سبزه معتقد و چاکر دولت خواهم  
آن مبادا که کند دست تو را هم  
ترسم ایدوست که باد ببرد کا هم  
و نذران آینه از حسن تو کردا کا هم  
حالیبا دین غناست حواله کا هم  
تا پستی که در آن لطف چه صاحبم  
با همه پادشاهی بنده تو را شاهم

مست بگذشت از



آه اگر دامن سن

کو درستی که خدمت پیرغان کنم  
من ساهما مجاور نیجانه بوده ام



حافظت شد نه بود

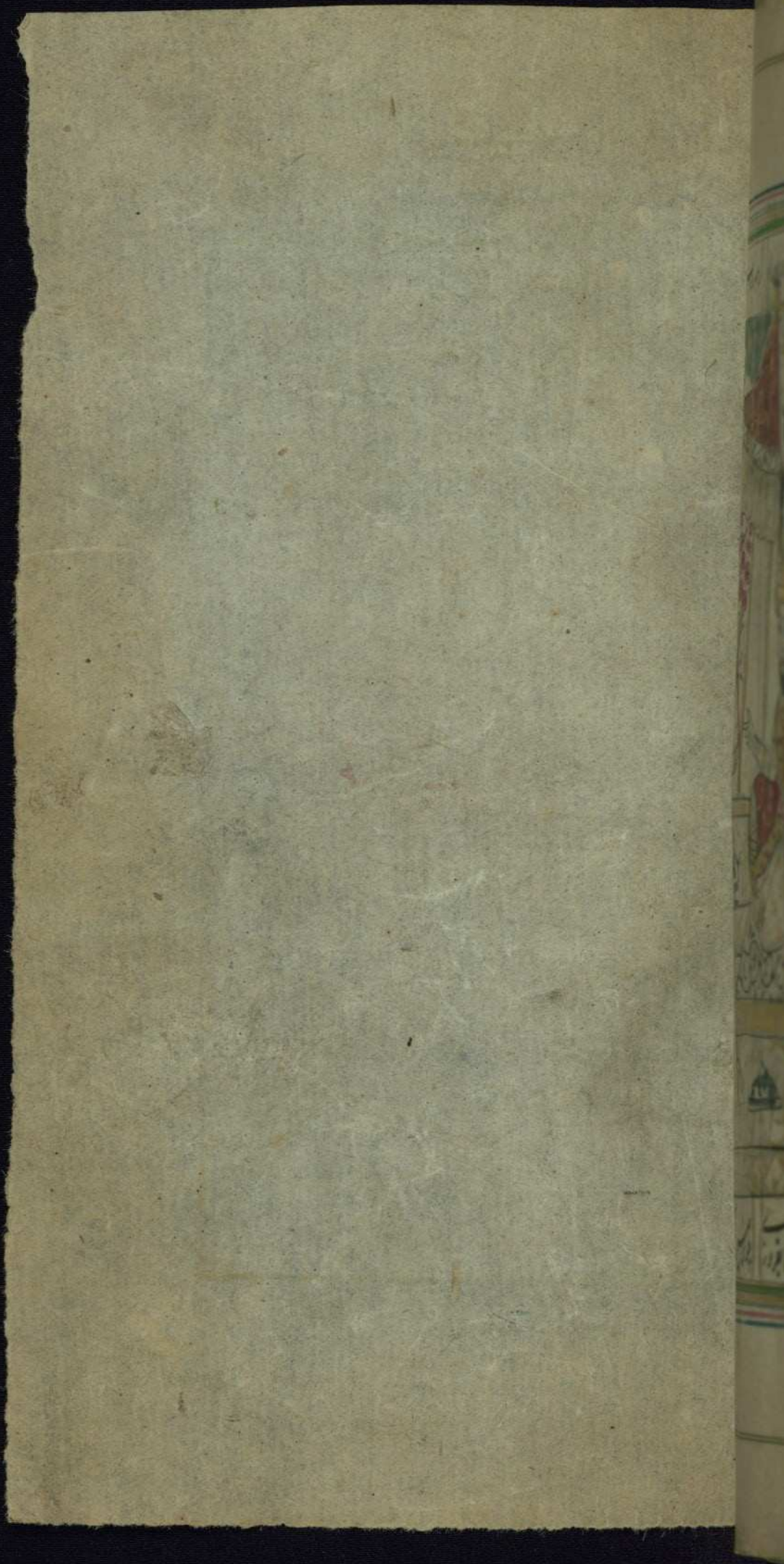
تو مگیر دوستم

در پند پیر دل خفته در احوال کنم  
باقی خدمت آن آستان کنم



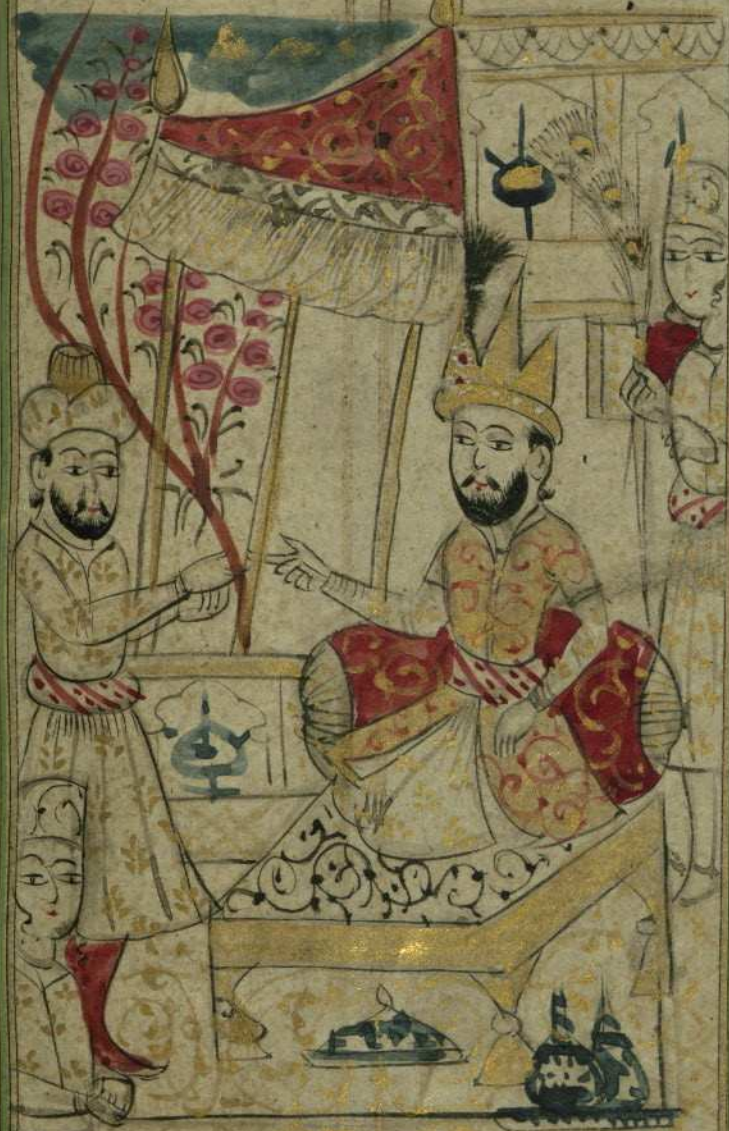
۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱







محمود بود عاقبت کار درین راه  
که سر برود سر سودای ما یازم



در سلوت ما را شب از رخ بفرود  
چون سحر در فراق جهان سر نهارم



لر قلبم را نهند دست عیاری  
و افشانشان از من خاک که از منم که  
بر بوی وفا می شود شهر در آفاق  
ام و دیگرش سوز و فای من اند  
زلفین سیاه تو بدلدار عشق  
ای باد از آن سیر می بین آور

حافظ العبدش

عمری بود آن لحظه



کردست بد در خم زلفین تو بام  
زلف تو مرا سر از است می  
پروانه را بدو شمع که مشب  
اندم که بیک سجده و هم جان صبر  
چون نیست وجود من الوده نماز  
در مسجد و نیجانه خیالت کرم آمد

من بقدر توان در پیش دیدم بام  
زین نتواند که بر دبا و غبارم  
از موج سرگرم رساند کینارم  
ز افشک من غم بد عادت آرم  
داود ساری و بر دند قوارم  
کائنات بی شفا میدهم نخ حارم

مرا جان سر ز آرم  
که حازر انکف آرم

چون کوی چه سها که کج کون بام  
در دست رموی زین سر دارم  
از آتش دل من تو چون شمع  
مستان تو خواهد که گذارند نماز  
در مسکده آن کم نشود و کوارم  
محراب کجا نچزد و ابر و سیو آرم





دشمنان از خون کهن سازیم  
رشتک ویریش با نبود

وام حافظ بگوید  
کرده اغتراف



دارم کسان بجهت استغفر الله العظیم  
زخم نبضت طرف عمر گرمی شد  
کارنی کردم ساقی ازین نیاید طاقت  
وام تر باید کرده ام این سبک درو  
نیک کسی شنیده ام درین صیقل  
جرم و گناه آورده ام نامه میاده

حافظ مکر دم بنده  
درمده کی و زنده



کز دست و پا کف پای کارم  
پروانه او کرسه در طلب جان

دوستان را نوید استج و ایم  
شیر سر خیم و افعی سپیم



که باز دهند  
ما کو سپیم

در مانده ام با دیود استغفر الله العظیم  
اندر بی آب عطف استغفر الله العظیم  
کر سودم کو طاعی استغفر الله العظیم  
این ظلم بر خود کرده ام استغفر الله العظیم  
سرمه قدم آلوده ام استغفر الله العظیم  
روی تپاه آورده ام استغفر الله العظیم



دارم بسی شرمیده  
استغفر الله العظیم

بر لوح بصر خط نگاری بنجام  
چون شمع هماندم می تابانم



زین سفر کر بوطن باز سلامت برسم  
 آشنایان عشق کرم چون نخور  
 بعد ازین دست من لطف چو زنجیرنگار  
 گر به چشم خم ابروی چو چرخ آتش باز  
 تا بگویم که چه شد حال ازین سلوک

خورم آن روز که قضا

سر خوش میکند



نذر کردم که هم از راه منجانم روم  
 تا کسم کر شکایت بر پیکانه روم  
 تا یکی ازین کام دل دیوانه روم  
 سجده سر کنم و ز پی شکرانه روم  
 بر در مسکده بار بر لب و پروانه روم

بهولای وزیر

با دوست کجا نشاندیم



پادشاهان وقت صبح کهیم  
 جام هستی نما و خاک را هم  
 بحر توحید غرقه کنهیم  
 ماهش آینه از رخ چو همیم  
 که تو در خواب مابیده کهیم  
 مانگهان منسرو کهیم  
 روی بهمت بهر گجا که نهیم

که چه بنده کان پادشاهیم  
 کج در استین و کیسه تهی  
 بهوشیار خنور و مست غور  
 شاهد بخت چون کرشمه کند  
 که غیبت شمار صحبت ما  
 شاه بیدار بخت را شب  
 شاه منصور و قنست که ما



پاسبانم شد هم شب هم  
چون ترا گذر بادنی آرم دید

دوش مسکیت که  
بجز از خاکدست



تا درین خانه بزر اندیشه و نیکدارم  
با که گویم که بگوید سخن با یارم

حافظ همه زرت و یا  
پاک بگوید کارم



کر من سرش عیان اندیشم  
بر نقشش کن از خون دل من خالی  
زهرندان تو آموخت کار و کردار  
اعتماد بنا و بگذر بحسب اراده

و من از رنجه خوندل مادم هم صین  
شاه شوریده سرخون من سر کرد  
شعر خون بار من ای باد بر یار جوان  
من اگر زنده و کر

حافظ را ر خودم



شیوه ستی و رندی زودار شیم  
تا بنده که تو بابتو کاوشیم  
منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم  
تا بدانی که درین تو چه درویشم  
که اثر در تو رسد که بجز اشیای شیم  
زانکه در کم خردی از هر عالم بشیم  
که زمرگان سیاه دل جان زدیم

شیخ چکارم بهس  
خارفت و تشویشم



و اگر انجا که روم عاقل و فزایدوم

که ازین منزل غیبت بی غایدم



من کی آزا و شوم از غم دل چون بدم  
 حاشا تش که نیم مقصد طاعت دوست  
 هست امید که بر رسم غد و روز  
 بدرم رو به خبت بدو کندم بغر و خبت  
 من که باشم که شوم بخار از ارقم  
 خرد پوشی من غایتین اری نیست

مطرب مجلس عشق  
 سماع بردوشم



کر ازین دست بند  
 شعر حافظ ایردوست



همچنان شیم کساده اگر شمس ایدم  
 خون لعل عکس وین سید ابر خیرم  
 از پی ملک همه قند و شکر می بارم  
 آه اگر زانکه درین پوه بنایم  
 کوشی عینایت بکند پیدارم  
 ای دلیل که گشته دو و یکدم

که چه افتاد زلفش کرده در کارم  
 بصیر جل من سرخی رویم که چویم  
 منم آن سماع شاعر که با فسون سخن  
 پرده مطرم از دوبر خواهد برد  
 دیده بخت با نه او شده در خوا  
 بعد امید بنیادیمین با ویه با



فتوی پیرخان دارم و قولیت ییم  
چاک خوانم دن این لقی بیا آیم  
تا که جوش از لب جانان برین  
بعد صد سال اگر باد تو بر خاک  
مگر شش خدمت دیرینه این یافت  
و بهر اصد امید دل از من  
غیبه کو تنگدل از کار فرو بسته  
فکر پیوه خود دیدل ز دوری کن  
کو هر معرفت اندر که از خود ببری  
دام سخاوت مگر لطف خدا یار شود



حافظ ارسیم و زرت  
چه به از کو هر نظم و

گرچه از آس دل چمن خم می در جوش  
قصه جات طبع بر لب جانان کردن

که محبت می اینجا که نه بایست بدم  
روح صحبت با من بایست ییم  
سالها شده که شدم بر درختان میثم  
سر بر آرد ز لحد قصص کن غم میثم  
ای سیم سحری یادش خندم  
ظلمت اعهد فراموش کند عهدم  
کز دم صبح بداید افشایم  
درد عاشق نشود به زرداویم  
که نصیب دل است نصیب رویم  
در نه آدم بهر ضرر شیطان رحیم



مینت چه شاگرد باش  
سخن سیم سلیم

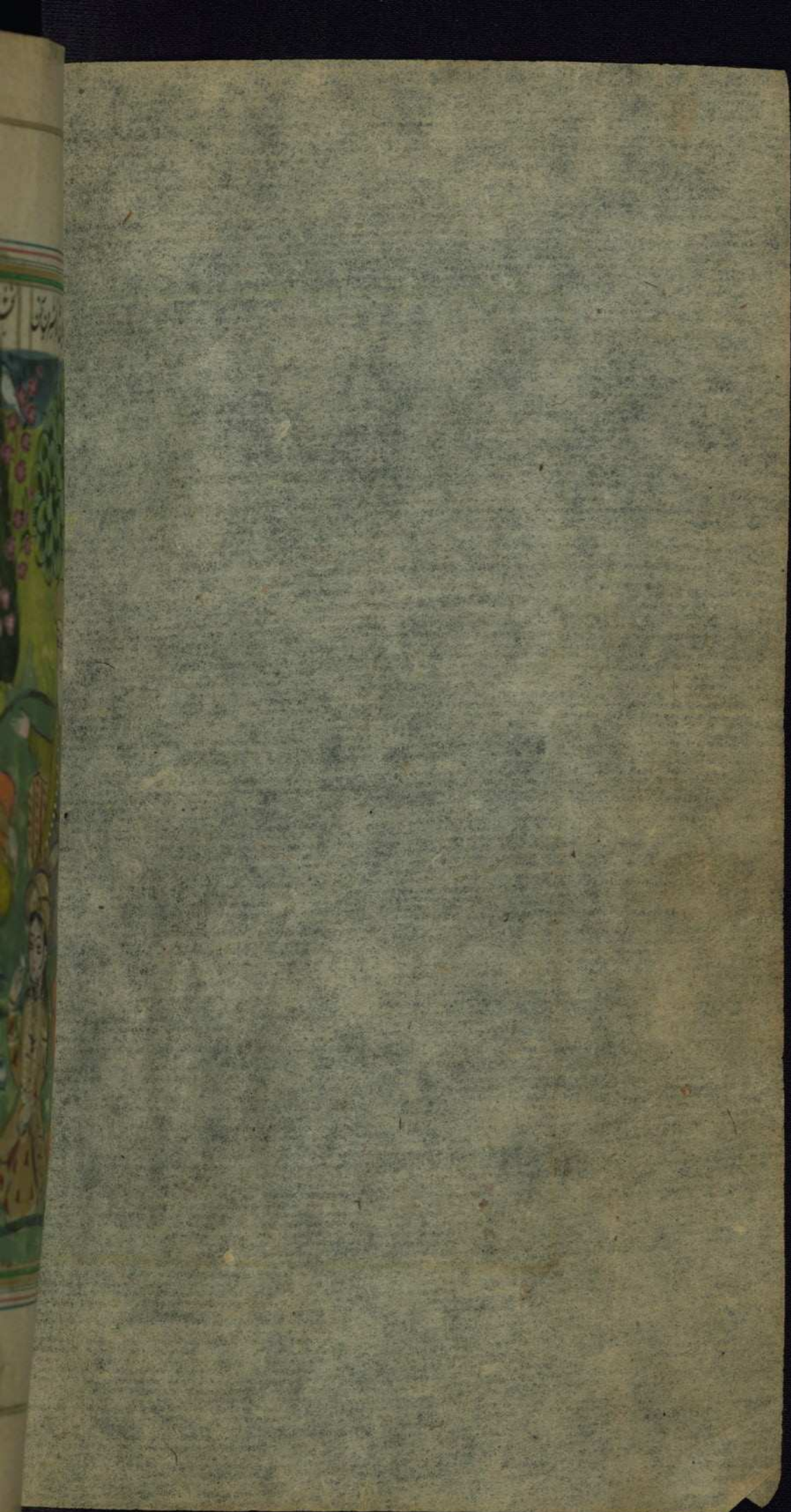
مهر بر لب ده چون می خورم و خاموش  
تو مرا این که درین کجا رسد میگویشم



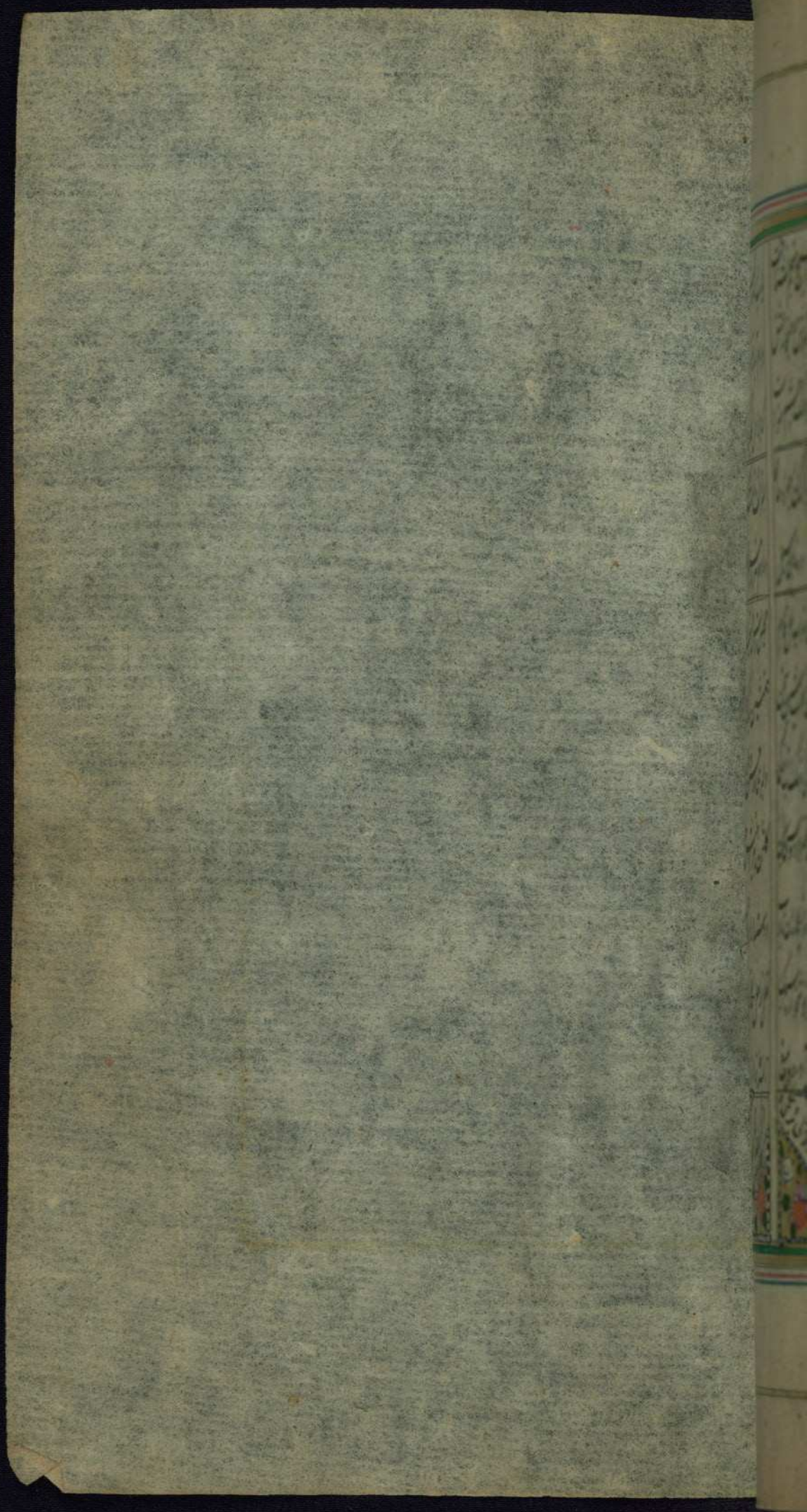
نکته دانی نذر که کوچن جان شیرین سخن  
خوشش آید و جهان از در چرخ حاجی توام













گو کب بخت مرا سچ منجم نشناخت  
تا شدم حلقه بکوش در منجای عشق  
منجور دعو بکودم که چشم سزا  
پاک کن چهره حفا  
ورنه این میل



مشقبار می جوانی شراب لعل قلم  
ساقی شکر دمان مطرب شیرین سخن  
شایدی از لطف مایک رشک از بخت کی  
بز مگاه وستان چو قنبر و دوسوین  
صف نشینان بکواه و شکاران باد  
باد و گلزنک تلخ و نیز خوشنوار و سبک  
نغمه ساقی بنمای خرد آورده میغ



یار این مادرستی بچه طالع زادم  
هر دم آید غم نواز تو مبارک بادم  
که چرا دل بکج گوشت مردم ادم

بسر لاف ز اشک  
در ادم میرد بادم

مجلس حسرت و غم شربت ام  
بهنشین نیک کردار و نیک نام  
دلبری در سخن غیبت ما و تمام  
گلشن پیر اش چو روزگار سلام  
دوستداران صفا اسرار و حزن و دوام  
نقل از لعل کجاری نقل زیادت فام  
زلف طراز برای صندل کسر دادم





دران حمار کسم حرجه نمی باشد  
ز انقباض و تدریج ارتفاع عیب کمر  
قد تو مانده از جویش پسته من  
نشان می میانست که دل درو بستم  
بران دید و حیران من از افسوس  
غم زمانه کشم یا فراق کیشم  
نشان ابل خدا شقی است به جز در

من و سینه حلقه  
بضاعتی شنی در



بین که ابل ولی در جهان می پسندم  
چرا که طالع وقت انجمن می پسندم  
بجای سحر جز آب ان می پسندم  
ز من پسر کل خود در میان می پسندم  
که باد و آینه روشن بین می پسندم  
بطاعتی که ندارم که شان می پسندم  
که در میان شهر این نشان می پسندم



که بر درین یا  
نشان می پسندم

نبوده عشقم و از هر دو بن آزادم  
که درین که حادثه چوینت آردم  
آدم آور و درین دیر بر لب آدم  
بهوای سر کو تیر برفت از یادم  
چکنم حرف که بایزند او ستادم

فانش میگویم و از لقمه خود ستادم  
طایر کاشتن قدم و هم شرح و  
من ملک بودم و در دو بکین جای بود  
سایه طوبی و در لجنی و حور و لب جو  
نیست بلوح لم جز الف قامت دوا



عمرت تا بر اعمت رو نهاده ایم  
 ناموس چند ساله اجدادیک نام  
 هشتاد و حالیم که سرت و پاییل  
 تا چند چشم یار چه بازی کند که ما  
 طاق مروان مدر قیل و قال مضی  
 بی ناز و کشر سواد ای از طلال  
 نهاده ایم بار کران بر دل ضعیف  
 بر بویصل عید چون نظاره کان ماه  
 مالک طایف نه بشت گرفته ایم  
 عمری گذشت تا بامیدی اشار

گفتی که حافظ لال

در حلقه های آن خم

غم زمانه که بختش آن نمی پسندم  
 تبرک خدمت پیر میغان نخواهم گفت

رومی ریارتن یکسو نهاده ایم  
 در راه جام ساقی مهر نهاده ایم  
 ز بخیر نبدان خم کیسو نهاده ایم  
 بنیاد بر کر شمشیر نهاده ایم  
 در راه عشق دلبر خوش نهاده ایم  
 همچون بخت بر سر زانو نهاده ایم  
 وین کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم  
 چشم طلب آن خم ابر نهاده ایم  
 ماتحت سلطنت نه باز نهاده ایم  
 چشمی بر آن و گوشه ابر نهاده ایم

سرشته است کجا

کیسو نهاده ایم

دو اشک بی ارغوان نمی پسندم  
 چرا که مصلحت خود در آن نمی پسندم



شرم از خسته آلوده خود می آید  
خوش بسوز از شمع که شمعین نیز  
با چنین حیرتم است و تشنه ضرورت کار  
پاسبانی حرم مل شده ام شب

بچه حافظ نجات  
بوکه در کشت



که بر پاره بخت پیوسته ام  
که همین شب این تیر بر خاسته ام  
در غم فرو رفته ام دل جان گشته ام  
بوکه سیر کند آن منو کا گشته ام



ز دم جانم  
آند لیر لیر گشته ام

دست شفاعت بر زبان در گنای منیر غم  
دوامی بر لای می نهم مرغی بدامی منیر غم  
حالا من اندر عاشقی فانی تمام منیر غم  
زین آه خون آن من صبح منیر غم  
کلبانک عشق از هر طرف خوشتر منیر غم  
نقشی خیالی مسکینم فانی دوامی منیر غم



وز می چو حافظ گشته ام  
که گاه جامی منیر غم

عمر تبیان طلب روز گامی منیر غم  
بی ماه مهر از زمین بگذرانم روز  
اوز ملک کلچر کوشش فاد و مهر کو  
وانم سر آرم غصه از کلبی بر آرم قصه را  
تا بوکه یابم آن سایه سر و  
هر خیدگان را مل شرم بخت گام و

با آنکه از خود غایم  
در مجلس روحانیا







دو شش کشتی ای حط  
زنده دمی گل کوئی



ولی بابا چو در گرفت  
حکایت با صفتیم

صوفی بیا که حاتم سالوس بشیم  
نذر و ستوج صومعه وجهی نهیم  
سره قضا که در تنق عیب منزه است  
بیرون جیم سرشول این زم عاشقا  
کاری کنیم در نه خجالت بر آوریم  
کو خسته زار و فی او تا چو ماه نو  
فردا اگر نه صومعه ضوان ساجد  
کام از جهان برار که بخشد کن

نقین شش تن افلاطون بشیم  
دلق ریایا بخت است بشیم  
مستانه شش نقاب ز رخسار بشیم  
غارت کنیم با ده شاد بشیم  
روزی که رخت جان بجهان دگر بشیم  
کوئی سپهر رخ چو کان دگر بشیم  
غلان رسد نه خور حبت دگر بشیم  
روزی که رخت جان بمقام دگر بشیم



حافظه خدمت  
پا از کلیم خوش



چنین لافزارن  
چراشته کشیم

عاشق وی جوانی خوش نو بشیم  
عاشق و ندی نظر باز موی بشیم

از خدا شادی این عم بدو بشیم  
تا بچندین کندانی بشیم



دل دیوانه از آن که پذیرد در ما  
 نامشروع مجموع پشیمانی ما  
 آنچه در مدت هجر کوشید مهیما  
 آزمان کای ز روحی مدین جابم باشد  
 کرد بانم که وصالت بودین دست  
 دور شو از برم ای اعطاب هوید

کمرش هم ز سرفت نور نچرخ کنم  
 کو مجالیکه یکایک همه تقریر کنم  
 در یکی نامه محالست که تحریر کنم  
 در نظر شش خو به تصویر کنم  
 دل و دین را همه در بازم و نویز کنم  
 من نه آنم که دگر کوشش تدویر کنم

مست مهید صلاح  
 چونکه تقدیر خست



فساد ای عافا  
 چه مدبیر کنم

بد و در من است سلامت ادعا کفتم  
 بلای کز حیب مدبر ارش حیا کفتم  
 که این سبب چرا کردیم این چنان کفتم  
 کرت و بود و نبود نه سخن این بود کفتم  
 بخاطر این منی که در حد کجا کفتم  
 جزای آنکه بارش سخن از حسن خطا کفتم

صلاح از من میجویی که ز مدار اصلا کفتم  
 من اینم خوش ساقی خراب و دهم  
 قدس شاه و میخواندیم این خلیف را  
 در اینجا نام ملک که هیچ از خانه  
 اگر بر من پشیمانی پشیمانی خوری  
 عکس چون نامه نام کشت کم نیم نمی



زلف را بکف کن تا مکنی در بندم  
شمع هر بسج مشهور یسوی ما را

چون فلک سر کن  
رام شو تا بدید



چهره را آب تاندهی بر بادم  
یا دهرم قهرم کن تا زوی زیادم



تا مکنی حافظ را  
طالع فرخ و اودم

سرم حشمت بیابک بلند میگویم  
عبوس بد بوجه خمار نشیند  
کرم ز پر مغان بروی کشت  
کن دین چمن سرش بخود روی  
تو خانقاه و نه دایات دنیا  
غبار راه طلب کیمیا به از روز  
ز شوق کسرت بلند با لاله

بیاری که چو خفا  
غبار زرق و برق



که من نسیم حیات از پیاله میجویم  
مریخ قمر در ویشان خوشجویم  
که ام در بر غم خاره از کجا جویم  
خیا که پرورش میدهد میرجویم  
خدا کواه که هر جا هست با اویم  
غلام همت آن خاک غبرین یویم  
چو لاله با سحر افتاده بر لب جویم



مدام از دل پاک  
قدح فرو شویم

تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

صنما بغم عشق تو چه بدبیر کنم



باین گران می بوسم لب جام  
اگر کفتم دغای میفروشان  
من از بازو بخود کردم بسیج  
تو از خاکم نخوابی بر کف من  
مکن عصیم چون دین یثرب  
چو می خوردم من از پیانه او



سرمی دارم حوچا  
ملطف آن

زلف ببادیده تا ندی یادم  
رخ بر لب ز که فانی کنی از برکت  
شهره شهر نشو تا نه در کوه  
یار پیکانه مشو تا نبوی از حوشیم  
رحم کن بر من بکین و بفرمادم  
می خور باد کران تا نخورم خون بکر

که کرد آگه ز راز روزگارم  
چه باشد حق نعمت میکند ارم  
که زور مردم آزاری ندارم  
بجای اشک اگر کوهر ببارم  
که کار آموز آهوی تارم  
هشیا می و پداری حکارم



بر سر دست  
سرمی دارم

همه بنیاد مکن تا نکنی بنیادم  
قد بر سر از که از سر کنی آزادم  
شور شیرین منما تا کنی فریادم  
غم اغیار محو تا کنی ناشادم  
تا بنجا که در سلطان زند فریادم  
سرکش تا کنی سر نهکند فریادم



دارم از لطف و دوس طمع

صبح خیری و سلا

هر چه کردم همه

روز غیبت من روزان می نیم

دو سر روست که دو نم می و غیر

من خلوت نشینم پسین کر بل

پند پیرانه دهر اخلاص شهرم لیکن

ایکه برخاکد مسکده جان داد گنج

می پذیردش سجاده نقوی رده

خلق گویند که حقا

ساجورده منم

زدست کوه خود زیر بارم

مکر زنجیر نفس گیر دم دست

ز چشم من بر سر و ضاح کرد

کر چه در بانی منجانه فراوان کردم



طلبی چون حقا

دولت در آن کردم

که دهم حاصل سینه و سانه گیرم

بس خجالت که پدید آمد ازین قصیرم

زاهد صومعه با پای هند زنجیرم

من نه آمم که در کنده کسی بنزیرم

تا هم بر قدس این سر و پیش میرم

آه اگر حسن شود که ازین ویرم



نمخن پیر چون

امروز به ارض میرم

که از بالا بلند ان سر شام

و کنه سر بشید الی برارم

که از شب تا بر روز اختر شمارم



آنچه پیران سرم محبت یوسف نبوت  
اجر صبر است که در کلبه انار کن دم

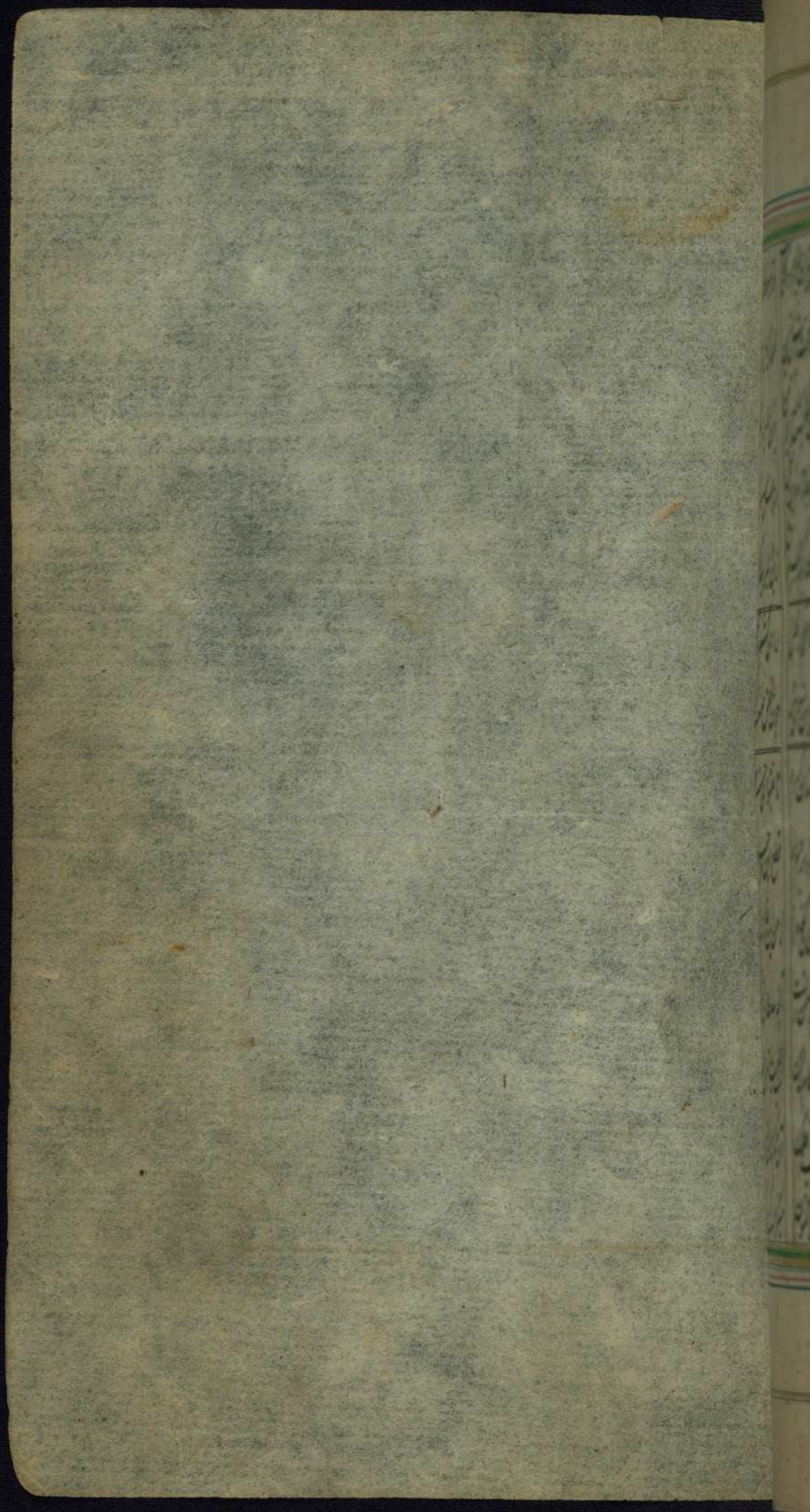


کر پیران دل شنیم چه عجب  
سالماتند کی خدمت یوان کردم











چون صبا افتاد خیران میم در کوچه  
خاکپایه نیاند ز حمت پاشان  
از زمین شش این میگوید روح الا  
خسرو امیدوارم جاها در زمین  
دید به بینش این ی که خیم ی پو

حافظم در مجلس  
نیکو این شوخی که



سایه پر و می حد زندان کردم  
من بستر منزل غصه نه بخود درم راه  
سایه بر دل شمیم فلک می کنج مرا  
نفس نوری و می به دست  
از خلاف آید عا و طلب کام من  
هیچ دولت نمن در خم محراب فلک  
مویه کردم که بشوم لب ساقی انون

وزر تیغ راه ستمه ادمت میکنم  
لطفها کردی به تاخت همی میکنم  
چون عای پادشاهان ملک میکنم  
التماس تان بهی حضرت میکنم  
زین لیرها که من کنج خلوت میکنم



وردی کشم و چلی  
چون با خلق صنعت میکنم

تا نقبوا حی خضر زندان کردم  
قطع این مرل با مرغ سلیمان کردم  
که من این خانه نبود او و این کردم  
آنچه سلطان کل گفت کنان کردم  
کسبیت از ان لب پشان کردم  
آن نعم که من دولت قران کردم  
میگردم که چرا گوش نهادن کردم



در خرابات مغان نور خدای پیغم  
جلوه برین مهرشوی ملک الحجاج که تو  
خواهم از زلف تیان نافه کشای کنم  
منصب عاشقی و رندی و شاهد باز  
کس بدید از شک خشن و نافه چین  
هر دم از قیود دل زدم راه یل  
کیست دگرش آن میکده یار که درش



روستان غیظ  
زانکه اوار می

روز کاری شد که در میخانه خدمت میکنم  
تا که اندام وصل آید ز رخسارم  
حاشا ز حیات روز و صبحم  
زلف لبر دام راه و نه میر با  
و اغطابا بوی خوش شبیه بوی

این عجب بین که چو نوری ز خدای پیغم  
خانمی پستی من خانه خدای پیغم  
فکر دوست همانا که خطای پیغم  
اینهمه مرتبه از لطف خدای پیغم  
آنچه من سحر از با صبا می پیغم  
پاکه گویم که درین پرده پی پی پی  
قبله حاجت و محراب عامی پی پی



بازی حافظ کنید  
خدای پیغم

در لباس قصر کار اهل دولت میکنم  
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم  
فال اندازم زخم امر و شر میکنم  
یاد دارم ایدل که خندیت نصحت میکنم  
در حضورش نیز میگویم غیبت میکنم



صحبّت عذر نخواهم که بود عن مقصود  
حسرتی دل خون گشته نخواهم بایست  
سر سوا یو در سینه ماند پنهان  
مرغ سان از سن خاک هوای می تم

کر بهر بوی سر

به چو زلفت همه ا

دوش سودا یو ز شل کفتم سر کفتم  
مقاش را سر کفتم سر کشیدم چشم  
نکته ناخجیده کفتم دیر بند و دیر  
زرد و زنی می کشتم زبان بیغ ناز کلاه  
ای سیمی حضرت سلمی در آستان  
منکره بر دم گنج حسن بی پایان

ای مه نامهربان

تا دغای دلوت

با خیال تو اگر ما بگری پر دازم  
ز آنکه جز تیغ غم نیست کسی مسازم  
چشم زده من اگر فاش کردی از من  
بهوای تو بگر صید کند شهبازم

بر تن حافظ با

در قوت اندازم

گفت کور بخیر تا دیر آن چمن کفتم  
دوستان از را میرنجید کارم کفتم  
خسوه طای تا بیغ نخون من کفتم  
ساقی جامی بده تا پیر اکلون کفتم  
ربع را بر نسیم اطلال خون کفتم  
صد که ای سیمو خود را بعد ازین کفتم

از بند حافظ با

چون در افون کفتم



خرم سبک عنان تو در سیل آورد  
 ایدل بشارتی و بهمت محسوب نمایند  
 ما چه بستی و رندی نمیکنم  
 آنست که چشم بذر گران بی آرز  
 خاطر بدست تفرقه دادن ز کسبت  
 بر خاکیان عشق نشان حرجش  
 چون کاینات جمل بیو بیوز زبند  
 چون آبروی لاله و گل نفسش

حافظ اسیر لفظ  
 در نظر اصف

در خرابات مغان گرد افتد باز  
 حلقه ذکر گرام و ز چو زها و ز غم  
 و رچو پروانه دست فراموش  
 بهو خاک اربکباری بدی کام لم

این پایدار مرکز عالی مدارم  
 وز می جهان پست بی غم مدارم  
 لعل تیان خوشست فی شکو ارم  
 خشم از میان رفت و سرشک گنارم  
 مجبوحه بخواه و صراحی بیارم  
 تا خاک لعل کون شود و مشکبارم  
 ای آفتاب سایه ز بار مدارم  
 ای ابر لطف بر من خاکی بیارم

شد از خدا بر سر  
 جم قهت دار هم

حاصل خرقه و سجاده بی در باز  
 خازن میکده و نمکدست باز  
 خبر بران غرض شمعش نبود باز  
 باز چونی ز لبانت نفسی نبود باز



باده شونیدن بنیان نشان کرم  
فقه می بار و ازین سقف مشرق خیز  
در بیابان هوا کم شدن آهسته  
گوسن ناموس از کناره عشق نیم  
خاک کو تو بصرای قیامت روا

حافظ آبرخ  
حاجت آن به که



دیدار میسر و بوس و کنار هم  
زاهد و که طالع اگر طالع مست  
بر یاد رای انور تو آسمان بطوع  
برهان ملک وین دست نساجش  
تا از غنچه فلک و طور دور است  
خالی مباد کاخ جلالت سرور  
کوفی زمین بوده چو کان عدل است

این میا بجی بر لب باب کرامت  
تا بنیانه پناه از همه آفات بریم  
ره سپریم مگر پی بهجات بریم  
علم عشق تو بر بام سموات بریم  
همه بر شوق سر از بجزایات بریم



بر در هر غله مرز  
بر قاضی حلجات بریم

از نجات کردارم از زور کار هم  
جام است باشد و زلف کار هم  
جان میکند فدای کواکب شاد هم  
ایام کان پیش بوسه رها هم  
تبدیل سال و ماه شدن بهار هم  
وز ساقیان مشرب و کلاغه از هم  
وین کشید بیهوده بلیغ از هم



در نهان خانه عشرت صنمی خوش دارم  
عاشق و رنزم و میخواره باوار بلند  
کز تو زین و مرا بی سرو و داری  
کز کاشانه زندان می خواهی و  
در حین جبریت و خوارکاری دوست  
ناور عشرت بیاور زلف کین

حافظ چون غم و  
بهر آنست که من



که زلف رخ او لعل در آرم  
این به نصیبان پری خوش دارم  
من آبا به سحرش لعل شش دارم  
نقل شعر شکرین معنی پیش دارم  
من رخ زرد بختنا مشش دارم  
خیمه با بادل مجروح کشش دارم



شاد جان در گذرا  
خاطر خود خوش دارم

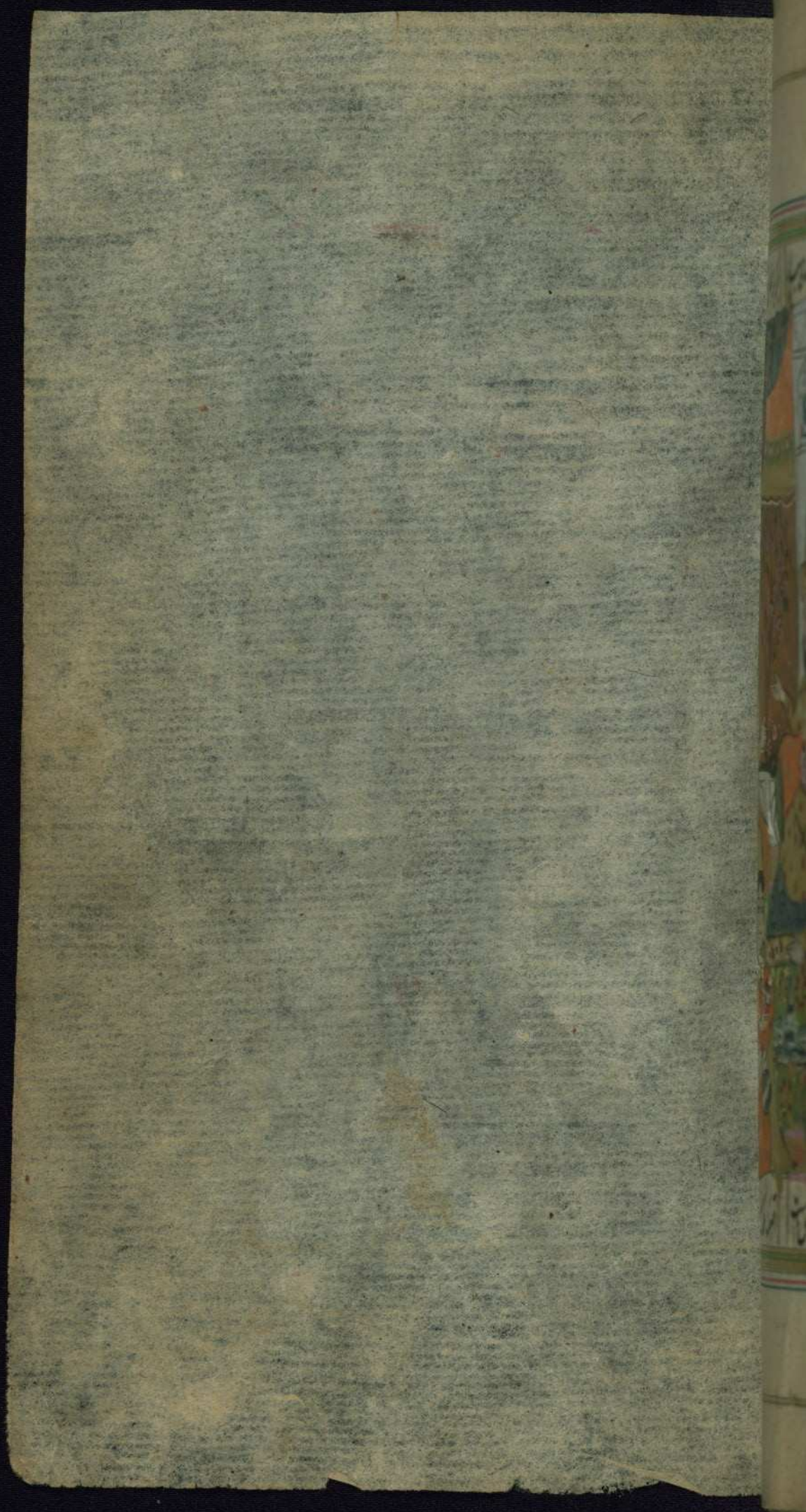
خیر تا جامه صوفی بخرایات بریم  
شرمت باورش پینه آلوده محرم  
در نهان ره ما خار ملامت زاهد  
قدرت از شناسد دل کار کشند  
با توان عهد که در او ایمن بستم

و تو طلمات مبارز خرافات بریم  
که بدین نام و کرم من و کرامت بریم  
از کاستناش نبدان کفایت بریم  
پس خجالت که ازین حاصل و قایم  
همچو موسی از نی کوی یقیات بریم



Handwritten text in a column on the left margin, likely a list or index, written in a cursive script. The text is partially obscured by the binding of the book.







عاشق از قاضی نرسد می بسیار  
بلکه بر غوغای سلطان نیز هم



محبیب اندک حافظ عاشق است  
اصف ملک سلیمان نیز هم



ساقی رُبی ساقی و گوشتم بقول خنک  
ابروی یار در نظرم لعل سوسن

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم  
هر مرغ فکرت سر شاخ بخت

خوش بود فال حافظ  
بر نام شاه دست

دردم از یار او در مان نیز هم  
اینکه میگویند آن بهتر حسن

هر دو عالم یک فروغ روی او  
دوستان پرده میگو ولی

یار ما اکنون عقد جان است  
خون ما آن کس تانیه بخت

چون سر آمد و لبت شهبای وصل  
اعتمادی نیست بر کار جهان

فال چشم گوشت من یاب نیز دم  
جانی پیاده گوشه محراب نیز دم

بر کار کاوه من چو آب نیز دم  
بارش بطره تو منظر آب نیز دم

وقت مراد خویش  
حساب نیز دم

دل فدای او شود جان نیز هم  
یار من این اردو آن نیز هم

نقمت پیدا و نهان نیز هم  
کفنه خواهد پستان نیز هم

غمدر شکست و پیمان نیز هم  
وان زلف بستان نیز هم

بگذران ایام محران نیز هم  
ملکد بر کف کحل نیز هم



میکشتم از سحر لاله شراب میوه بوم

حافظ این حال

بلبلانیم که در بوم



دوشن همای پشیم تو بر دازد تم

عشق من با بشیرین توام وزی

عاقبت پشیم مدار از من نه جای

از ثبات تو م این گم نشو که ز

بعد ازیم چه غم از تیر کج اندخت

بوسه در جفتین تو خلاست مرا

بشره شکریم غارت د لکر دوت

رایت و شش حافظ

کردم غمخواری شاه



و شبیل شک خواب میروم

روی رخسار در نظر هم بلو می

چشم بد دور که بی مطرب می در بوم

بکه توان گفت که ما

کل خاموشیم



لیک از لطف لب تین می

دیر کا هست کزین جام بلاملستم

که دم از محبت زندان ده ام تا تم

بر سر کو تو از پای طلب نبشستم

چون و ابر و محبوب خود پیوستم

که با فوس فاعهد بها شکستم

آه اگر حافظ شاه میزد تم

نعلک بشنه بود

بلندت پستم



نقشی بیا و خا تو بر آب میروم

و در نور بوسه رخ متا میروم



زاهد اراده حرم وصل نداریم مگر  
اشک آلوده ما که چه نیست اولی  
لذت دایم غمت بدل مباد حرام  
نقطه خال تو بر لوح بصر توان زد  
عشوه از کتب سیرین دلخواست  
تا بود نسخه عطر دل سودا زده را  
جز غم تو نتوان یافت مگر در دل شاه

بر در مدرسه

خیز تا از در میخانه

دوستان فیت مگر آمد که بخت کو شتم  
نیت کس که مروت طرب مسکین زد  
خوشم هست فرح بخش ایامیست  
از غنایان بفلک زن ابل همت  
بخوش کل آمد و از می بریش آبی

بکدانی زد و مسکیده زادی طلبیم  
بر سالت بر او پاک نهادی طلبیم  
اگر از جور غم شست و قندادی طلبیم  
مگر از مردک دیده مرادی طلبیم  
بشکر خفت لبست گفت مرادی طلبیم  
از خطا غایب سای تو سودا طلبیم  
با میبستم تو خاطر شادی طلبیم



تا چند شینی حافا  
کشدادی طلبیم

سمن پیر غایت کجاست میگوئیم  
جای است که سجاده بی بفرودیم  
ماه رونی که بروش می کلکون تویم  
چون بسوزیم ازین غصه چراغ تویم  
لاجرم ریش جهان هوس می جویم





در جو حافظ بنم  
همه گو که صفت



بجا کیا توست  
که بی خنود رخ

خیز تا از در میخانه کشادی طمیم



راه بی پایان پرن  
دوران بروم



نور دین حافظ  
از سپید دیده ام

بر در و نشینم مرادی طمیم

خیال رویو بر کارگاه دیده کشیدم  
اگر چه در طلب معنائ با دشمالم  
هوای خواجگی ام به سنگی  
ز شب و چو پسته نوشت قطره که فشا  
ز غمره بزل رشیم تیر ما نکشاد  
کماه چشمه یاب تو بود نازکش نه  
ز کوی یار بیای نسیم صبح عیار  
امید از شب و صلیت بر رخم بستیم  
چو خنجر بر سرم که کوی که کشیدیم

بصورت تو کاری ندیدم و ندیدم  
بگرد و خزان قامت دیدم  
امید سلطنت بود خدمت تو کردیم  
ز لعل با ده شلست و چه شوه ما خردیم  
ز عشوه بر سر کوییت ناز کشیدیم  
که من چه آهوی حشی ز دام تو بریدم  
که بوی خند کشین از آن آب سبزم  
طبع بدور دمانت کام دل بریدیم  
که پرده دل خونی هوای او ندیدیم



تا ز پنداری که بجز آن عشق خود  
که چنین حلقه پیچد زلف اغوی نبد  
صحبت عشاق بدنامت کند زاهد  
آنکه شد ایدل که خوار مییم از جوهر



ساقی می ده که بگریا  
نو که کلمات خواجه

ناکه شبگیر در کاست و آه صبح  
هر توان بر دستان ایدل می بدم  
خوش نگردد باده در دوا و مجلس  
یار باز آمد بحد استغنی ز محترم



در رندی و عشق  
منشور حافظ زورم

خورم آن روز که زینزل ویران بوم  
که چه دانم که بجائی نبرد و راه غریب  
چون صبا بادل سپارد تن به طاعت  
دل از دوست ندان کند بر گرفت  
در دوا و چو کم کر بمرم با بدیت  
نزد کردیم که این غم بسر اید و روز  
ناز کار از چه نسیم از حال گران  
به بوداری او در هفت قصه گران

رحمی جان سلیم پی در مان بوم  
من بوی سر از زلف پیران بوم  
به بوداری آن سر زلمان بوم  
زخت بر بوم تا ملک سلیمان بوم  
بادل زخم کشد دیده گریان بوم  
تا در سیکه شادان و غزلخوان بوم  
پارسانامه دی با خوش آسان بوم  
طالب شبیه خورشید درین بوم



خیال و یون کبذ کجاست چشم  
 بیا که لعل و کمر در شام قدم تو  
 بیا که یکیمت دین نمی پستم  
 بر اضطراب کسی کم کن که شب بهر  
 سحر سرشک و انم حسرتی داشت  
 نخست دزد که دیدم رخ تو دل به کفایت  
 بیوی مرده و مستخوانی که دو

دل از پی نظر آید سبوی وزن چشم  
 ز کج خانه دل مشکیم بخون چشم  
 منم ز عالم و این گوشه معین چشم  
 براه دست نهد مردمان روشن چشم  
 اگر نه خون بکرمی کفایت چشم  
 اگر رسد صریحی من کن چشم  
 براه باد نهادم چراغ روشن چشم



بر روی که دل در  
 من بنا و دل



مسدود خاطر  
 دور مردم کن چشم

خیر مقدم مر جایی طایر میمون چشم  
 نامه کوچکی کن و سرشک من بشو  
 دست کاها صبر بیاغی شفت نیست  
 نکته کاری رو بکنج منیرشان رایگان  
 کریم کعبه خوانی آن حال بی خواب

تا چه داری مرده است بال انصاف چشم  
 زانکه شرح آرزو مندی بناید در سلم  
 روزگار حال در میان پرستی چشم  
 صحبت یار این اهدم منم ان مفتنم  
 لاله و گل آن همه خار بیا بیا چشم



دارم دلی مهید که ازین دُیوت  
سلال بصید لم حمله کرد من  
سو کند بخورم بحال و جلال شاه

حافظ زحاجی  
تحدیدین گواه است

حجاب چهره جان میشود عیار  
چنین نه سرخی من خوش نشست  
طراپیرین رزمین چشمت  
عیان که چرا آدم کجا بودم  
چگونه طوفانم در فضا غایت  
مرا که منزل حوریت کن و ما  
اگر خوندلم بوی عشق می آید

بیایستی حافظ  
که با وجود کوس

برهمنان شوی کند نخت اوزم  
بس لاغرم و کز رشک خضرم  
کز ساکنان معینان کترین منم

رسولت آل او  
خداوند کسبم

خوشا می که از آن چهره پرده برکنم  
روم بروم رضوان که مرغ آن چمن  
که سوز هست نهانی درون پر  
دین و در که حال کار حشمت  
چو در سرچرخ ترکیب نموده  
چرا بگوئی سربا تیان بود و طعم  
عجب مدار که همدردانم

ریش او بردار  
نشوینم



بوی تو می شنیدم بریاد و تپو  
مستی میده و غم غمت کارنده  
بسیار خوار فلکم داور بیست  
شکر خدا که بازین اوج بارگاه  
نامم ز کارخانه عشاق محو باد  
ای عاشقان و میواز ذره بشیر  
بنام من که منکر عشق و حکمت  
مقصود ازین معانی باز آید  
کردون جو که عقد ثریا نشانش  
شاهین صفت ز طعمه پندم دست  
ایشاه شیرگیر چه کم کرد و داد  
بال و پری ندارم ازین طرفه تر که  
شعرم بین ح تو صد ملک و شاه  
برین قمار سایه خوشید سلطنت

داند ساقیان طرب بیکه و سانم  
من سالخوده زندگیا بابت پریم  
انصاف شاه باد درین قصه داورم  
کاه و شش می شنیدت شهرم  
که محبت تو بود شغل و یکرم  
من کی رسم بصلوات از در کمر  
تا دیدش مگر که ز غمیت پرورم  
فی جلیوه میرو و شوم عشوه میخرم  
من نظم خود چرا کنم و از که کمتر  
کی باشد اتفات نصیب که بوترم  
در سایه تو ملک فراغت میبرم  
سبل و هوای منزل سیمنخ درم  
کوئی چو تیغ تست با من شنوم  
اکنون فرغت ز شوخید خاورم



از نامه سیاه نرسم که روزی

این جان عاریت

روزی شش نهم

جز اسحر نهاد حایل بگردم  
سای پاکه از بد و نخت کار  
جامی بده که بارشادی و رویه

را هم زن بول لال خضر که من

شاه من از بعر رسانم سرر

من جرعه نوش و صلیتو دهم هزار

در بادت نمیکند از بنده این حد

که بر شمل از تو و بر ارم از تو

عهدت همه من عاشق شاه بود

منصور بن محمد غانست خرمین

بر کاشن اگر بگذشتم جواب

بسیض لطف او صد زین نامی کنم

بکام سپرد دو

سلیم یکنم

یعنی غلام شاهم و سوسه میخورم

کامی که خواستم ز خدا شد میرم

پیرایه سر بهای جوانیت سرم

از جام شاه سر و کشتن بگویم

مملکت این خیم و سکین این

کی ترک ابجو کند این بن حکرم

از کف کمال و سیلی بیای و رم

آهن بر که شکستم آن دل گیارم

در شاه راه سترین عهد نگذرم

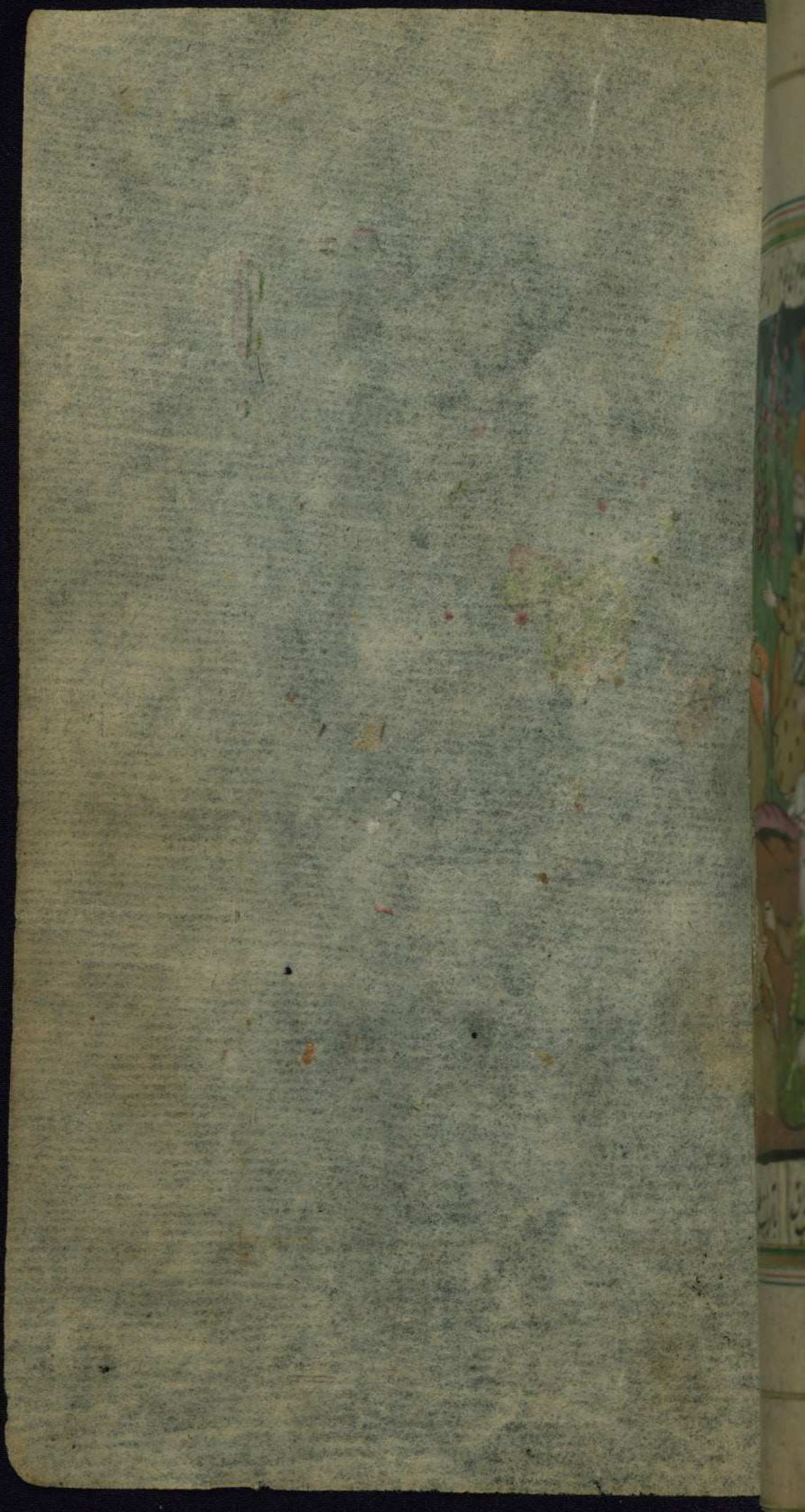
زین من خجسته نام بر عهد ظفرم

نه عشق سر بود عشق سوزم



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱







کی جو دربانہ و فاجام می بخواد  
تامن ترا حکایت کا و س کی کنم



کو یک سح تا کلہا می فراق  
با آن نجو طالع و خندہ پی کنم



حافظ بر خیزد و قدح تا بکجا کشی

در بزم شاه پره زکارت برانم



حالا مصلحتت در آن می بینم  
بجز صراحی و کتابی نبود و یار ندیم  
نمک در قند آلوده دلم فصلاح  
جام می گیرم از ابله یار و دشوم  
سربازادی از خستلوی راجم پسر  
سینه تنگ من بار غم تو بهشت  
بر دم کردی دستهای حد از آید

که کشم خست منجانه و خوش بینم  
تا حرفیان غار دجهان کم بینم  
شیر سار از رخ سانی می کشیم  
نفعی از خستلوی جهان کیدی بگریم  
کردی دست و که دامن جهان بریم  
مرو این بار که این است بینم  
که اگر دم نم از چرخ نخواستیم



و که حافظ شهر  
می بینی و کمتر بینم



من اگر ز خرد ایا تم  
این متاعم که

من لاف عشق منبرم این کار کی کنم  
یکچند نیز خدمت معشوق می کنم  
در کار نب در بط و آوازی کنم

عاشقا که من بهوم گل ترک می کنم  
از قیل و قال بدر حالی دلم گرفت  
مطرب کجا است تا همه محمول زهر و علم



محرمان سر پرده وصال شوم  
چو کار سمن نه پست باری اول  
زدخت کران خواب بی سامان  
بیش پیش من عاشقی ورنه بود

بود که لطف خدا  
و کر نه تا بابد میسر



زنبده کان خداوند کار خود باشم  
که روز و آفتاب پیش کار خود باشم  
اگر کنم کلمه راز دار خود باشم  
و کر بگویشم مشغول کار خود باشم

بنمون شود خط  
خود باشم

کز چاکران پیغان کمتر منم  
ساغر تنی نشد ز می لعل رستم  
پیوسته صد مصططها بود سکتم  
کالوده گشت فخری با کد منم  
کز یاد برده اندوا می شینم  
با این اجذب که خاموش سوختم  
که بدمی که خمیازین خاک برکنم  
شدت میوه اربطوق که دغم

چل سال پیش که من لاف میزیم  
هر کوهین عافیت میفروش  
در چاه عشق دولت زندان پاکیز  
در شان من بزدل کشی طن بهر  
شمار دست یا دهم یارب پیچید  
خفیت بی جوین اسکل که درین  
آب هوای فارس عجب غلبه است  
تو آن شخمس که درین بدید



غلام مردم شپم که با سیاه دلی  
بهر نظر بیت مابلوه میکند لیکن



بخاک حافظا اگر باز  
ز شوق در تنگ

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم  
شد ساهما که از برین رفته بود

من با غم تو غم بیابان برم و  
زاندم که باز در دل تنگم در آمد

در دلم آید اندم که من  
کفنی مبارکت قامت بگوین



هر کس غلام شاهی و  
حافظا کینه سده

چرا نه در پی غم دیار خود باشم  
غم غم سپهر و غمیت چه بر نیایم

هزار قطره ببارم چو در می شمرم  
کس این کرشمه کشیده که من هنی کرم



بگذری حافظا  
خود کفن بدرم

دولت غلام کشته و آل حاکم  
از دولت صال تو باز آید از دم

باور کن که بی تو زمانه می سپرم  
صد شمع در گرفته بدیدار بگذرم

بیدار هسته خاطر من باور دستم  
من خود بجان تو که ازین می بگذرم



ملوک خسرویت  
سلطان کشورم

چرا نه خاک کف پای یار خود باشم  
بشهر خود روم و شهر یار خود باشم



بنهاده ایم بار جهان بر دل صغیف  
 ایدل شیر کوش که این نقد عقل هوش  
 فرما شار تی که دو چشم امید وار  
 بر بوی دل عید چون نظاره کان ماه  
 مالک عافیت نیست که گرفته ایم  
 هم جان این دوشن جلد و پرده ایم  
 عمری گذشته تا ما امید استار  
 راز نهان خویش چو حافظ نیست

گفتی که حافظ  
 در حلقهای آن خم



تو چو سجی من شمع خلوت سحر  
 چنین که بزم رخ زلف کشته شد  
 برستان سیه کشت و دام در پی  
 چه شکوهیت این خیال غم عفاک شد

وین کار و بار است یک پیونده ایم  
 از بحر یار سلسله کیسونهاده ایم  
 بر گوشهای آن خم ابر و نهاده ایم  
 چشم غل بر آن خم ابر و نهاده ایم  
 ماتحت مملکت نباز و نهاده ایم  
 هم دل بدان دوشن بند و نهاده ایم  
 چشمی بر آن گوشه ابر و نهاده ایم  
 در طاق آن دو با خم ابر و نهاده ایم

دل شریات گنج  
 کیسونهاده ایم

بمی کن جان بین چون می سپرم  
 نقشه زار شود و دستم در کدزم  
 که یک نظر فکری خود کندی از نظر  
 که روز کسی آخر میرود در سرم



قدح پر کن که من از دولت عشق  
قرار کرده ام با مصیبت و شان  
مبادا ببرد حدیث مطرب و  
من آن غمسم که هر شام سحرگاه  
دران غوغا که کس کس را پزند  
فراوان کنجا در سینه دارم

من آنکه بر کفتم  
که ساقی کشت



نایش خاکپایور و بخت داده ام  
ناموس چند ساله اجداد نام نیک  
بشار و عاقلیم که برست و پایدل  
تا سحر چشم یار چه بازی کند که کاه  
طاق رواق در سبیل و قال و حل  
بی وصل زلف او سرودای از طلال

جوان بخت جوانم که چه پیرم  
که روز غم بخورم با غم نیکم  
اگر حرف شد کلمات دیرم  
ز بام عیش می آید صغیرم  
من آن پیرم خان منت پذیرم  
اگر چه مدتی پسند حسیرم

دل ز حافض  
یار ناگزیرم



روی ریا رسل که پیوسته داده ام  
در راه جام ساقی مهر و داده ام  
زنجیر بند آن خم کیس و داده ام  
بنیاد بر کشتم جاد و داده ام  
در راه عشق دیگر کیس و داده ام  
همچون شیشه بر زلف و داده ام



اگر غم شکر اکیه که خون شکران زرد  
 چو در دست و خوش بگو مطرب و خوش  
 شراب خوانی را کلاب نذر قح زیریم  
 صبا خاک و جو آبان حال چنان انداز  
 یکی از عشق می ماند ذکر طلمات می باشد  
 بیا جانان منور کن زویت مجلس مارا  
 بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بنجانه

سخن دانی و خوشخوانی  
 بیا حافظ که تا خود را



من بول ز نوک سبزه تیرم  
 مضارب سن در عین کمالست  
 چو طفلان تا کی ای زاهد تیر  
 خوش آمدم که استغایستی  
 چنان شکر فدای سینه آرد

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش اندازیم  
 که دست از غزل خوانیم پاکوبان سازیم  
 نسیم حلقه دراز اشکر در مجرایم  
 بود کاش شاه خوبان نظر نظر اندازیم  
 بیا کاند و ریخته رایتش را در اندازیم  
 که در پشت غزل خوانیم در پایت اندازیم  
 که از پای خمت زنی بخوش گذرانیم

منی و زرد شیر  
 بشهر دیگر اندازیم

که پیش چشم بیماریت میرم  
 ز کاتم ده که مسکین و فقیرم  
 بیب بستان و شه و شیرم  
 فراغت بخش از شاه و وزیرم  
 که منکر غیر کم شد از ضمیرم



مرا که نیست و رسم لقمه پر بهینز  
اگر ز لعل لب یار بوسه یابیم  
مرا که از تو ناست سیاه ز برکت و نوا

ز باد خورده نین پان  
بیا که ببطونی

بی رخ سروان گل کاشتن حکیم  
آه که طغنه بدخواه ندیدم رویت  
بروای ناصح بر دشمن خورده کبر  
برق غیرت که چنین میچید از پرده عیب  
شاهزکان چونند بیایم انداخت  
به دی که کجراغی بکند تش طوور

حافظا خلد برین  
اندرین منزل روان

بیاناکل فرستایم می در ساغ اندام

چرا زدمت زند شراب خواره کنم  
جوان شوم ز سر و زنده کی دوبار کنم  
همان هست که منجانه را اجاره کنم

ملول شد حلقه  
راشش آشکاره کنم

زلف نیل چه شمع طمض سون حکیم  
نیست چنین آینه ام و می ز آهین حکیم  
کار و مای قدر میکنند این من حکیم  
تو بفرمای که من سوخته خرمن حکیم  
دست گیر از شود لطف تهنیت حکیم  
چاره سیره بی وادی من حکیم

خانه مورد و نشت  
نشین حکیم

فلک را سقف بشکافیم طرح نو درایم



تا بود که دست در کمر او توان زد  
و اخطا کن نصیحت بین کان که ما  
از جرعه تو خاک زمین وی لعل فیت

حافظ چو کهنه بکوفه

با خاک آستان



در خون لشتیچه یاقوت حیرم  
با خاک کوی دست بعد و بن نکریم  
پیاره با که پیش تو از خاک کمریم



کاخ وصل نیت

بهران سرب بریم

بغرم توبه سحر کفتم استخاره کنم  
سُخن در دست بگویم نیستوانم دید  
بدرو باد و دماغ مرا علاج کیند  
تخت کل نشانی چو سلطان  
ز رویت مرا چون کل مراد گفت  
نه قاضیم مشایخ نه محتسب نه قییه  
اگر کوی زبانه طبعیت توبه رود  
که نام میگردد هم لیک و تری من  
چو خنجر بال خندان بیا و مجلس شاه

بچار توبه شکن میرسد چو طره کنم  
که منجورند حرفیان من نظاره کنم  
که از میان بزم طرب کناره کنم  
رُسنبل سمنش ساز طوق باره کنم  
حواله سر دشمن بنک خاره کنم  
مرا چه فرض که منع شراب خواره کنم  
ز بی طهارتی آزار ای غداره کنم  
که ناز بر فلک حکم بر ستاره کنم  
پایه گیرم از شوق حابه باره کنم

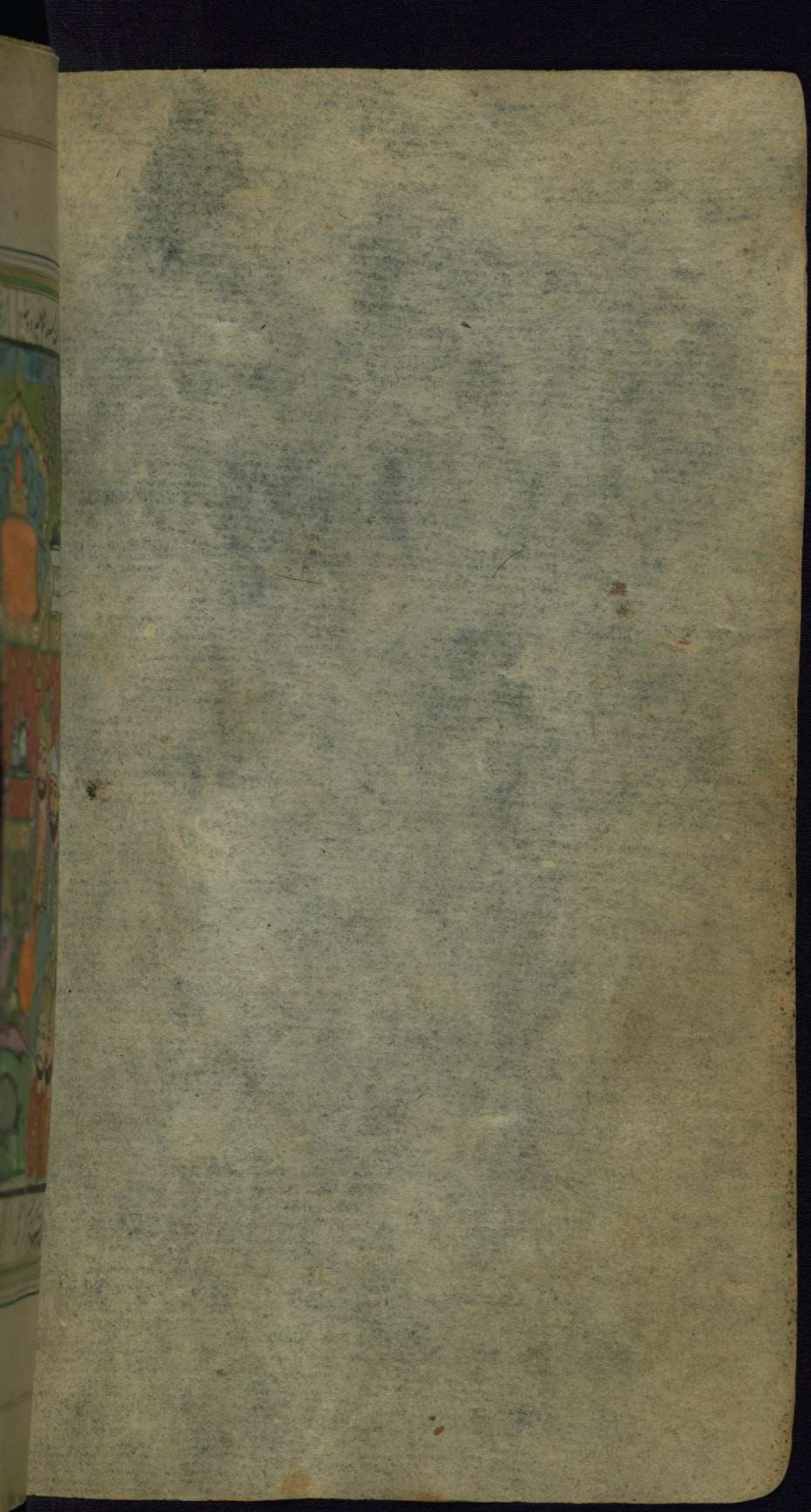


جانی که تخت بسند هم میر و پاد  
کر غم خور غم خوش نبود به که میخورم

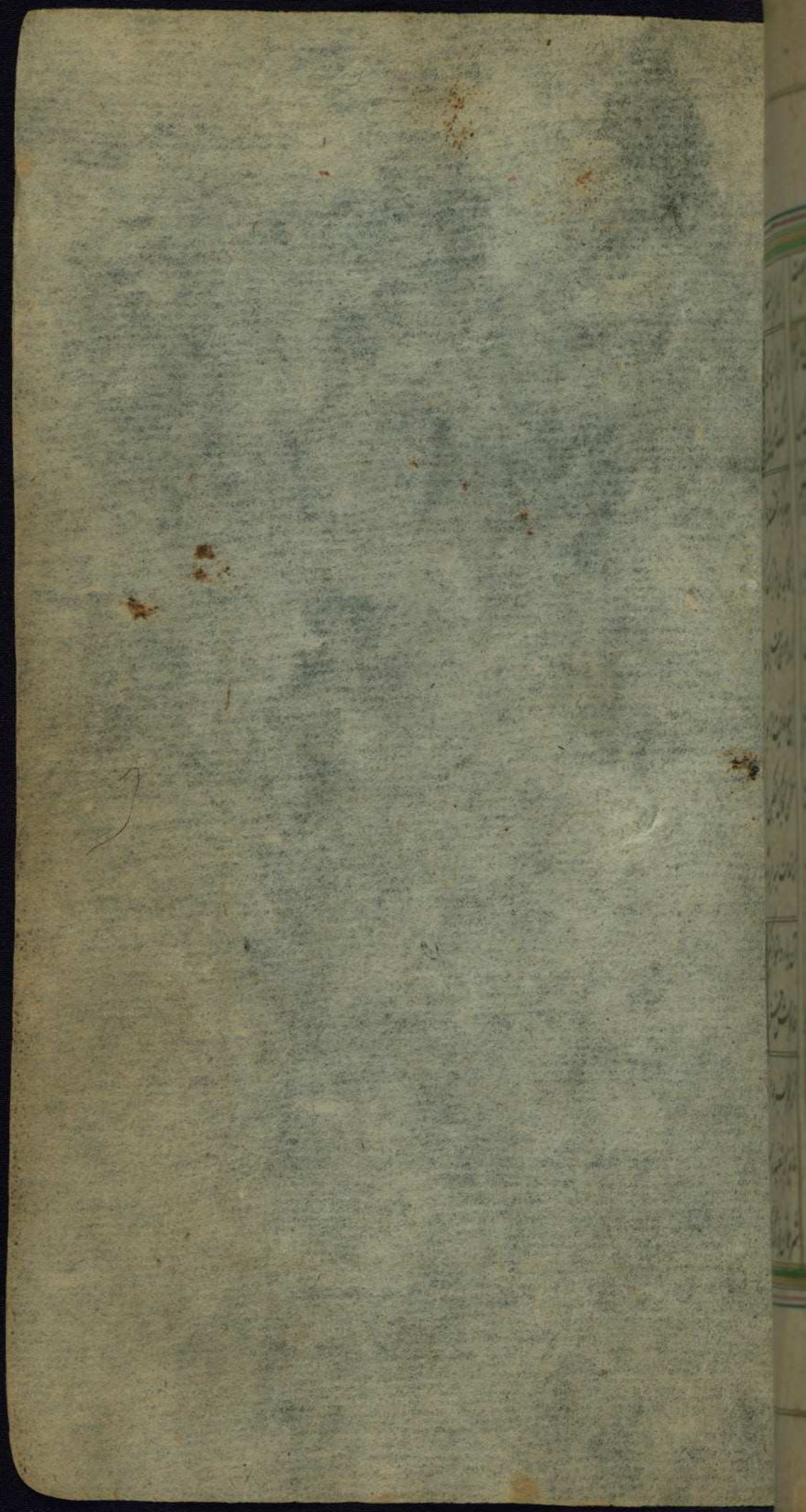


ز آن شب که شمر گرانمایه بگذرد  
بگذرد تا مقابل ویتو بگذرد هم











کرید و خنده عشاق ز جای در گشت

ایدم گفت که حافظ

که مکن عیب که من



بغیر ازین که بشدین و دوش از دوشم

اگر چه خرمم سرم غم تو دا و با دو

چو ذره که چه حقیرم بهین بدو عشق

بیار باد که هست تا من از من

اگر تو مردم شبیاری ای نصیب کوی

چگونه سز خجالت آورم بر دوش

سبخت حافظ و ا

که مرهمی بندم



بگذارتا بشایع میخانه بگذریم

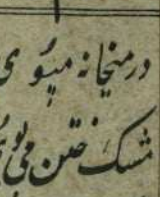
چون صوفیان بکالت قصه و مقصد

روز نخست چون دم رندی زدیم

می سرایم شب و وقت سحر می تو شدم

در میخانه میو می

شک حقن میویم



بیا که گو که ز عشقت چه طرف برستم

بخاکپای غریزان که عهد شکستم

که در هوای خست چون مهر پیوستم

بکنج عافیت از بجزا من نشستم

نخن سنجاک منفکین چرا که من شدم

که خدمت بسرا بر نیاید از دستم

آن یار و لنوا ز بگو

خاطر شستم



کز بجزا بر همه محتاج این ایم

مانیز هم تبعیده دوستی بر آوریم

شرط آن بود که ما بجزا بشنیم



بیتیم گردن دوستش نکیرم  
کمان ابروی مارا من تیر  
غم گیتی که از پایم بید  
برای آفتاب صبح دولت  
بفرایدم رسی پی خرابا  
بکیسو تو خودم دوش سوند  
من آن در غم که در شام و صبح



بوز این قدر  
که ترش شود

و کر تیرم زند منت پذیرم  
که پیش تو باز ویش بپریم  
بجز ساغر که باشد دستگیرم  
که در شب بجران اسیرم  
بیک جرحه لبم گن پریم  
که از پانیون سر بزرگیرم  
ز بام غرش می آید صفیرم



تقوی تو حافظا  
دروغ نکیرم

بارها گفته ام و بار دیگر میگویم  
در پس این طوطی ضمیمه داشته اند  
من اگر خاتم و رکب چنین می  
دوستان عیب من چو حیران  
که چه با تو بلع می کلون عیب است

که من کم شده این نه بخود می گویم  
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم  
که ازین که دهر پرورش میرویم  
کوهر می ارم و صفا نظری میجویم  
بگنم عیب کز روز نک یامی شویم



جان بانی وفانی فدای چهره ساسی  
شب حلت من است بر روم قصر خورشید  
اگر جای من غیر کنی دست عالم او  
صبح الخیر و لیل کجائی ساقی خیر

حدیث از زونند

همانی غلط باشد



بروای طبعم از سر که خبر نزارم  
بعیاد تم قدم که زنجودی شوم تا  
غم اخروی ازین پس کنم زخوری بی  
دگرم بگو بجانم ز برخوردت برانم  
ز زرت گشت ز پوز زرت کنند در  
من چه می پرستم دهید می کهستم

دل حافظ از یحیی

چه گویت بگوئی



که سلطان عالم را فیض عشق می بینم  
اگر دست جان او تو باشی شمع باغ  
حرام باد اگر جان را بجای دوی که بنم  
که غوغا میکند در سرخ و خاک و شبنم

که در این بنا شد قیاد

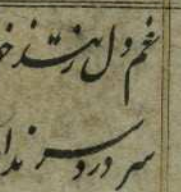
که حافظ کرد و طبعم



نخودم دمی را کن که ز خود خبر ندارم  
می نوش تا بده که ز خود خبر ندارم  
نظری که خبر تو بکس نظری که ندارم  
تو بدین من ندانم که دل از تو بر ندارم  
من بی تو ای منظره کنم که ندارم  
مهری دل روستم که ولی دگر ندارم

غم دل است ز خوبی

سر درو سردارم





حافظ پیش چشم تو خواهر جان

در این خیالم ارباب سر مملکت



اینچه شور نیست در دوسری منم

همه افاق پر است و سومی منم

بج مری نه برادر برادر دارد

یہج شفقت نہ پدر را پدری منم

دختر از اہمہ خبست بدل با مادر

پسر از اہمہ خواہ پدری منم

اہلما از اہمہ شربت کلاب و آب

قوت داناہمہ از خون بکرمی منم

اسپ نازی شدہ مجروح زیر پالان

طوق زرین ہمہ بردن خرمی منم

مردمان می ہی می طلبند از ایام

مشکل نیست کہ ہر روز تبری منم

ہند حافظ شنو

اینجا جہ بروی کن

از کنج کرمی پنم

بیا کر چشم بہارت ہزاران در صغیر

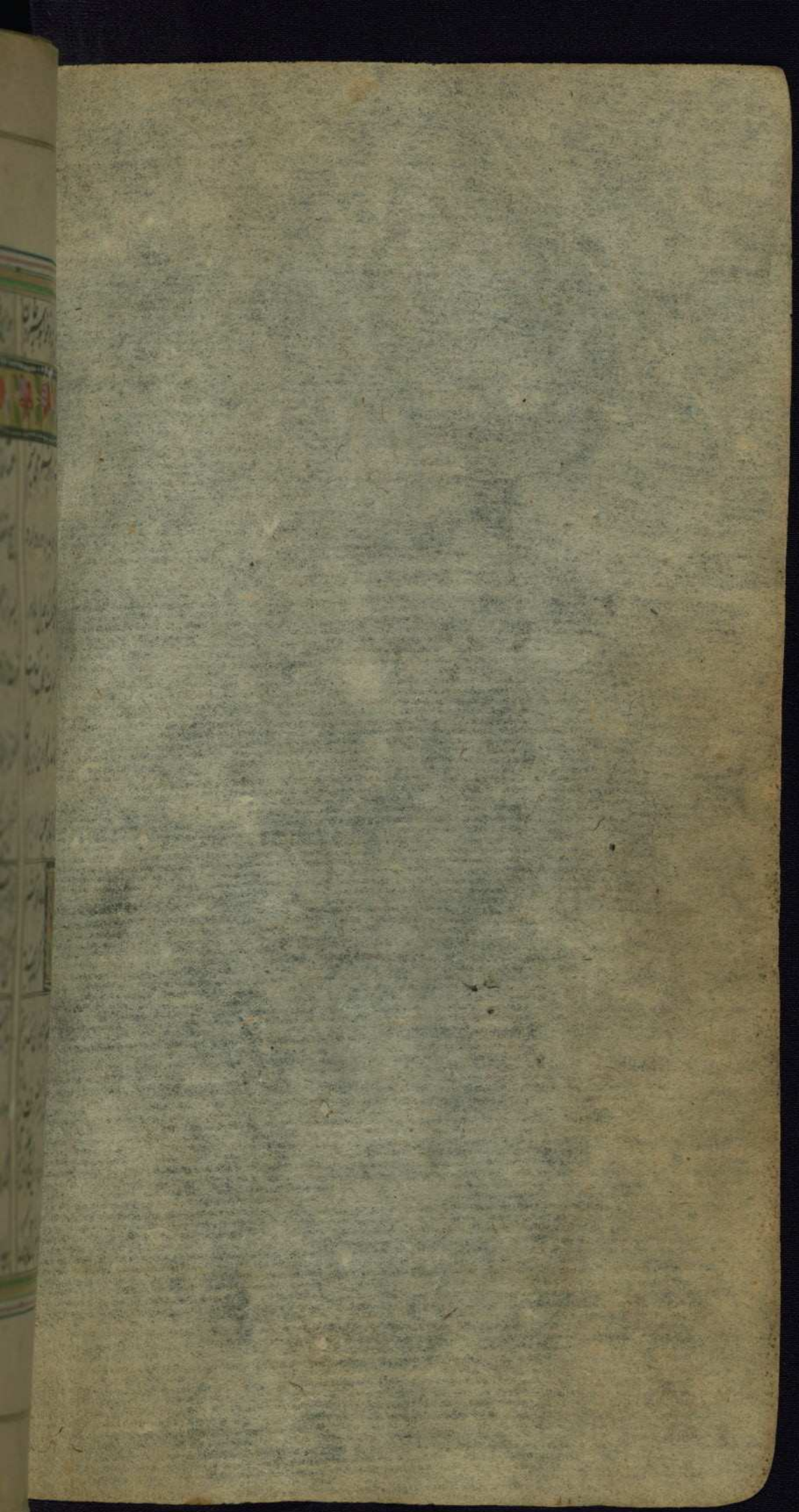
مرا روزی سادہ اندم کہ بی یاد تو ہستم

کہ کرد افسون نکیش ملول از جان منم

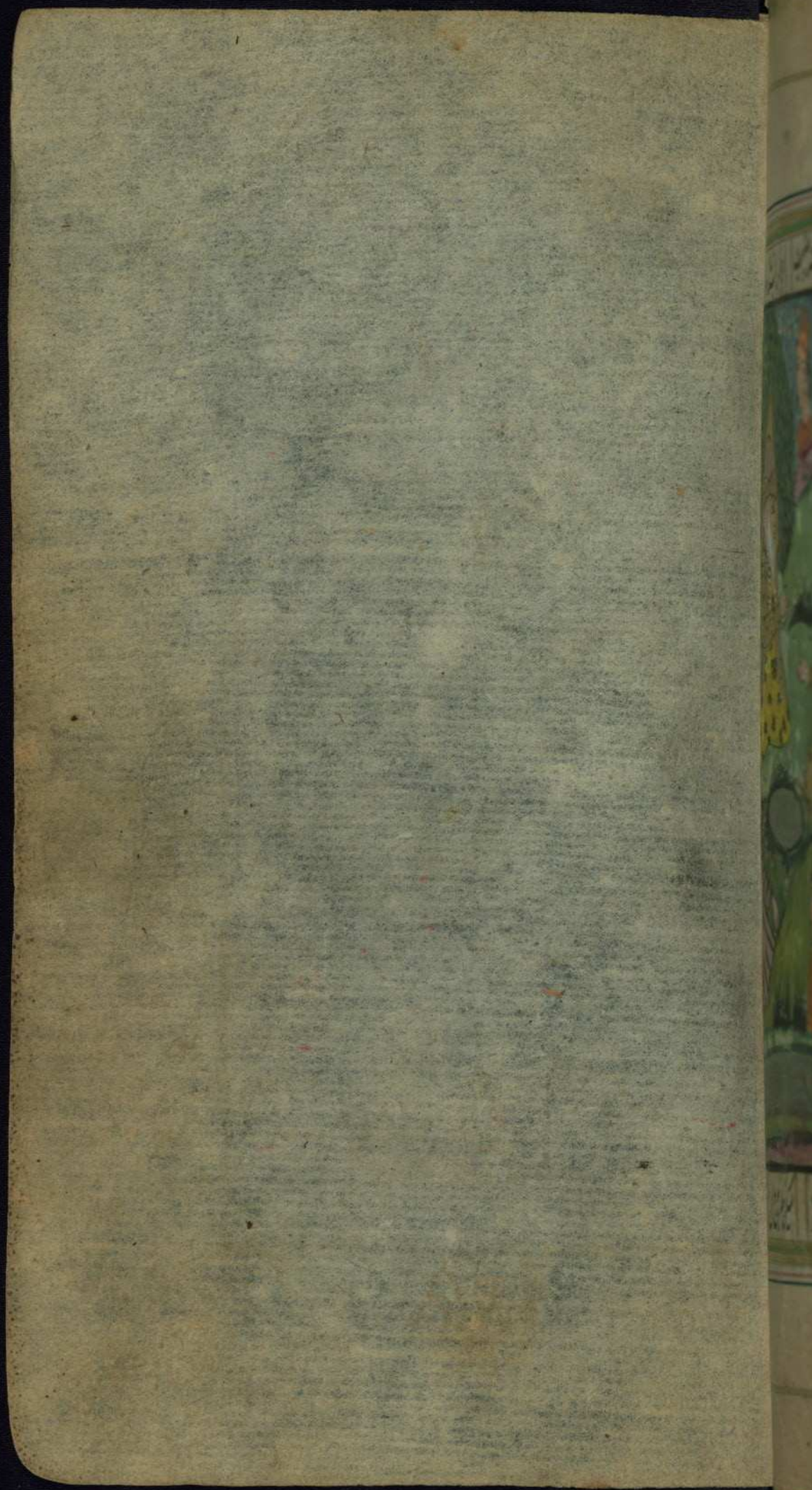
بیارای باو شبکیہ نسیم زان حق صغیر

ز تابش شمس شد مرغی و حق کل











ای خضر فی جست و خیز مدد ده

دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف



لیکن جان دل ز میان خضر تم

دورم بصورت از درد و سهری و سست



نه هر کوفت نظری و کلاش لید آید  
اگر باور نیداری از تبحر حسن پر  
وفاداری و خوشحالی نه کار هر کسی با

رموز عشق درستی

که با جام و شجر



باز آید ساقی که هوا خواستد متم  
ز آنجا که منیص عالم سعادت و  
هر چند غرق بحر کما هم بصدت  
کردم زنی ز طره شکین آن نگار  
چشم کن بر بندی بدنامی ای فیه  
منجور که عاشقی به کست و اختیار  
چون بر تو تیرگان با کوشش



تذرو طر و میکیم که چالاکت ششم  
که با فی نشخه منجواند ز نوک کلمات  
غلام آصف در احوال الحق و الدیم

ز من بشنود از حفا

هر لطف و در پر و

مشاق بنده کی دو عالمی دولتم  
بیرون ده نمای ظلمات حیرتم  
تا آشنای شوق شدم اهل نعمتم  
فکری کنی سبک مکافات غنتم  
کین بود من روشت یوان مستم  
این هو سب رسید یوان فطرم  
آورد و کشیده نمود و صتم





صوفی صومعه عالم قدس لیکن  
پیر نیانده سحر جام جهان پنجم داد  
بسته ام در خم ابرو و یو امید  
خوشم آمد که سحر خور خاویر میگفت  
این خاک نشین روی مسکده ای

مست بکشد شی و  
آه اگر دامن نشو

اگر بر خیزد از دستم که باد بد ایر  
شربت تلخ صوفی بنویسد یاد و میجو  
کرد یوانه خواهم شد که عشق تو  
شب حلت هم از تبروم در صحرای  
صبح الخیزد و میل کجائی ساقیا  
چو هر خلکی که باد آورده نیست  
بست که مستبان دشت می نهوارا

حایا در مقام حوالت کلام  
اندر آن آینه ار حسن تو کرد گاهم  
وین مباد انکه کند دست طلبی تا هم  
با هم یاد شهی بند تو بران شام  
تا در آن حلقه بی می که چه صاحبم

از حافظ اشعار بود  
نکیر دوستم

ز جام خضر می نوشم ز باغ وصل کلیم  
لبم بر لب ساقی و لبان جان شیرینم  
نخج با ماه میگویم ری خواب می بینم  
اگر در وقت و جان او تو باشی شمع بایسم  
که غوغا میکند در نوا از ترک شبنم  
ز حال بنبد باد آورده که کار دیر  
منم که قایت حرمان نه با هم نه با





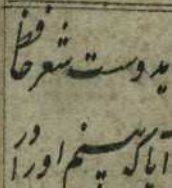
هر کوشید گفتا بد و قایل  
 آرزو بوخت هلم و کسب فیضایل  
 کز شافعی پرسید سال این سایل  
 گفت آری آن که بودین میا حایل  
 مرضیه السجایا محمودت الفضایل  
 چند آنکه از جوابت نکفتم سایل  
 اکنون منم بستی چون بر سایل  
 در لوح نقشیت هرگز نکشت سایل



نفوذ چشم ریت  
 کردند حایل

خاک می بوسم و غدا تشنه منجم  
 چاکر مقصد و سبزه دوتو خوام  
 رستم ای خواجه که باد غمی ناخوام

هرگز که گفتم در وصف آن شمایل  
 محضیل و عشق ندی سان نمودل  
 طالع بر سر این نکه خوش آید  
 گفتم که بی بختی بر جان نا تو انم  
 دل داده بیارشی شوخی حسن خندار  
 در داک در خور یارم نداد و لبر  
 در عین کوشه گیری عشقم زره پیدا  
 از آب دیده صدر طوفان لوح دیم



ایدوست شعر طاف  
 آبا که پشم اورا

که یال خاگرد خجاک راسم  
 منم ستم که بجور از تو نمانم حاشا  
 زره خاکم و در کوچه ام وقت خاست



حافظا که معنی داری پیار

ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

دارای جهان نصرت الدین خضر کامل	یکجایی بنظر ملک عالم و عادل
ایدر که اسلام بنام تو کُشود	بر روی جهان او یک ملک و دول
تعظیم تو بر جان من واجب لازم	انعام تو بر کون مکان و دشت و سبیل
روز ازل از ملک تو یک قطره سیاه	بر روی منم آید که چو سیل سبیل
خورشید آید چو آینه کفایت	ایکاش که من بودم آن سوی سبیل
شاهان ملک از من بود در قصه ست	دست این من پس این سبیل
فی ثوبین جان بخش که از لطف کند	شد کردن بدخواه که فدا رسد
چو یار بر صلحت و قدر من خوا	توان گذشت خویش و همه حال
مال مصلحتی نمی آید از جانان	که کس کند نماید جان خویش لال
احادیث بحال الجب قف و ازل	که نیست صبر سلیم در شتاب و حال
بیای که پرده کفر نیست چنانچشم	فلکند ایم حیر بر کار کاغذ و مال
قتیل عشق شد حافظا غریب و	بخاک گذری کن که خون ما حلال



ره روا از عشق بس باشد و دل  
 اختیار ی نیست بدنامی کن  
 بی می و مطرب بفرودم مخوان  
 آتش دی بتان در خود من  
 یامنه بر خود که مقصد کم کنه  
 یار سوم پیل مانان یادیر  
 موج اشک کی آرد در حساب  
 یاکش رچهره پیل عاشقی  
 حسن این نظم از میان نغنی است  
 آفرین برش نقاشی که او  
 حسن در نقش غنی یاب جمال  
 معجز است این شعر یا بحر طلال  
 کس نداند گفت مری زین منظر

آب چشم اندر شش کردم پیل  
 صلتی فی العشق من همه اسبیل  
 رختی فی الکاس لانی اسبیل  
 تار شش کبذ خمی شش چن اسبیل  
 یامنه پا اندرین بی و اسل  
 یامده هند وستان بر یاسیل  
 انگشتی راند بر خون قشیل  
 پا فرو بر جامه تقوی بی اسل  
 بر فروغ خورشید کس و اسل  
 بکر معنی را چنین حسن پیل  
 طبع در طغش نمی بنیدیل  
 بافت آ ورو این سخن یا جبریل  
 کس نیارد گفت می زین پیل



کسی که صورت زیبا بتو بدید اچان  
سوال کو بهسم کرم از شهوار

ولایت دل حافظ  
خزاج کشت خم و



خوش خبر باد ای سیم شمال

عرصه بزمگاه خالی مانده

ما و سلی و من نبی سلم

قصه الشوق لافضام لها

ترک من سوی کسی نمی مکود

فی الجمال الکمال نیست منی

عفت اند تعب غایت

سایه نسکند حالیا شب بجر

تا برید الحمی الحاک اند

حافظ عشق و صابری تا پی

خطاست کرد خبر کرد و او مشغول  
جواب کوید بر منی کد فیضول



چه شست تو گرفت  
در و یار محمول

که بیا میرسد زمان وصال

از حریفان و رسل لال مال

این خبر اننا و کیف الحال

و صمت ما نهالان مقال

آه ازین کبریا و جابه و بلال

صرف اند غمک عین کمال

فا سالو حالیا عن الاطلال

تا چه باز ندیش و خیال

مرحبا مر حبس اتقال تعال

نال عاشقان شکرست نبال



بحر چشم تو ای لعلت حجت خضال  
 بنوش لعل تو ای آیه زندگانی من  
 بگرد راه تو نی بسایان سپید  
 بجلوهای تو شیوه های رنگینک  
 بطیبت تو نو فحش شانه کل  
 بان عشق که سرت مهر عالم میل  
 بان صغیفه عارض که شست گلشن قتل  
 برده ماه نایت بافتاب بلند

که در رضا یو حفا  
 بجز باز نما ندخ

بکن تو جو که دم بجان دیده بول  
 کسی که قیام بر روی ناخت اگر  
 کشید خنجر که در چشم قاتل  
 هزار آیت هست بسوی رعیان

نبرد خط تو ای مایه های یون فال  
 برکت بو تو ای نو حیرت جمال  
 بنجا کپا عیون بی رشک آب لال  
 بغیرهای تو عشوهای چشم ال  
 بوی زشت تو نکست سیم شمال  
 بان حدیقه نبلستان جلجل  
 بان کمر که شمارت دریا میقال  
 باستان مغیت که شمع خضال

که التفات کند  
 مال مونسال

زمانه بان شود و بان شود ملول  
 بسوی کعبه که دار و نماز نیست بول  
 خوش آن شهید که است تو شود ملول  
 ولی چو درین سکنی تو زول



دل رُوی جان سید بهمت غم چه قوتی

حافظ که چو پا در

در دامن او دست



بعد کُل شدیم از توبه شراب خنبل

صلح من همه جام می است ازین بخت

ز خون که رفت شب دوشم از لپ چشم

بود که بار سپید کند ز خلق کریم

رخ از جناب تو جای و گریافته ام

سوی تو گریستم از فکند سر در پیش

چو از پیر لب جام زهر خنده زند

از این هفت رخ خویش حجاب صد ف

تویی که خوبروی آفتاب سر خدا

نقاب علمت از این

در شعاع حافط و



چون نیک تویم چه حاصل

حرم و سل نهادی

زن و از همه بسل

که کس مباد ز کرد از نامو خنبل

نیم ز شاه و سنا می هیچ باب خنبل

شدیم در نظر روان خنبل

که از سوال بلویم از جواب خنبل

نیم بیاری تو حق آن جناب خنبل

که شد ریشویه آن چشم عذاب خنبل

و گریه از لب شد شراب خنبل

که شد ز نظم خوشم لولو شراب خنبل

که نیستیم تو دوری آفتاب خنبل

بست آن خضر که گشت

ز آنکج همجو خنبل





ای خُست چون خلد و لعلت بسبیل  
 سبیلت کرده خونم دل سپیل  
 سبز پوشان خطت بر کرد لب  
 همچو موی زنده کرد بسبیل  
 ناک از چشم تو در هر گوشه  
 همچو منبت ساد و اوصد سبیل  
 یار باین تشنه که در جانست  
 سبز کن زبانه که کردی بر سبیل  
 من نمی یابم جمال دوستان  
 زانکه او دار جمال بسبیل  
 پای من نکست و منزل بس عبید  
 دست من کوتاه خرمابر خنیل  
 شاه عالم را بقای عمر باد  
 باز هر چیزیکه خواهد زین سبیل



عشق نیکار  
 اندر پای سپیل



حافظ از سرخچر  
 همچو موی زنده

ای بزه دلم را تو بدان شکل و شمایل  
 پروای گسستت جهانی تو بایل  
 گاه کشم از دل و گاه تیر تو از جان  
 پیش تو چه گویم که چنانکه کشم از دل  
 وصف لبعت نکستم پیش قبیان  
 نیکو نبود معنی نازک بر طایل  
 هر روز چو گسست و کرد روز فرو  
 مه را توان کرد بر تو و مقابیل



خنان به چم اگر میزنی شیشم  
ترا چنانکه توئی در نظرسر کجا پند  
نفس اگر از ما بشنوم توئی

بچشم خلق سیر زان  
که بر در تو نهند رو



اگر بگوئیو باشد مر محال صول  
قرار بر دامن آن دو سبیل غنا  
چو بر در میوه سن پناوی بی ز روز  
خراب تر ز دل من غم تو جای نیست  
کجا روم کنم چو نشوم چه چاره  
چه جرم کرد ام ای بن دل حضرت دوست  
دل از جوهر مهر تو مستقی دارد  
من تنگ شده بد حال زندگی یابم  
بدر عشق بسیار زخموش حافظ

سپر کنم و سر و دست ندارم از دست  
بقدر و آس خود بهر کسی کند اورا  
زمانه با چو کل از غم کنم گر همان چا

زمانه شود حافظ  
مسکنت بر جا



رسد بدو و صلوات کار من کجاول  
فرح گرفته ز من آن کس در کجاول  
هیچ مایه با هم ره رود و دل  
که ساخت دل تنگم قرارگاه دل  
که گشته ام ز غم خود ز کار ملول  
که طاعت من پل نمیشود قبول  
بود زنگ حوادث بهر مستعمل  
در این نفس که تیغ غمت مستعمل  
ز نور عشق بمن تابش بل غفول



ایکه شور کند بزم شاهان ارب  
از نمک خندان گیتی بزم نبوی سپه  
کر لیاقت می باید جانش بر پستی  
فکته می منجم در اینجا و مرست از نثر  
می بر آب کهر لعلت بای لطیف  
شد لم ریش لب بر پشور شیرین  
هر چه جام باد خنجر اهد کرد تلخی شور

از نمکدان لبست  
نیاید آب سوزان ارب  
تجربان یافت  
کر چه هرگز کس

هزار دین اگر میکنند قصد هلاک  
مرا امیدصال تو زنده میدهد  
رود بخواب و شویم خیال تو بهیاست  
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم  
بهر سببک قتل حیاتنا ابد

دوستان کوی لب خنده لبان ارب  
دید هرگز که دی بختند ان نمک  
قد شور انکیر لعلت پیر جان ارب  
ذوق می یابم از آن چه زنجیران ارب  
میکند زنجشک یا قوت ان نمک  
میکنی زخمی مرا هر خطه در مان ارب  
شکر شیرین لعلت میکنند ارب

از نمکدان لبست  
نیاید آب سوزان ارب

کرم بود دوستی از دشمنان بدارم با  
و گزیده صدرم بجز تست پیم بلا  
بود سوزن بر دل در فراق بو حاشا  
و گزیده زخمی به که دیگری تریا  
لایق و حی و طالبان کین قدا



ترسان بدم همی ناز و لعل لکشتش  
گفتم همی حوهم تبا کا مدرت کرم د  
بار کار خوشین اوروش در برد



گفتا که حافظ خیز و  
بر شاه خوان بقیه را

بوسه بودم ما که با کس اگر بستان  
گفتا که اول شمع بر خیز و بستان  
با کت نواز از زمان رخ سحر خوان



تا خدمت او شاه  
از خستنی نهان بکنید

اگر شرب خوبی جبر شنان بر خاک  
بر تو تو هر چه که داری بخود درینغ  
بنجایا میوای سوزناز و درمن  
چه دوزخی چه شستی چه آدمی چه  
بزن بوج فلک حالیا سزون عشق  
نهندن فلکی را ویرشش جنتی  
فویب ختر ز طرفه نیز نذره خستل



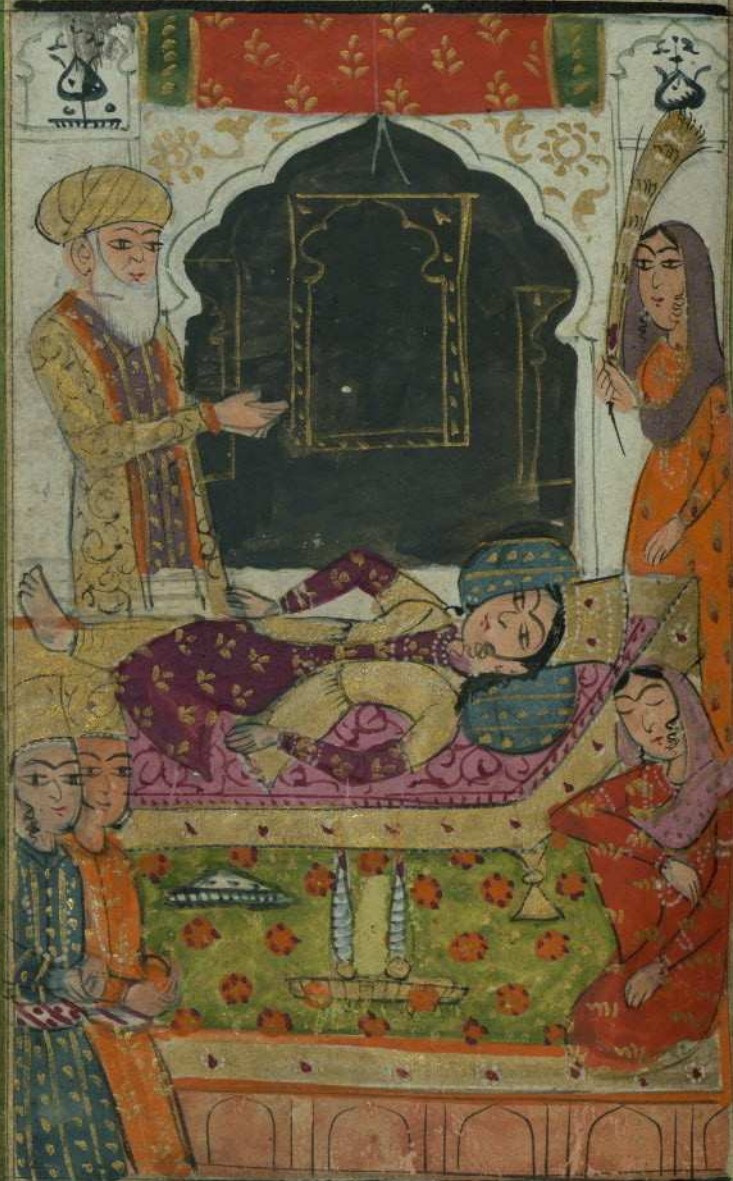
برام بکشد حافظ خیز  
دعای اهدت



از جهان رستی  
با دمنوس لایک

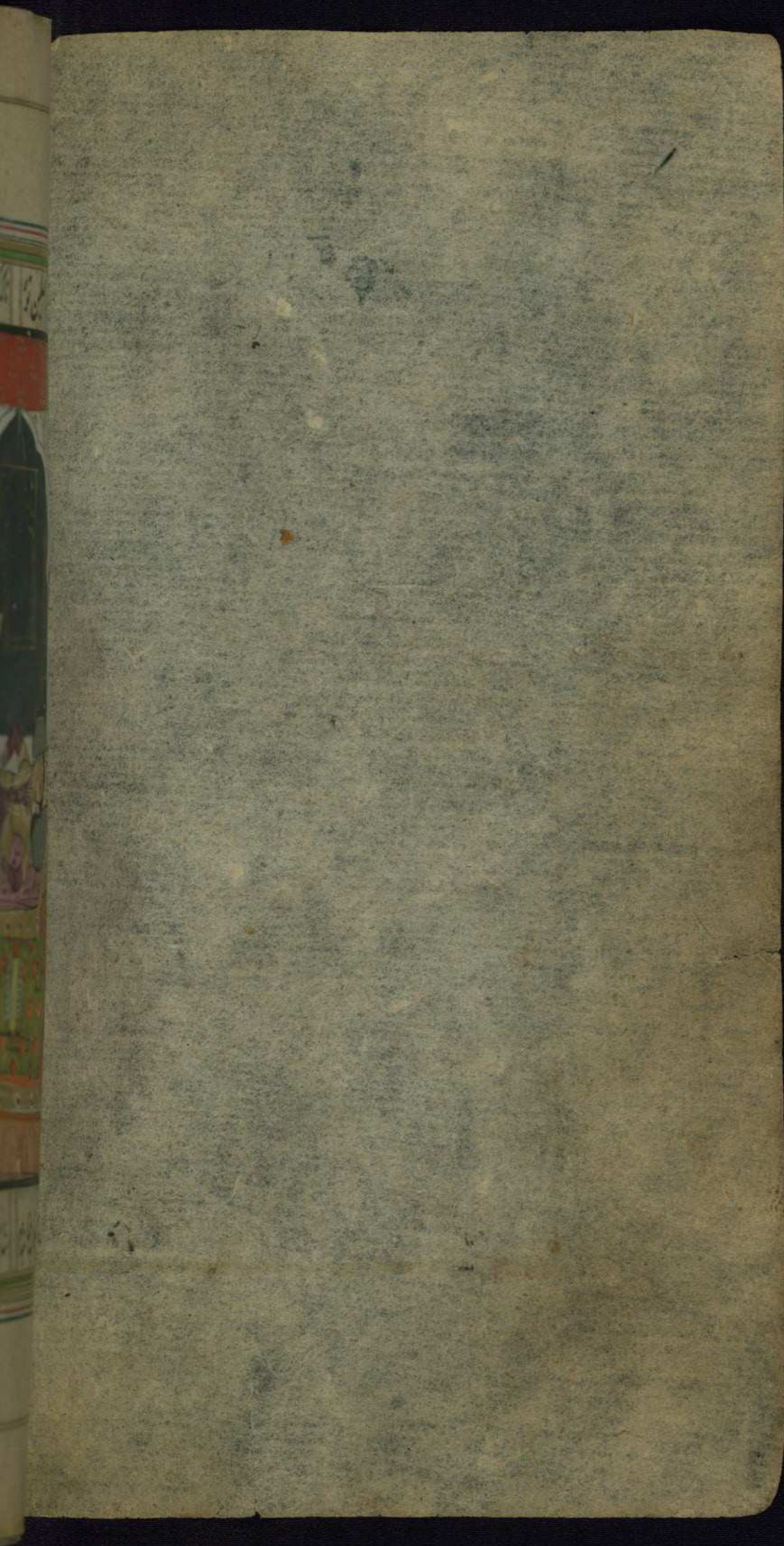


لنسا کجائی بخیر لقمم مسکین تو  
 ناکه کسی باید خبر احرث جا سکنیک

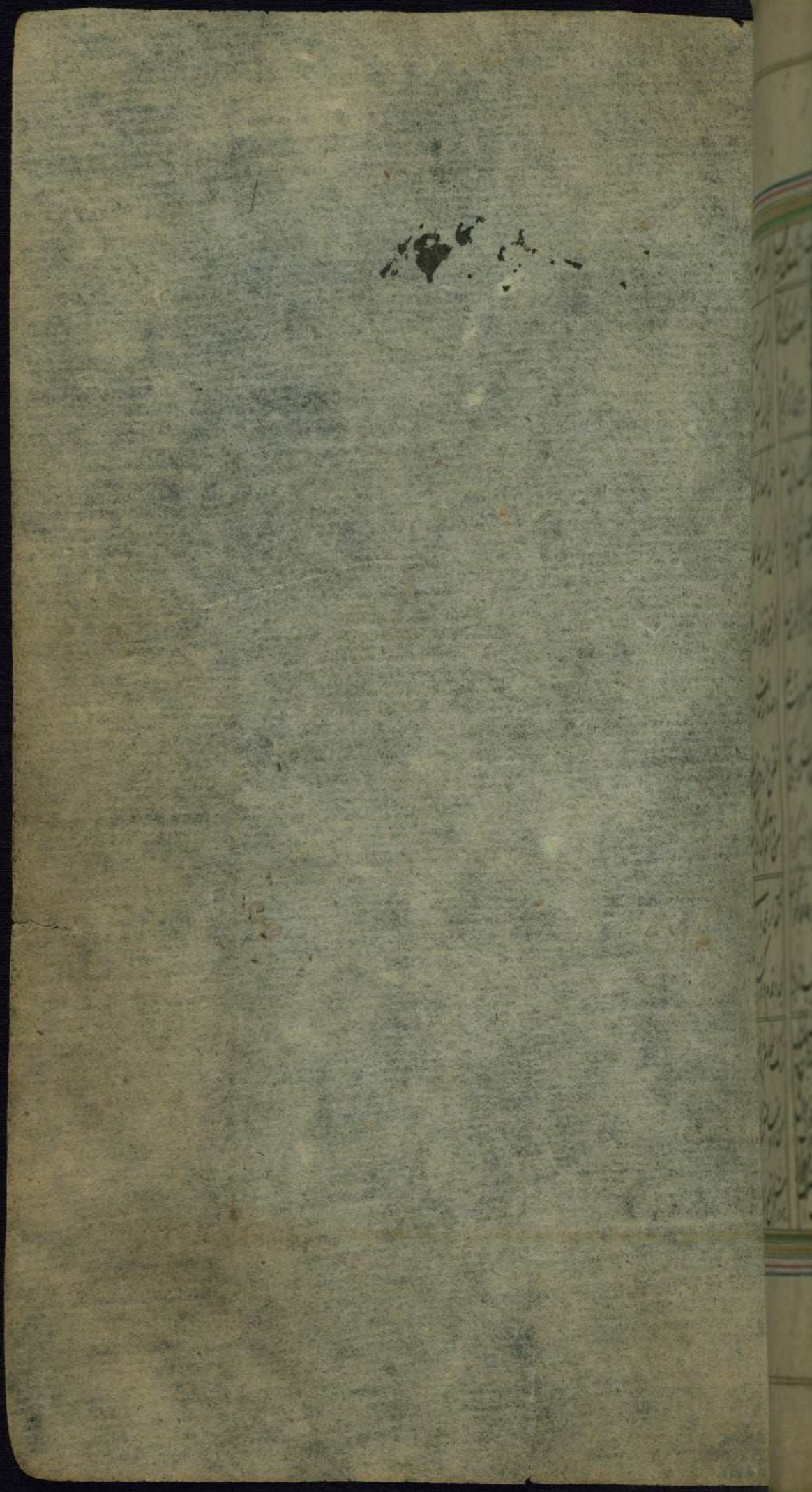


یکنیم کرس با کرد از خواب چنانید  
 شد بر رخ همچون شش افسدیرین سکنیک











اگر بزرگ عشق است اشک من چه

بخنده گفت که فضا

بین که ما هیچیم

این لرزش اباالت تو حق نمک

در خلوص نیست از شکی بجز کن

تویی آن کوهر پاکیزه که در عالم قدس

گفته بوی که شومست و بویست هم

بگشایسته خندان و شکریری

چرخ برهم زخم از غیر مرادم کرد

چون بر حافظان

ای رقیب از بر ما

من شهنشاید تا قصر جانان

دیدم نگار خویش را بر رخسار خویش

کردم دو شکست از جگر شکست

از شکست شکست



که مهر خاتم چشم بست بهجوتیق

علامت سبع توام

همی کند محبتیق

حق نمکد که من میروم آمد مک

کس عیار ز خالص شناسد چو محک

ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

و عده از حد و مانده و دیدیم یک

خلق از دهن خویش پیدا شد

من آنم که ز بوی شمع از جگر فلک

نقداری یار

یکد و قدم و دور

ز یک سخاوت می رانم بر او ان

من بهنپ عشق چون سید لزان

بر دوا تم برقع نیاز از روی جانان

سکینک

سکینک





فراق ابهراق متوسل سازم  
من از کجا و فراق از کجا و غم از کجا  
بهر رهی که بر فراق پیش آید

از خجسته من و حافظ  
چو طبل سحر



چنانکه خون بچکانم ز دیدهای در  
مگر ز ادم را دواز برای فسق  
شکسته با بزرگتانه پای فراق

چو طبلان شب و روز  
میزنم نوای فسق



مقام من می پیش و رستخیز  
جهان کار جهان خجسته است  
فدای خنثی ساقی هزار جهان اندم  
در این راه که تا این زمان ندانستم  
بیا که توبه رعل کار خنثی عالم  
ملاحظی که ترا در چه زنجیر است  
اگر چه موی میا بدست ما رسد  
بمانی روز و فرصت شمر غنیمت عمر  
کجاست اهل دل تا کند دلالت

کرت میسر شو ز می تو سیق  
هزار بار من این نکته کرده ام سیق  
که ترک لب لعل از شراب همجو سیق  
که کمیای سعادت رستخیز بود سیق  
حکایت که عقلش نمیکند تصدیق  
بکنه آن سر صندرها فکر عمیق  
خوش است خاطر من که در این ان سیق  
که مایه است بر دیم ره سیق طریق  
که در کسین که عمر اند فاطمان طریق



دینغ دست سرم که بر آید وصال  
سر که بر کردون نغمه فرسوم  
چگونه بارشیم بال در هوای وصال  
کنون چه چاره که در بحر غم مگر دوا  
بسی مانند کشتی عمر غرق شود  
فراق بجز که آورد در جهان یارب  
چگونه دعوی صلت کنم کاین که رسیده  
ز سوز بجز که شد کباب زاریا



بیای شوق که این  
بدست بجز نوا

بسر رسید نیاید بستان وقت  
برستان که نهادم برستان وقت  
که رخت مرغ دلم پریشان وقت  
فتاد ز ورق صبرم ز بادبان وقت  
ز موج شوق تو در بحر بیکران وقت  
که روز بجز نیاید و خانان وقت  
تتم کسل بلا و دلم ضمان وقت  
به بشتستی صبرم بر میان وقت



رشته ی فضا  
کسی غمان وقت

که عمر هیچ بگذشت بلای وقت  
کشید محنت ایام دمان وقت  
که داد من بماند و دهنم زان وقت  
ز آب دیده و سرم ز خون بهای وقت

کسی بهاد و چون تیره تملای وقت  
غریب عاشق و پیل فقیر و سر  
کجا و دم کنم حال دل که گویم  
اگر به من فراق بکشم





طالع اگر بدو کند و منش او رمکف  
طرف کرم رست این دل بر این  
از خم ابر و تیو ام هیچ کاشی نشد  
ابر وی سست کی شود و کس خیال  
چند بنا ز پر رم مهر تابان شکل  
من بجای زاهدی کوشش زاهد  
بی خبرند ز ایدانش بخوان لا نقل  
صوفی شهرین که چون نغمه شیرنج  
من بکدام خوشدلی میخورم طرب کنم



حافظ اگر تدم نهی  
بدو رهت نشو

کر کشیم همی طرب و کشد زهی نش  
کر چه صبا همی بر قصه من بھر طرب  
و ده که درین خیال کج عمر غریب  
کس نزو است زین کجا تیر مراد بر  
یا و پدر منکند این پسران حریف  
مغچه ز هر طرف میزدیم بجنب و  
مست ربا محسوب بخوان ولا  
یار دوش از باد و آفتاب خوش طرب  
پیش و پس خاطرم شکر خرم صیف



در خانه عشق  
همه شمع بخت

زبان خامه ندارد و سپان و اق  
رفیق خیل خیالم و هم رکاب کیب

و گریه شرح دهم با تو وستان  
قرینش بجران دهم غمان و



خدا بر بختی شست و شوی خرد کنید  
بین که قص کنان میرود با خنک  
باشان نظری کن شکر این نعمت  
صراحی حریفی خوشم زدنیاس  
بفیض جرحه جام نوشندیم لی



جبین چرخ حافظه  
ز خاک بار که

که من شوم بوی غیر ازین انواع  
کسی که قص نفرمود استماع سماع  
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع  
که غیر ازین همه اسباب قشست صداع  
نمیکنیم ویری نمیدیم صداع



خدا بکن  
که برای شاه شجاع

سحر چو نیل پیل دمی شدم در باغ  
بچهره گل سوزی نگاه میکردم  
خیان بخت جوانی خوشین معرو  
گشاده کس غنا و دیده از حیر  
زبان گشاده تنعم بهر شرسو  
کهی چو باد پستان صراحی اندرو  
نشان عشق جوانی چو گل غنیمت دان

که تا به نکست سبیل کنم علاج باغ  
که بود در شب پیر به روشنی چراغ  
که دست از دل بلبل هزار گونه فراغ  
نهاد و لاله سودا بجان ل صداع  
و گشت و بقایق چو مردم من باغ  
کهی چو پاتی مستان کفایت باغ  
که حافظان بود بر رسول غیر بلاغ



رو بوبو خوابم نمی آید چشم غم پرست  
 رخسارم بقراض غمت بریده  
 کرکیت اشک کلونم نبوی کرم  
 در میان آب تشنه جان سرگرم  
 کوه بهر رم رم چون م در غمت  
 بچال عالم را تیور زم چون شبست  
 سوزم کن کشی از دل خود کرد  
 در شب بجز مرا پروانه صلی دست  
 بهم جویم کفایت پست

آتش مهر را حاط  
 آتش دل کی با



قسم خشم ده و جلال شاه شجاع  
 شراب خانکیم ده می مغایر  
 ز زهر و اخطا طامات ملول

بیک در بیماری بهر تو کرمانم چو شمع  
 همچنان نشسته مهر تو سوختم چو شمع  
 کی شدی روشن کیتی راز نهانم چو شمع  
 ایدل زار و زار و شک با غم چو شمع  
 تا در آب تشنه عشقت گذارم چو شمع  
 با کمال عشق و درین نقصانم چو شمع  
 تا منور گرد از دیدت ایوانم چو شمع  
 ورنه از درد جهانی را بسوزانم چو شمع  
 چهره نهاد لب را جان بشانم چو شمع



در گرفت  
 و بنده شام چو شمع

کرکیت با هم از بحر جا به مال نزاع  
 حریف با ده ریای رستخیز  
 نواز رود و سر لحنان میار می سماع



عمر خست طلب نفع جهان مطلق  
 وضع دور آن بر ساعه شربت  
 منظر لطیف از لبروشی حشمت اعلی  
 عاشقانه صفت بر او باش مقیم  
 حافظار بادیه حور  
 که ازین به بود



نبوت گیتی فی ورت شاه تجلی  
 بیاری که چو خورشید محل از و روز  
 بروادیب کجای بل کن این شفقت  
 از مسجد خیر امانت میسر شد عشق  
 هنر نیکو دایم و غیر از نیست

ز زهد حافظ طاعت  
 بساز عود خوش طبع



در وفای مهر تو شور و خاموش

که دست و خط بخش کریم  
 که بجز حال همین است بهین و فضل  
 جامع علم و ادب عالم شاه شجاع  
 که جهاندار مصیبت شهنشاه مطلق  
 با منم کلر خ  
 در جهان هیچ متاع



که هست در نظر من کینه شاه مطلق  
 رسد بکلبه درویش فرستاده  
 که من غلام مطیع نه پادشاه مطلق  
 حریف بادیه ریاضی و توحید  
 کجای روم تجارت بدین متاع



او ملول شد دم  
 و با سر و سماح

شب نشین کو سر بازار ز دایم چرخ



ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حفظ  
 بیا که نوبت صلح است دوستی و وفا  
 اگر چه خون لخت و لعل مانوشش  
 بیا بخوان غزل خوب بازه ز آب حیات  
 تو از کجا و مهید وصال اور کجاست  
 چه ذوق نیست و لمن که گفته است  
 سحر کوی که چو ران پیایی از حال



زلف خاتبان  
 اگر بختی زین بند

بامداد اولی که رسد بگو که کاخ ابد  
 بر کشد آینه چشمتی چرخ و دو  
 در زوایای طرب خانه خورشید فلک  
 خنک غنچه آید که گجاشد مطرب  
 طره شاد و یاسینه بدست و فرب

که کرد و جلد نکوفی کجاین ما حافظ  
 که با تو نیست مرا خبک و با جر حافظ  
 بکیر از لب من بوی خون بها حافظ  
 که شعر نیست شرح بخش و غم حافظ  
 بهشت رخ سبوت هر که حافظ  
 مراست تنه جان بخش و ربا حافظ  
 جگر من کینی آندم کی و عا حافظ



دل من به جان که  
 زین بلا حافظ

شمع خاور کند بر همه اطراف تعلل  
 بنماید کسختی بهاران انواع  
 از غنچه ساز کند زهره بهنگ سماع  
 جام در قهقه آید که گجاشد سماع  
 عارفان بر این تسمه بخوبی ذراع



سواد دیده من شد ز کز چشمین  
بیایک باز بگریم و شستی بکنیم  
چه نرسیت ثمر گان چشم تو که سخن  
چو چشم زلف و در میان چشم



غزل بقافیه ضاد  
مکریم از تو سپارد

کرد غدار یار تا ما که نوشت دور  
از بهوش کن آن از آبیحات شست  
که بغلامی خودم شسته قبول میکنند  
موی کشاده ای چون چمن در آمد  
خال سیاه او بران طریض هنر کن  
که بهوات میدهم که مثال جان دل



آب حیات حافظا  
کس بهوای عشق تو

هنوز چند نگار امین کنی اعراض  
کند شتاید چه در می مضی با من  
بزرگ حاتم بقوی بنهر چون مقرر من  
گرفت دیده مردم از آن سوادین



باید ای حافظا  
طبیعت فیاض

ماه ز چین لاف است فتاد در  
کشته روان دیده ام پشیم آب همچو شط  
تا بمبار کی هم بنده بکشد شط  
شد رخ گل چو اخوان ملک شد شط  
دست مشک ماند آن رخ بار یک نقط  
گاه آب می کشم آتش عشق بقط



کشت خجل نظم تو  
شعر گفت زین



کر لب روح بر قد کاشک بخشدم  
 دین و حسن پیت همه خلق و اوست  
 جانکده ای او شده جاودان بود  
 از رخ تفتیب خورشید سحر آمیز  
 بارخ تو بر روی کرد خجل شد آفتاب

بوی گل کپا می او  
 قصه شوق حنا



بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض  
 معالی که ز حوران شبر می گویند  
 بماند پای گل سرناز از آن بخت  
 بشرم رفته تن با همکن از آن دام  
 زرقه ناز وین بی شک از آن کیسو  
 ز شرم رویو خورشید شمع و عرف  
 ز نظم و کاش خلق حکیمه آجیب

کین دل تمند من و شوارمین  
 سجده ای خوشنوبت ملاکیست در من  
 تن که اسیر او لایق است قطع از من  
 همچو زینت سیمین باده زیر بار من  
 عارض هست آنکه زینت و زیبای من



دست کجا دادم  
 باز نیامدش عرض

که یستم دل خود را از آن عارض  
 ز حسن لطف برسی پان از آن عارض  
 خجل شدت کل بستان از آن عارض  
 بخون نشسته دل از غوان از آن عارض  
 کلامت با بوی جان از آن عارض  
 تزارانده آسمان از آن عارض  
 خاک بکوی شده هم بن از آن عارض



مطرب ز نور هی که بچرخ  
لؤلؤ در بحر کی فروود آید

حافظ اول مصحف

خواند الحمد



نیت کس از کند زلف و خلاص

عاشق سوخته دل تا بیایان

جان بدوم لبیان شمع صفت از سر و

بهوادری او شمع صفت از سر و

ناوک خنجر تو دست بر درایام

آتش دل دیوانه مانده کنیدی

کیمیای غم عشق تو تن خاک کی ما



قیمت در کرانمایه

حافظا کو هر یکدانه

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طویل و

مشرقی سچون هره شرفا  
ترک منبیکند غواص



رُخ دوست

سوره ا خلاص

میگویی عاشق کین تر سی قیاس

زود در سرم جان شود خلاص

کردم زبانه زنجیر و خلاص

تا نسویم و نیامیم ز غش خلاص

حاجب و تیور برده کرد از قیاس

که چو بادیم همیشه بهوایت قیاس

ز رخا لعل کن از چید بود و خلاص



چه دانه غلام

مده بند نخواس

شمن فلک شیشه از رخ چو تیراه

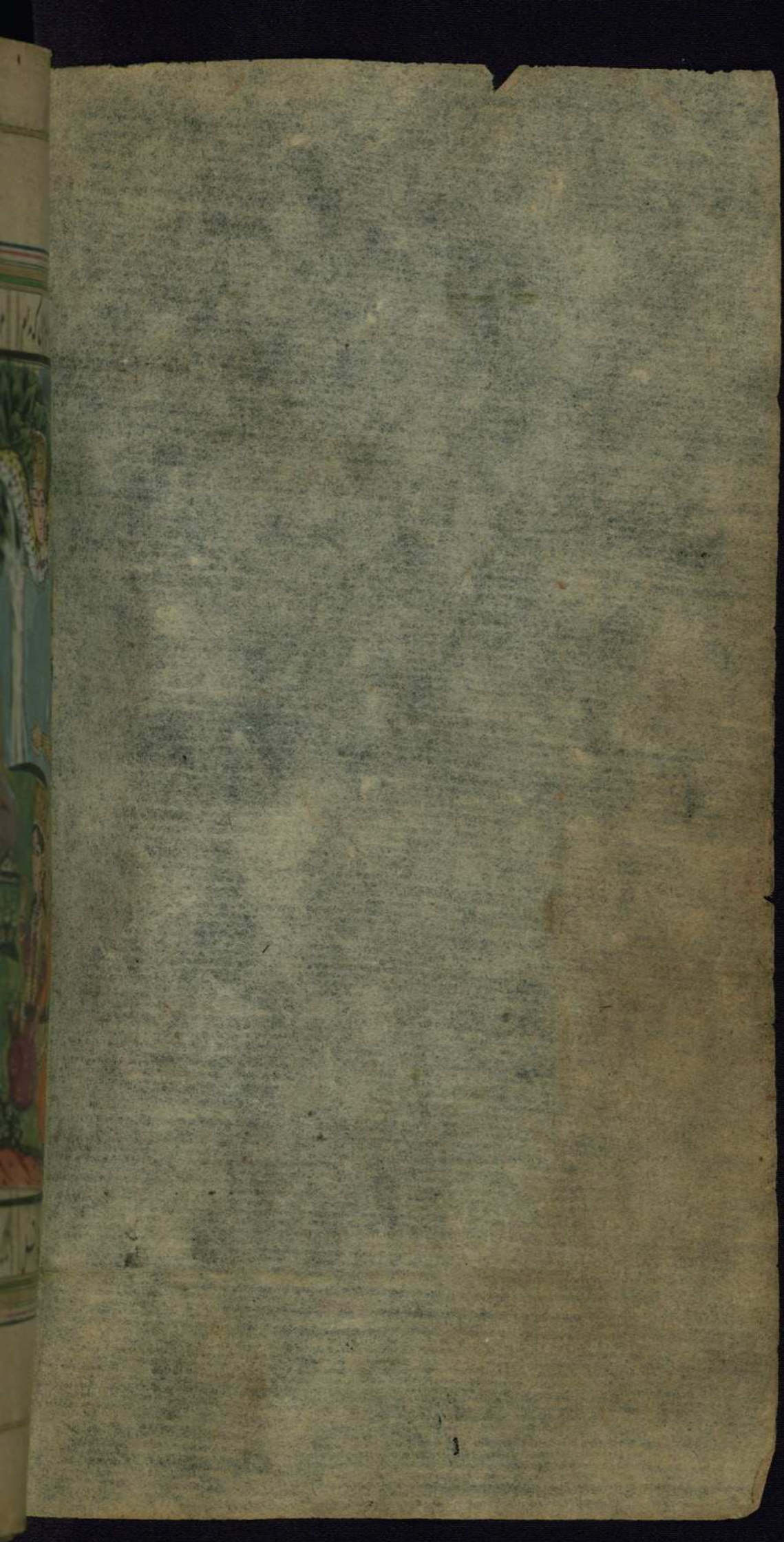


همچو عیسی است جام می که دادم      مرد درازند و می کنند نحو اس

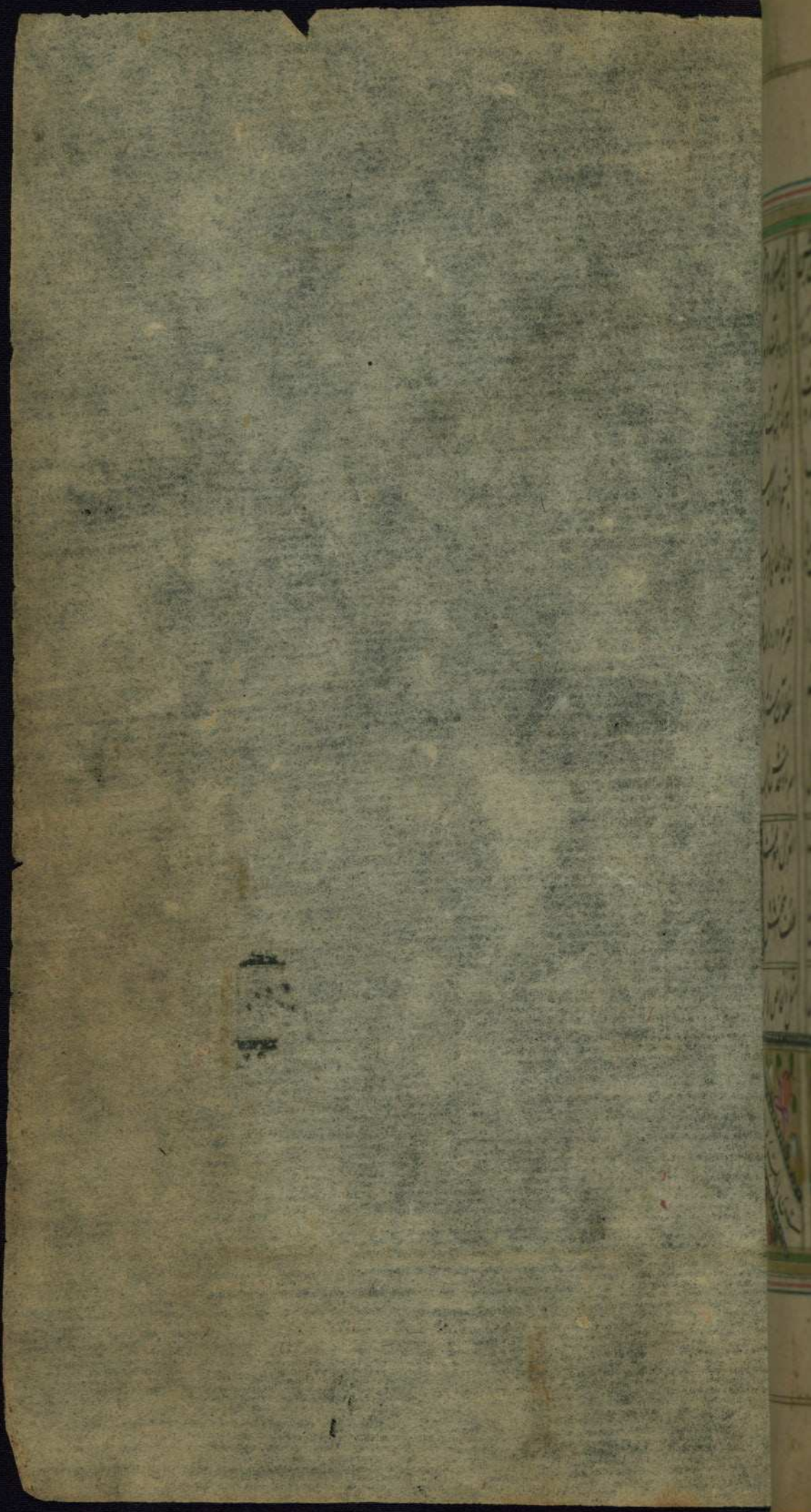


خصلت عشق بی نی از عقل      تا که خالص شوی چو رزمی











یار بآن کفخنه که سپهرش  
 که چه از بوی و قافیه در  
 عرض ال زور بخانه نشاندند و  
 که بر منزل سیاهی باد  
 باد بانه کشانی کن از آن کف  
 کردم حق فایا خالات دارو  
 در مقامی که بیاد لب می نوشم  
 هر که ترسد طلال اندوهش حلال

می سپارم جوارشیم حموش  
 دو با وقت و روز فلک از جان و  
 هر که این آفت درخت بدر پاش  
 چشم دارم که سلامی برین  
 جای لمانی غریب بهم بر پاش  
 محترم دار و در آن طره غمزه کش  
 سفله آن مست که باشد خبر از خوش  
 سر ما و قدش یارب ما و دوش

شعر حافظ  
 دین برش  
 از زبان دلم نیاف خلاص

انزل مهرت  
 لطف بخش  
 مثل انخاص لایک القاص

شعر حافظ  
 شکر بندش

شعر حافظ  
 شکر بندش



آخزای پادشاه ملک ملاحظه شود  
خزین سیر من سوخته و کد باد

مرحی بر دل حافظه

که جگر خوشه از این

هاتقی از گوشه میخانه دوش  
عفو آلهی بکند کار خویش

لطف حد استیر از جرم مات

ای حسرم باز میخانه بر

که چه و صاش نه بکوشش و بند

گرچه من و سلفه کیسوی یار

داور دین شاه شجاع انکه کرد

ای ملک العرش او شس بد

مندی حافظه

با کرم پا پوشه

کز لب ستون زینمکی ردل شس  
چشم مست بوشا بکین شس



از ان جعه شس

ناوک چون شس

کفت بخشید کنه می بوشش

نکته سر بسته چو کونی خموش

مرد و رحمت براند سروش

تا می غسل آورد دهن بوشش

انقدر ایدل که توانی بکوشش

روین خاکد میفر و شش

حلقه او و ح قدس ابکوشش

در خطر چشم بدین ارکوشش



کنایه است صعب

عیب پوشش



حاجت بکرانه کنم صر کران درین

صدف دیده حافظ شود آرامش

ما از مودایمین شهرت خوش  
از بخت میکزیم واه میکشیم  
دو شتم ز بلی خورشید که می  
کایدل تو شاد باش که آن یار خند  
خواهی که سخت جهان تو بگذرد  
که موج بحر حادثه سر فلک زند

بپروند سیده باید ازین طرحت خوش  
آتش ز دم تن لخت خوش  
کل کوشین کرده شاخ زخمت خوش  
بسیار تند خوی نشیند زخمت خوش  
بگذر ز غم دست و پنجه می سخت خوش  
عارف آیت نکند زخمت سخت خوش

ای حافظ ارماد  
جوشید زینر دور

میسر شدی مدام  
ز بخت خوش

بس خرابم ز غم یار خرابی خوش  
که چلیپای زراف هم کشاید  
باتو پیوستم و از غیر تو بیریدم دل  
بغایت نظری گن من شده

مینم خنجره او ناوک غم بردار  
بس سلمان که فستودند آن کافور  
آشنا تیوندارد سر کانه خوش  
زودنی ند لطف تو کاری در پیش



الاید طالع که قدرت میدانی  
هر آنکس که بخاطر زهر و لبرتی یارست  
شب صبح غنیمت دان و خوشدلی  
می اندر کاسه شست سیاقی بجد افتد  
عروس بیع از یورر بکر می بندم

سخت سر شد

که شکوایان خوش



جمع خوب غنیمت رخ همچو من ش  
و لبرتم بد و طغاست بازی روز  
من جان که از تو نیکم دارم دل  
چاره ساله بی نازک و شیرین دارم  
بوی شیراز و لب شیرین گشتی آید  
یار دلدار من از لب بدنیان  
در پی آن گل نورسته دل مایه

کوار با و این شربت داری و ز کار خو  
سپید کوبش که دایره کار و بار بی خو  
که متبانی دلا و روز و طرف لاله زار خو  
مستی میکند با دل و می خندد جاری  
بود نقشش یا می ست افتد کار خو



بیابا با بختیانه  
باشت میان روز کار خو

لکینش مهر و ویتا خدا میدار  
نکند زارم و در شرح بختش  
که نیکو بدیدت و نیاید کنش  
که جان سلفه بکوشت و چه چار و  
که چه خون میگوید از حیوه همیش  
بر روز و دیکان امی خود یادش  
خود گجاشد که ندیدیم من چندش



فکر بل همه آنست که کل شد یار  
 و لایق نیست که عاشق بکشد  
 جانی نیست که خون موج زند و نعل  
 اگر از و سوسن هوا و ورسو  
 بلبل از نیل گل آموخت سخن و نگردد  
 آنکه در کوچه معشوقه نامیکدزی  
 آن سفر کرده که قافله دل همراه  
 صحبت عاقبت که چه خوش افتاد  
 صوفی سرش ازین دگر کج کرده  
 یار بلبلین رخ لعل طره عجب است

بشیم حافظ که بدید  
 خان پرور و وصا  
 کنار آب پای پدید و بیخ شعر یار

کل در آید که چون کند در کار  
 خواجه است که باشد غم خدمتکار  
 زین بن که خرف میکند باز  
 بیشکی راه بر می حرم دیدار  
 این همه قول و نعل تبیه منتار  
 پر خدش که میسر کشید و یار  
 هر کجا هست خدایا تو سلامت دار  
 جانب عشق غریب است و دو کداز  
 بدو جامی دگر آسوده سودا  
 حور وین که سرخ نشد و ستار

توروشن شده بود  
 مجو آزارش  
 معاشر کبرین ساقی کلندار



نظر کردن بدش و اینانی نبر کی نیست  
پا و میکش توان ز کمر آسمان مین  
شراب لعل می نوشم من جام زمره

لحافی ابرو جانان  
لیکن خنده می آید



سلیحان با سپر چشمت نظر ما بود برش  
بلعب هر دو کی و مرغ سلحشور  
که ز ادهی قوتش لی سازم بدین کوشش

چپد سر از خط  
برین بازی بی شش



صوفی کلی بحین و مرقع بخار بخش  
طامات ز مهره آهنگ خجست

زاده کران بجا و ندیمان منخرند  
در آغوش شیرین دل زوی میر جان

یار بخت کل کند سبده غصه  
ای انگاره مشرب مفسد و برده

ساقی خیال نهیده بگذار و می بد  
شکر این چشم نور و می تبان بد

ساقی چه شاه شوش کند با وده صبح

وین بد خشک بانی شو کو بخش  
پتج و طیلان می شو کو بخش

در حلقه چمن بنسیم بجا بخش  
خون مرا بچاه رخندان بخش

وین سبزه لب و لب می بخش  
زین بحر قطره بن خاکسار بخش

وین مابر القیامت لجوی بخش  
مار العفو لطف خداوند کار بخش

کو حاتم رر کجا و شب نده بخش





بجد و جبد که کاری نمیدار پس  
 بپا و شاهی عالم فرو نیار و سر  
 ز شک تفرقه خواهی که منجی نشوی  
 بدربانی اگر بر سر آمدی چو عجب  
 زیانی اید و سالوس جان من سر و  
 بنوش مایه که تمام صنع قدرت  
 رباطال شمارند و جام مایه سرم



ما تکت بود لخوا  
 بجان بود خطم زن

شراب بلخ حواسم که مرد و کن بود و  
 ساط و هنر پندار و شهه اش  
 کند صینه ای مضیکن جامم دار  
 بیتادری صافیت را ارد بخایم

بگرد کار را کرده مصالح خوش  
 گشتن سرفراغت خبر شود و در  
 بدربانی اگر بر سر آمدی چو عجب  
 که نور تو بود از اساس عالم پیش  
 قدح بخواه و نبه حمی تو بر دلش  
 در افشین انواع نوشد از دوش  
 زهی طریقت ملت ز نهی است پیش

جان حافظ شد

دل محال اندیش

مگر یکدم پیاسم بود و شراب و  
 مذاق صحن ای نشو از تخ و از شور  
 که من پیو دم این صحنه است و بکوش  
 تیر آنکه نمایی کج طبعان ک کوش



و کربصی حرم تیغ برکشش نخواست  
تو شمع انجمن یکرمان یکدل شو  
کمال دهری و حسن نظر بارت  
طریق خدمت آیین بنده کی گردون

مخوش حافظ و  
ترا که گفت که در رو



وز آنچه بادل کرد و پیمان باش  
خیال کوشش و پناه شویان باش  
بسیه نظر از نادان این باش  
خدا را تورها کن مباد سلطان باش

از جو ریا ناله کن  
یا رحیران باش



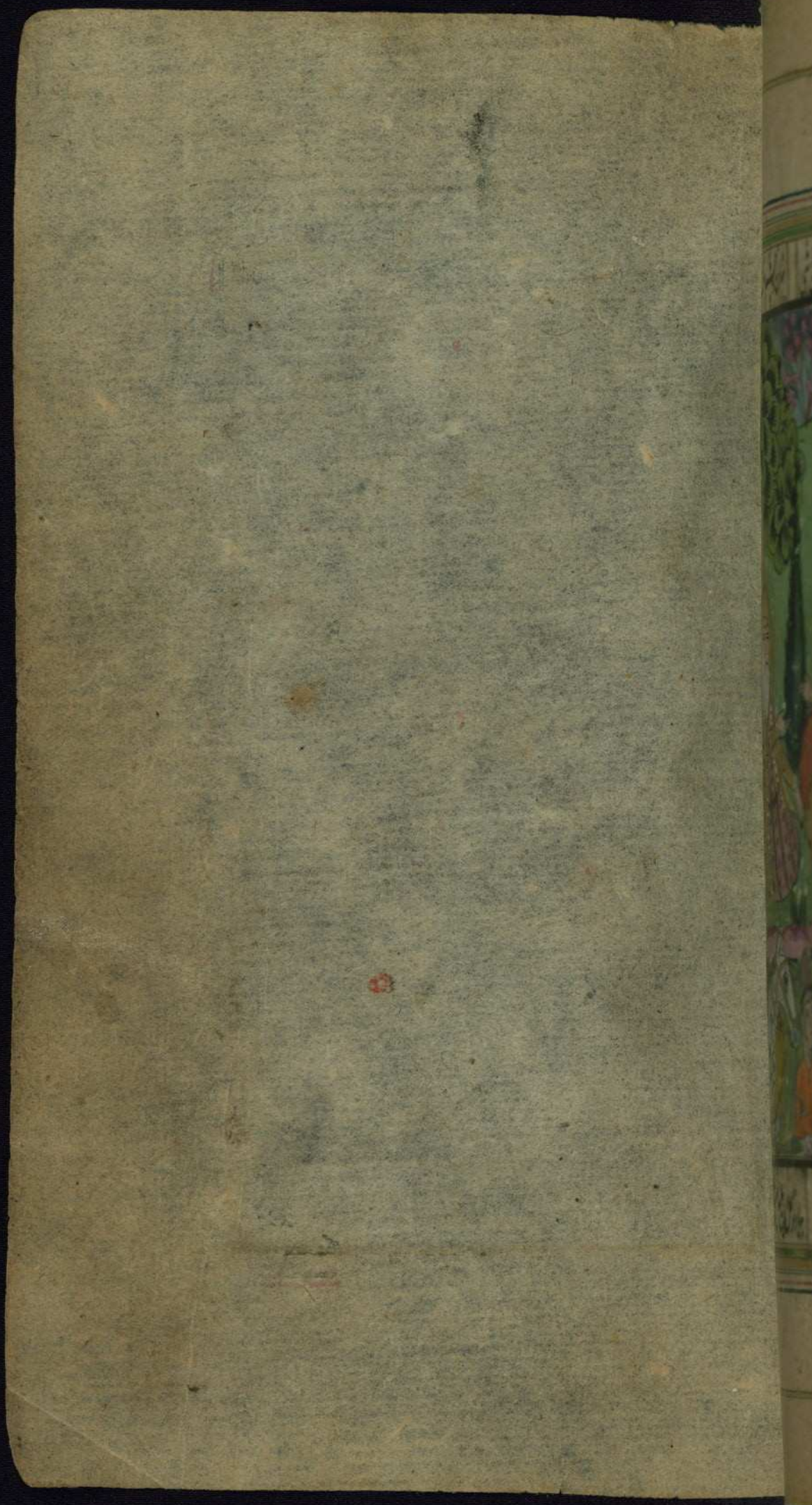
که دوشاه شجاعت می لیزش  
که از هفتش آن یک سینه میردش  
هزار گونه سخن در من لب حاشوش  
اما هم حاج که سجاده میکشیدش  
مکن عشق مباحات فر دهم مهرش  
چو قرب و طلبی صفای نیتش  
که هست گوشش شرمش  
که ای گوشه نشینی تو حافظا خاموش

نزد یافت فهم رسیده بگوش  
بیانک خیکو میسم آن حکایتها  
شد آنکه اهل نظر بر کناره میسند  
بگو مکیده دوشش بدوش آورد  
ولا دلالت خیرت کنم براه نجات  
محل نور تجلیست ای نور شاه  
بخبر شنای جلالت ساز و دربان  
ز نور مصلحت ملک خسروان داند











کرت هوتا کہ باختر نشین باشی      نہان چشم سکنہ حوایاں بہ



رہنوش تو از بی کار ہر مرت      بیا و نکل این میل شہر الحان بہ





کنج سعادت ابد  
حافظ چونج نیت



معرفت بود  
باشن انجموش

دوشن من گفت پنهان کافانی تیرش  
گفت آسان گیر خور کارها کر روی  
و کمم در اوجا می کز خوش فلک  
کوش کن پندای پسر بھر دنیا غم خور  
در حرم عشق تو ان دم از گرفت و  
باول خونین لب ان بیانی درین  
تا نکر دی شنارین پرده زمری نوی  
بر ساطنکه دانی خود فروشی راه

کز شاهپنهان نیاید کرد از منیرش  
سخت میکید جهان مژگان سخت کوش  
زهر در قصاص و بطر زبان میکفت نو  
گفتش پنهان کافانی در حدیث کوش  
زانکه اینجا جمل اعضا هم باید بود کوش  
نی کرت زخمی سید چون پانی در خور  
کوش با خرم بنا جای پیغام و سروش  
یا نسیم است که گویم در حال انجموش



ساقی می ده که نهد  
اصف جستان



حافظ نسیم کن  
جرم و عیب پوش

اگر رستین شفقتی درست پهاش  
شکنج زلف پنهان مدببت باد

حریف حجره و کرایه کاستان باش  
مکو که خاطر عشاق کو پیشان باش



رستین طبیان هزار خون بکشد  
نه عمر خضر جاننده ملک اسکندر  
تو نبده کله اردوستان کن بخار

بدان کرم سر  
خزیه کف آرد



ورود پادشاه خورشید و حرم پوش  
صوفی کنج صومعه پای خم نشست  
احوال شیخ قاضی و شرب الهیود  
کنشایه کفایت سخن کرچه محرمی  
ساقی بهار میره و وجه می نماید  
عشق و مصالسی جوانی و بخت  
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی  
ای پادشاه صورتی که مثل تو  
چندان با کنج خورشید ازرق کند

کرم تجرید بستی نهند بر لیش  
نزار بر دیناری و کن در ویش  
که شمع عشق شد بشکایت کرم پوش

دست هر که لقا  
ز کنج قارونش



قاضی قرایش شد مفتی پالایش  
تا دید محاسب بوسه کشید بر پیش  
کردم سوال صحیح هم از پیغمبرش  
در کشن بان پرده که در می بینش  
فکری کن که خون آل اندر می بوش  
عذر م به چمن و سبزه بل کرم پوش  
پروانه مراد رسیدی محب حموش  
نابیده هیچ دیده و دیده هیچ گوش  
نخست جوانت از فلک زینده پوش



زر کینا باد با صد گوش الله  
 میان جعفر آباد و مصلا  
 بشیر از ای و نیض روح قدس  
 که نام قند مصری بر دوه انجا  
 دلازان لولونی شنگول مست  
 کن بیدار ازین خوابم حدارا  
 کراین شیرین سپهر خنم بریزد



چرا حافظا چو می  
 نمکفی شکر ایام

دلم رسید و غافلیم بن درویش  
 چو بیدار ایمان خویش میلزم  
 خیال حوصله بحر می برم بهیات  
 بنارم آن مژه شوخ عافیتش را  
 بکوی میکده کراین و سکنده دم

ز آب خضر می غشند زلالش  
 صبر آید می آید شماش  
 بخواه از مردم صابکاش  
 که شیر نیان ندادند انقاش  
 چه داری آتشی چو نست حاش  
 که دارم شرتی خوش باغیاش  
 و لا چون شیر باد کن حلاش



رستید از هجر  
 و صالاش

که این شکاری کشته چه ایست  
 که دل بست کمان ایر و کاوش  
 چاست در این قطره محال اندیش  
 که موج نیند آبش بر سرش  
 چرا که شرم همی آیدم ز کرده خویش



دوایتودوای

لبشش لب



چو برکت میازلف غیثانش  
کجاست بنفشی که شرح عصه دم  
برید باد صبا کر نامه برود بدست  
زمانه از روق وی کل مثال خوش  
دل که مهر تو از غیر درسان شیدا  
تو خفته نشو ده عشق اگر از پد  
بدین شکست پیاخرن که می آرد  
جمل کعبه مکر خدر ره روان خوا  
بگیرم آن شرافت و بدخواجه دم

محیط رف چمن می

نوید حافظا حش



خوشای شیراز و وضع بی ثنائش

ست حافظا

نوشش لبشش



بهر شکست که پیوست تازه جاش  
که دل چشکشد از زور کار جاش  
ز خون دیده ما بود مهر غنوش  
ولی ز شرم خود رنجی که نهایش  
بین که دید کند فاسش پش  
تبارک الله ازین که نیست پش  
بسان یو دل از چرخدانش  
که جان تنه دلان غنوش بیابش  
که دامن تانند زکر و کشتش

شندم این

نوشش لبشش



خداوند انکه از راز و اش



بازی دل سپردن جان باش  
زان باده که مضطرب عشق بشوند  
در خرقه پوشش زنی ای سالک عاشق  
دلدار که گفتا تو ام دل کمر بست  
خون شد دلم از حسرت آید جان  
تا برش از غصه غباری نشیند

حافظ چه نظر کنی  
کو در نظر آصف



وین منته را محرم اسرار نهان باش  
مارا دوسه جامی بدو کو مضان باش  
همین دستف زندان جان باش  
گو میرسم انیک سلامت کمران باش  
ای درج محبت جهان مهر و ن باش  
ای سیل سرشک عفت نامه روان باش



جام همان پن  
جیشد مکان باش

بشیرین لب سیمینا گوش  
ظریف مهوش ترک قبا پوش  
نکرده مهرش از جانم فراموش  
بسان یکدایم منیرند چو ش  
گرش همچون قبا گیرم در آغوش  
برودش برودش برودش برودش

یرو از من ارو طافت و هوش  
کار چاکلی سنکلی پری و ش  
اگر بوسیده کرده استخوانم  
ز تابش سودای عشقش  
چو پیراهن شو آسوده خاطر  
دل و دیم دل و دیم بر دست



ناز بازان سرشته اش بکشید  
تکیه بر بقوی و دوش بر امید بکشید  
ساقی در گردش ساعز عقل بکشید

بیت حافظ ناموست  
عاشق کین چرا

بدور لاله کیر و بی ریامی باش  
نکوینت که همه سال می پری کن  
چو پیر لک عشقت بجای آید  
گرت هست که با هنر شین باشی  
چونچه کرچه و بستگیت کار جهان  
طریق خدمت و آیین بندگی گرد  
و قاجوی کس سخن می شنوی

مرید طاعت بیگانه  
ولی معاش زنده

اندل شویده تا آن حد بکامل باش  
راه رگ صد هزاره توکل باش  
دورین با جان اتوبه سل باش

باد و باخک سرو  
چندین نخل باش

بیوی کلفنی همد صمبامی باش  
سه ماه می خورش و ماه پارسامی باش  
نبوش و منتظر رحمت خدای باش  
بیا و همد جام جهان نامی باش  
تو همچو باد بهاری که کشای باش  
خدا را که را گن بیا و جامی باش  
بهر ز طالع سیرخ و کیمیا می باش

مشو حافظ  
پارسامی باش



حافظ تو سینه کی شاه بکن

و نگاه در سینه دزان آه باش



ای همه کل مطهر و همه جاتین خوش  
همچو گلبرگ تری هست و خود لطیف  
شیوه ناز تو شیرین خال تو بلخ  
در عشق که ارباب فانیست کند  
چش پشان تو میرم که بدان بیا  
هم کاستان خیال ز تو نشکار

و لم از شسته شیرین شکر خاتین خوش  
همچو سحر چمن خلد سراپا تو خوش  
چشم و ابرو و تیور پا تو بالا تو خوش  
کرده ام خاطر خود را تماشا تو خوش  
میکند در و ابرو رخ زبیا تو خوش  
هم شام لم است و سمن سبزه تو خوش



رفس و خطرت

بتو لایق خوش

بر جای خار حیران طبر بل باس  
مرغ زیر کوهین فست و محل باس  
هر که روی پهن و جند نبیل باس  
کار ملک است آنکه بد و تامل باس



بر میان طلب کرد  
میرود و حافظ دل  
باغبان که محروم صحت کل باس  
ایدل اندر بزم نفس از بر باس  
بچین لطف خوش باد نظر بازیام  
ز د عالم سوز را با مصیبت پی حکا



نقد باز جهان بشکوه آزار جهان  
خلوت نشین صفتش که بجزی بستم  
باغ عشرت که بلبلان ملک زلفی  
یار بااست چه حاجت که ز یاد بستم  
از در خوش خوار به بستم معرفت

حافظ از خدمت

طبع چون آب

ای دل صلام شاه جهان ش شاه باش  
مردود شناس که معنی طلب کند  
در هر دلی که مهر علی نیست کافرا  
از جارجی هزار بیک خونجی خرم  
از رفعتی تبرکست تر سنده ام از ا  
امروز زنده ام بولاسیو پای  
دوشی نمیرسد که بچشم باخ سلسله

که شمار این سپید و دنیان مار  
دست او است مگر جهان مار  
مانعیریم غم و غم کوی خربین مار  
دولت صحبت او منون جان مار  
که سر کو پیو از کون مکان مار



کله نا انصافست

خزلهای روان مار

پیوسته در حمایت اند باش  
خواهی سفید جامه خواهی سیاه باش  
کوزا هزار مانده و گوی شیخ راه باش  
از کوه تا کوه مناسف سیاه باش  
کو اختلاف که دازان کواه باش  
فردا بروح پاک ایمان کواه باش  
باری بیای کلین شان کواه باش



دلارستین سفر خجست نیکو است  
 و کر ز منزل جانان سفر کن ویش  
 هوای کن با لوف عهدتیم  
 اگر کنین بشاید غمی ز کشور دل  
 بعد از قطبشین ساغر می نوش  
 زیادهای طلبکار بر خود سان کن  
 فلک بر دم نادان بد ز مام مراد  
 بنت دکران چو کن که در جهان

بهج در و در کثرت  
 و غای نسیم شب و روز



کلعداری کلستان جهان مار اس  
 من هم صحتی اهل یاد و رم با  
 ضر و دوس یادش عمل می نخبند  
 بنشین لب یو کدر زمر بین

نسیم ز صفت شیر از پیک به است  
 که معسر نوی و کنج خانقا است  
 زره و ان سفر کرده خوابت بس  
 حریم در که پیشین پناه است  
 که انقدر جهان شب و حاجت بس  
 که شیشه می لعل و بت چو ماه است  
 تو اصل فضلی و دانش همین کنایه است  
 رضای از دوس نام باد شایه است

حاجت خانقا  
 صبحگاه است بس

زمین چمن سایه آن سروان مار اس  
 از کدایان جهان رسل کران مار اس  
 ماکه رندیم و کد او پرغان مار اس  
 این بضعیت جهان کدران مار اس





از دلق پوش صومعه نقد طربجی  
در دفتر طبیب در مان خوشست  
نقش حقوق صحبت او صا شد کسی

حافظ رسیدم  
در یاب نقد و فنت

دارم از زلف سیاهت کلاه خند پر  
یکی حربه که از آتشش بی نیست  
گفتگو باست این او که جان بگذارد  
پار سالی و سلامت هوم بود و  
کس با هیو فاکر دل و دین بکناد  
ز ابد از باطل است بگذر کنین و عمل  
گفتم از گوی ملک صورت جالی پرسم

گفتمش رفت زخون  
حافظ این قصه از

یعنی مفلسان سخن کیمیا پرست  
ایدل بدر و گون نام و دو امیرست  
از لوح سینه پاک گون نام پرست

کل معرفت بگوی  
ز خون چرا پرست

کاشان روه ام بی و سلمان که  
ز جنتی می کشم از مردم نادان که  
هر کسی سر بده انیکه پسین آنکه پرست  
شیوه میکنند این رفیقان که پرست  
که چنانم من این کر و چه یاک پرست  
دل و دین پر از دست بد آنکه پرست  
گفت آن می کشم اندر خم چو کانه پرست

که شبی گفت  
هست تعبر آن که پرست

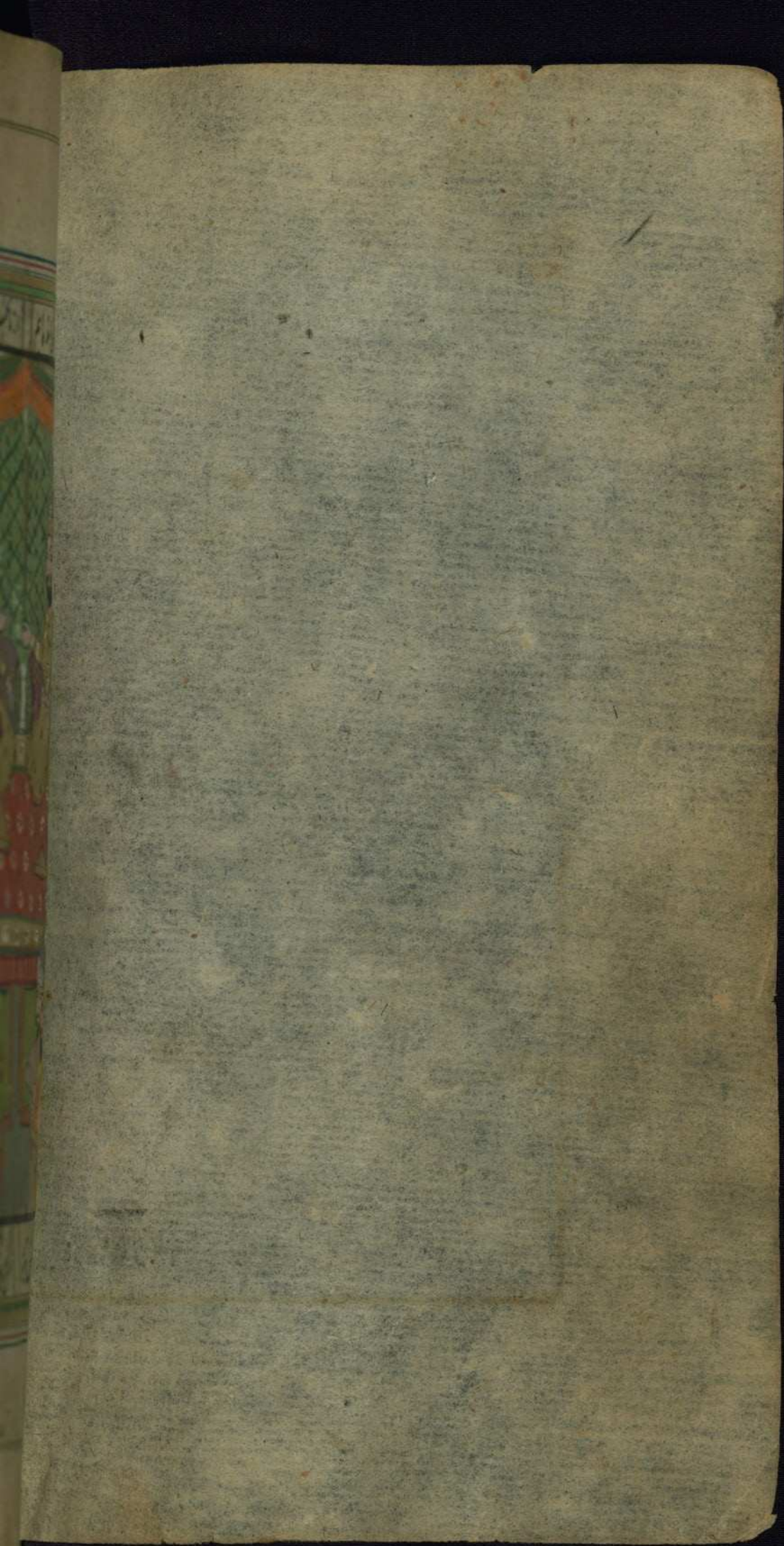


ماقصه سکنر و دارا بنحو اندام  
از ناحیه حکایت هر دو فامرس

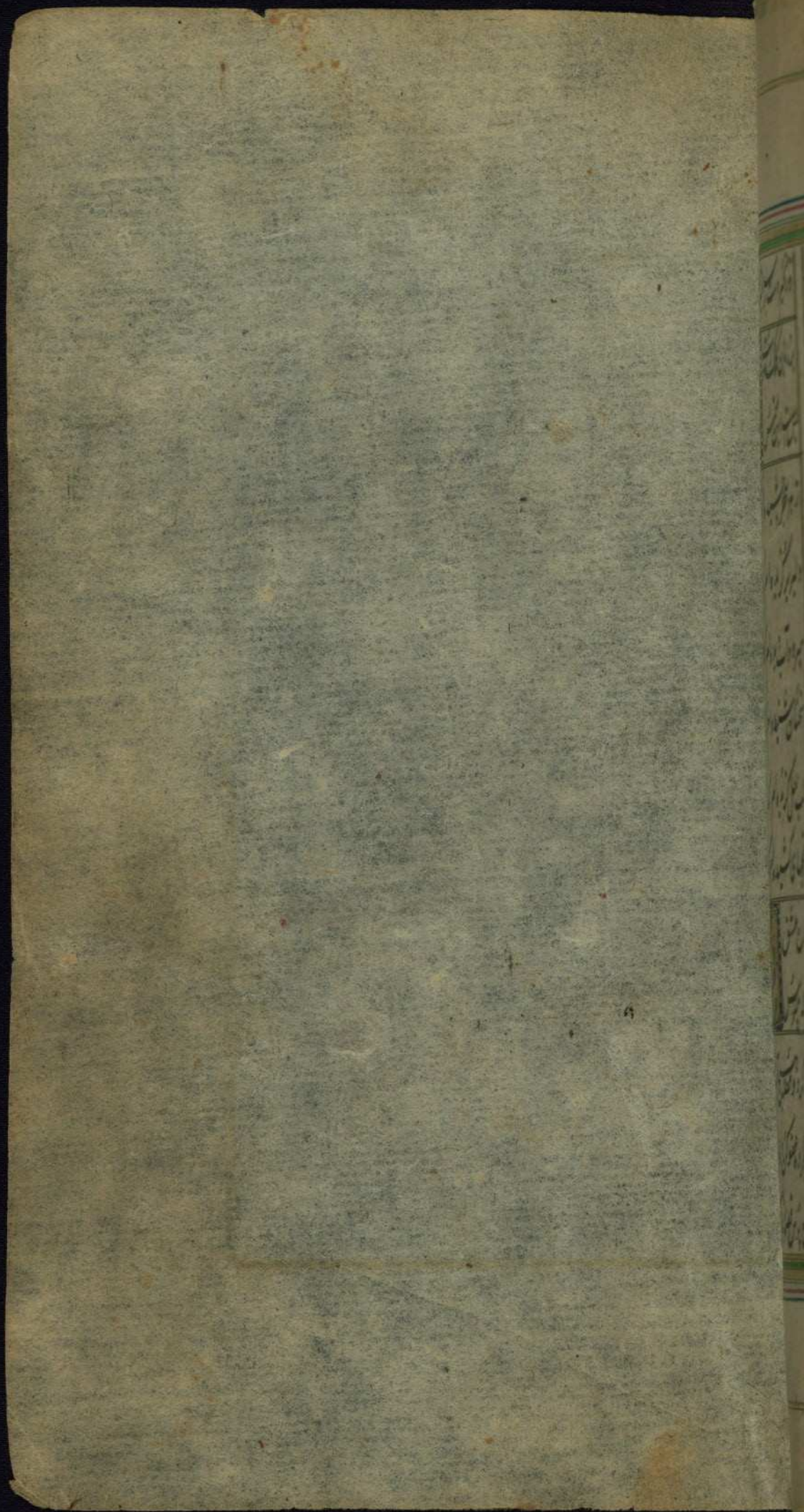


هیچ آنکی عالم در شیش نبود  
آنکس بآنکه گفت در شیش را برش











طوایان دیگرستان کام می کنند

نام حافظ کر بید  
از جناب حضرت شاهم



در شمع کشیده ام که مهرس  
کشته ام در جان و آسرا  
آسنان از وفای خاکدش  
من بگوش خود از دهنش  
سوی من لب میگری که گوی  
پتو در گلبه که انی خوش

همچو حافظ عریب  
مقامی رسیده



جانان که گفت که احوال ما مهرس  
ز آنجا که لطف شامل و شوق کریم  
خواهی که روشن شود احوال در د

وز تحیر دست بر میزدند

بزربان کلاک دست  
بست این تس

زهر بجر کشیده ام که مهرس  
دلبر برگزیده ام که مهرس  
میر و آب دیده ام که مهرس  
نخنان شنیده ام که مهرس  
لب لعل گزیده ام که مهرس  
رنجهای کشیده ام که مهرس

در عشق  
ام که مهرس

بیگانه کرد و قضیج آشنا مهرس  
جرم بگرد و عفو کن ما جرا مهرس  
از شمع پر قصه باد هوا مهرس





چفت بود که مشاطه قضا محنت  
غم جبینان بر بر و جوی فریت  
برین اسکن مجلس نه سوت بدو  
به نیم نوبه عانی بحسب اهل دلی  
زهای های شبانه نکشته و آفتاب

نکند ز فرقه عشق دور  
نوا ی بانگ دها



ای صبا که بگری بر ساحل رودار  
منزل سلی که با پیش دم از ناصد  
محل جان بیوس آنکه بر غمی دار  
نیکه قول ناصح از خواند می قول رنبا  
عشرت شبگیر کن بی ترس کا عشق  
پادشاهی کار باز نیست بدیل نمر  
دل رغبت می سپارم بنیست یا

گر در کنش خوش سیه بستر ناز  
که نیست نیت ارباب نیت محرم از  
کرت چشم خجانی رسد سوز باز  
که کید دشمن است جان و جسم آرد باز  
بحال من ترحم به نیم شب دواز



حجار و سلق  
حافظ شیراز

نوبه ن جاگ آن دوشی و کین کن  
بر صدای سل بان پی و بانگ بر  
کز وقت ختم نامهربان یاد رس  
گوشتال دیدم از بن که نیم بند  
شب و از آشنایان است با سیر  
ز آنکه گوی عشق توان در چوکان  
کر چه شیاران بدوید از خود



بر او میکده شاق است ز نک بوی  
و کم که یافت محال طواف کوی حبیب

غزل

در این مقام که



همان نیاز که حجاج را بر راه نیاز  
ز شوق او کند میل سوی راه حجاز



نایب صوفیه

حافظ که برکت او از

مستم از بادیه شبانه سوز  
می کشی و بنبره میکوی  
و دوریای عشق مطیلبی  
نار بنیناز عشق بو با الله  
چشم تشعشع بنبره ساقی

حافظ حشمت

میکنند باز



ساقی بازفت خانه سوز  
توبه کردی عشق یانه سوز  
جان نیاورده در میان سوز  
عالی توبه کردیانه سوز  
دل بر مجلس شبانه سوز



در میان آمد

برگزیده سوز

هر شوکر که دیدم جام حشمت  
روندگان طریقت ره بلاورند  
ملاهی که بروی تو آید از چشم تو

ز روی صدق ضفا کشیده بکم  
رفیق عشق ندارد غم شب فراز  
شوی ملول اگر شمشه کنم آغاز



دو تاشدم چو کمان از غم و منیکویم  
ز طره تو پشانی دلم شد فاش  
بکد و طره که اشیا کردی ای دین

خبر خاطر ما چشم  
تور و بجان نه ای

منم که دیده بیدار دست کردم با  
بنامند بلا کورخ از غبار شو  
طهارت نه بخون بگرند شق  
غرض که تحسنت و نه حاجت  
ز شکلات طریقت عنایت  
درین مقام مجازی بجز نیاله بکیر  
من از نسیم نغمه چن طره بر بزم  
اگر چه تو از غیر عشق تنغی است  
بدلق پوشش بائی که حکایت عشق

هنوز ترک کمان ابرو ات سیر انداز  
غریبت ز مشک بر آرد غماز  
بساکه بر رخ دولت کنی که شمع نماز

ختم کو کت  
حافظا لبود و بان

چه شکر گویت ای کارسارنده  
که لیمای مرآت خاک کوی نیاز  
تغول هستی عشقش در دست نماز  
حجال دولت محمود را بزل ایاز  
که مرد راه نیدار شیب و نواز  
درین سراچه باز بچه غیر عشق مبارز  
چو سرور است درین باغ نیست محرم از  
من آن نسیم که ازین شبقاری یاز  
که نیست نیه ارباب کینه محرم از



هم که روز و فایم بجاک بپایند

چو چرخ چرخ چو چرخ

سوی دیو محن

حال خونین دلان که گوید باز

شیرش از چشم می پرستان باد

هر که چون لاله کاسه کردان

بکشاید دلم چو غنچه اگر

بکه در پرده خیک گفت سخن

جز فلاتون خم نشین حجاز

گر دیت احرام

که تواند بر

عروس کل چو در آمد بر من

چه گوئی که ز سوز ورن چو پشم

ولا بکین ناله زانکه در عالم

در آبکیده بر درم شراب انداز

بجان رسید

ناوک شراب انداز

از فلک خون جم که گوید باز

ز کس مست اگر بر گوید باز

زین بخار رخ نخون بشوید باز

ساعز ابریش بهوید باز

بهرش معوی تا بگوید باز

سر حکمت بیا که گوید باز

حس حاقط

بهوید باز

کجاست بیل شو که بر شد و

ز اشک پر حکایت که من غلام

غنیت و شادی کل خار کل شیب و



بیا که در تن دهن در آید باز  
 بیا که وقت تویم بخین بست  
 غمی که سپهر زینک غم دل بکشد  
 پیش آئینه دل هر آنچه میدارم  
 بدان مثل که شب آینه است دور از  
 زخمت دیدل بد کن جسد ارم

بیا که بلبل مطبوع  
 بوی گلین وصل تو



بیا که شیمی در شط شراب انداز  
 مرا بجز می تاب نسکنای ساقی  
 ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا  
 بیارزان می کلانک شکوای  
 اگر چه هست و برانم نویسی  
 به نیم شب که ت آفتاب بر تابد

بیا که در دل خسته توان آید باز  
 که مستح باب صالت بگرشاید باز  
 ز خیل شادی و زرم رخت نماید  
 بجز خیال جماعت نمی در آید باز  
 ستاره می شرم تا که خواهد آید باز  
 که مرد راه غنید میشد از شیر و فراز



حافظ شیراز  
 می سر آید باز

غریب و لوله در جان نیخ و شتاب  
 که کشته اند نگوئی کن در آب انداز  
 مرا و کز کرم در صواب انداز  
 هزار رشک و سود و دل کلاب انداز  
 ز روی ختر کلهر در آید باز  
 نظر برین دل کشته غراب



هر دم سخن دیده حاصل و مست  
صوفی که تپو تو بر می کرده بود و



چون باد بهت سپهر  
حافظ که دوش از لب

بی طاق بروی تو نماز مرا بواز  
شکست عهد چون در میان دید



خم رفت کف زبان  
ساغر شنید راز

بر نیامد از منای لب کاهم سنوز  
روز اول رفت نیم بر سر رسین تو  
از خط کفم شبی لعل مشک خن  
نام من نیست و ز می لب جانان بهبو

پر تو روی ترا در سلوتم دید آفتاب  
انکه گفتی جان بن ثنایات ارام دل  
ساقیا یکجگر دهان آب است که گویند  
در از دل دست ما را ساقی لعل لب

بر امید جام لعلت و آشام سنوز  
تا چه خواهد شد درین دامنم  
میزند هر لحظه تیغ موی بر اندام سنوز  
اهل دل را بوی جان می آید از نام سنوز  
میدودم سر و پایم بر و نام سنوز  
جان پنهانیت سپردم لب از نام سنوز  
در میان بستگان وصل و خام سنوز  
جرعه جامی که من مدش جانم سنوز



قصه لعل لب  
ز دست لعل لب



در قلم آور و حافظ  
انجیوان میگوید



انجی از شام و قیام و بخت و بخت  
هست تار یکی غم را و شونانی در شب  
بلبل که خوار می بینی ز غمناختن  
زلف در کاس معطر از پاشانی بود  
مرد و پسر این پور مصرت میر  
کارا که دسوار شود در بدست مده

گر ندیدی حافظ از  
خوش شود حالت

ای فرخنده که چشمش میرونی باز  
فرخنده باد طلعت نازت که در دل  
از که بوی غنچه زلف تو از دست  
از نطفه رقیب که دمیار کم  
پروانه را ز شمع بود سوختن و  
دل از طواف کعبه گویت و یافت

شام هجران سم سدر زوری پلان غمخیز  
یعنی از تار یکی شبهای هجران غمخیز  
چو مهابران میشود عالم جان غمخیز  
که جز زلف او غیظ پاشان غمخیز  
غم غمخیز امی بتلای پاشان غمخیز  
میشود و شود عالم زودان غمخیز

مرد و پسر این پور مصرت میر  
کارا که دسوار شود در بدست مده

عشاق را بجا تو سر خط صید ساز  
ببریده اند بر دست قبا ی ناز  
چون عود گویا ز شمع سوختن ساز  
چون زرا که زبده در دهن کار  
بی شمع عارض تو بود در کار  
از شوق آن سیم ندارد در کار

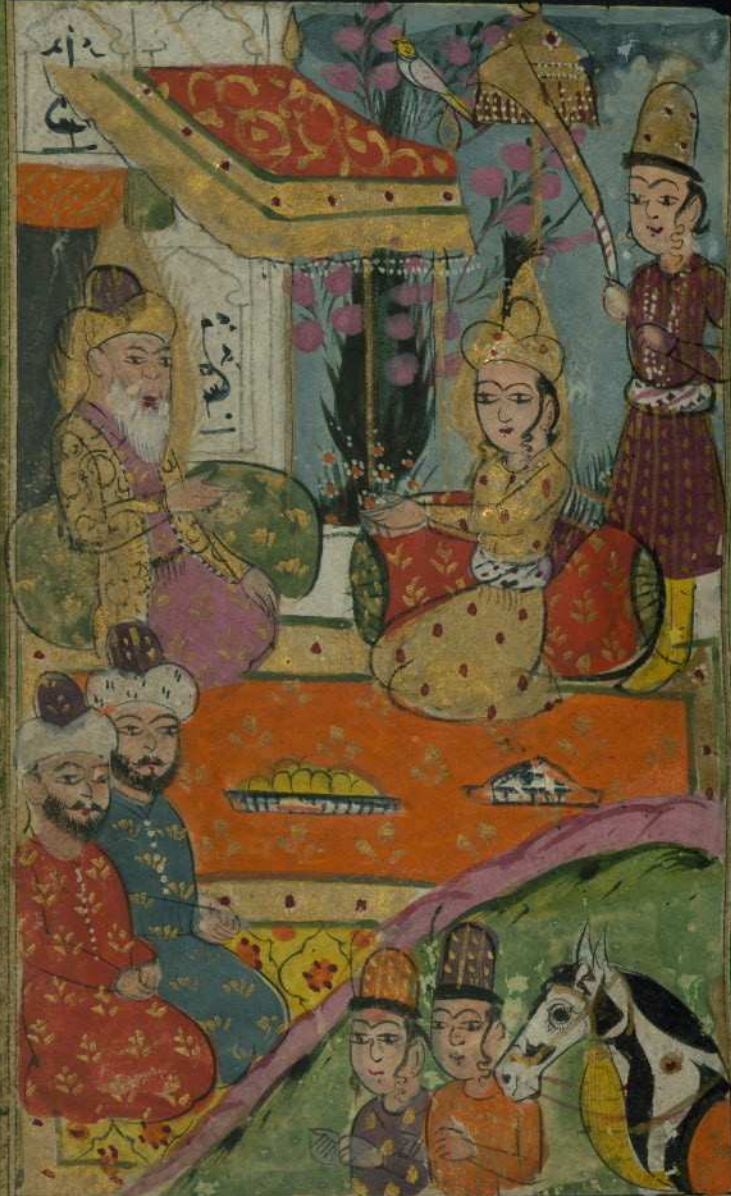


ایدل عیدین گشت شود دل بد کن  
 که بجای سمر شد باز بخت چمن  
 دور کردن کرد و دور بر مراد با  
 هان شو نوید حوشت افندی از سر  
 در سپاهان ز شوق کعبه خواهی بودم  
 حال ما وقت حبابان ابرام رب  
 که چو منزل بس خط ناکست مقصد نیاید  
 همت صاحبان گشت خاطر معیار  
 ماه سال نو گشت ناقص عیبت  
 که چه در ظلمت قیامت کن کند و دو  
 رو بخواه از خضر آتش سیه آبیات  
 هر که سر کرد انعام گشت غمخواری نیاید  
 هر غمی را شادی پی بود و شاد و دار  
 حافظ در کج فقر و خلوت سبای بار

وین شورین باز ایسایان غمخواری  
 چو کل بر کشتی ای مرغ شخوان غمخواری  
 دایما یکسان باشد کار و دار غمخواری  
 باشد اندر پره باز بختی سپان غمخواری  
 سمر نشا گشت خار مغیلا غمخواری  
 جمله میدانست ای حال گردان غمخواری  
 هیچ را ای نیکو رانیت پان غمخواری  
 نوچه وزاری کن خود را مرغان غمخواری  
 بدر کرد چون بلال بعد نقصان غمخواری  
 جمع کرد و هر که شد روز پریشان غمخواری  
 هر چه و شوهرت از روزی کرد و آن غمخواری  
 آخر الامر او بنسختاری سدان غمخواری  
 هیچ در نیست کور نیست در مان غمخواری  
 تا بود و تو دعا و در و آن غمخواری



یوسف هم که ستم باز آید یکنه جان  
کلمه اسرار شود روزی کا سناختی



ایدل اریل فانیان اوستی بر کند  
چون انوح است یان ملوفان غم



نیم و جهان پیش نشان بدو  
 معاشران خوش روی بنامجویم  
 دل رسیده مارا که پیش میکرد  
 بران سرم که سوختم می و گنه نگفتم  
 چو هست از لی بی حضور مارا کردند  
 بغرم توبه بخادم قبح ز کف بدار  
 می دو ساله و سبب چاره رسیده  
 چو لاله در سحر زیر سایه می و مشک  
 نگفتمت که خدر کن زلف و اید  
 چه جای گفته خواجو و شعر سلیس  
 بیا بیا سر یا قوت نیست خوشا



که این مطلع قلیل است و آن بهای گستر  
 که در دوش بگویم ناله بم و زیر  
 خبر دهید بخون خسته از زنجیر  
 اگر موافق تدبیر من بود نقد  
 که اندکی نه بوقت ضایعست و دیگر  
 ولی که گشته ساقی من کند تقصیر  
 همین بس است مرا صحبت من غیر و کبر  
 که نقش خال کارم غیر و در ضمیر  
 که می کشد و حلقه باد در زنجیر  
 که شعر طفا بایه شعر خواجو طیر  
 حسود گویم صفی بین و میر





خوار شدم و در حال نشو و نما

تو آب دیده ازین بگذر درین مدار

که بود سرمه چنان رسم بار کرد  
خویش آن روز که با دیده باین دم  
عاقبت میطلب خاطر ام را بگذر اند  
معرفت یدین تو هم حد ایامد  
یار اگر رفت حق صحبت یدین نشنا  
که ساخته دم دایره چرخ کبود  
هر دم از دور و بزم که فلک است  
راز سر بسته یارین که بدستان  
بجز کو غم یدین  
غرق گشت یدین

بجز از خدمت ندانستم کار کرد  
تا زخم آب در سیکه یکبار کرد  
خمره شکستش آن طره طرد کرد  
تا برم کوه خرد در انجیر یاد کرد  
حاشا نه که روم من پی یار کرد  
هم بدست او رشن نامه پر کار کرد  
که دم قصد دل رشن باز کرد  
هر زمانه دین فی بر سر زار کرد

واقعہ حافظ است  
باو بسیار کرد

هر آنچه ناصح مشفق گوید  
که در کین که غمست فکر عالم پیر

نصیحت گنیت بشنو و بجانہ کیر  
ز وصل وی جو باناج نفع برام



برای صبح روشن دل خدا را  
درختی دوستی تخم و فاکار  
دل زلفت ندیدم روی دلدار

و فاکو خواهی جاش  
فان اریح



صبار منزل جانان گذر دروغ مدار  
بشکر آنکه شکفتی بجام نخت ای گل  
حریف شوق تو بودم که ماه نو بود  
گفتو که چشمه شد لعل تو

چنان هر چه در و سهل و مختصرا

مکارم تو با فاقی سیر و شاعر  
مسافران که بهت کنند سیر جهان  
چون ذکر خیر طلب کنی سخن این  
مرا و ماهمه موقوف بایک نیمه

که بسنار یک می بینم شب بھر  
ثمرها پستی ای جانان این شجر  
فغان این تطاول ازین جر

باش حافظ  
والحشر ان فی الحج

وز و بقا سق کین خبر دروغ مدار  
نیم و سل مرغ چمن دروغ مدار  
گفتو که ماه تمامی نظیر دروغ مدار  
سخن بگوی ز طوطی شکر دروغ مدار

ز اهل معرفت این مختصر دروغ مدار

از و و طنبیه زا و سفر دروغ مدار  
برای مقدم بیان سفر دروغ مدار  
که در بهای سخن و نیم دروغ مدار  
رودستان قدیم آید دروغ مدار



که چه ستم به چار جام و دگر



که دور سل کران  
که گشت است

سرو بالا لب خوش فتر

و لبرم برده دل بعبار

تا بدیدم دو چشم جادویت

سنبل زلف چون برشانی

بیوفائی مکن دمی بنشین

گاه کاهای بیوسه بنواز



حافظ دیند

سبده است

شبدر است و طی شد نامه بجز

دلادر عاشقی ثابت قدم باش

من از ندی نخواهم کرد تو

تا بجلی شوم خراب بیار



بجانه ده

که صواب بیار

دلبر نازنین گل رخسار

از برای خدا نکاهش دار

در دل من بنامد صبر و سدا

نبود مشک را و کرم تدار

بوفاکو شای بت عیار

تا که کردی عسر بر جور دار



حیرانت

بی ز رو بیار

سلام می حتی مطلع الفجر

که در این ره نباش کار بی

و نلواد تنی با لجر و احب



روزم کم نفس حده دیدار  
دوستی شیرکان یاکش

حافظ اندیش کن  
بروار کوش



ساقیای شراب بیار  
داروی درخش عینی می  
میکند عقل سرکشی تمام  
برن این آتش مرا آب  
گل اگر رفت گوشتادی رو  
آفتابست ماه و باد و جام  
خلخل لبیل از نماذرت  
یا صواب و یا خطا ز چه رسوت  
غم دوران مخور که رفت و رفت  
وصل او بنر نجواب تو ان د

واکم تا بلجی فارغ و از ادب  
یار این خاطر شیشه بنیاد

از ناز کی خاطر یار  
آن ناله و سر یاد



یکد و ساغر شراب بیار  
کانست همان شیخ و شاب بیار  
کردش از می طناب بیار  
یعنی این آتش جواب بیار  
باده ناب چون کلاب بیار  
در میان نمه سبک بیار  
قلقل شیشه شراب بیار  
هم صوبت هم جواب بیار  
نعمه بر باد و رباب بیار  
داروی کوشت اصل خواب بیار



در سماخ آبی و سرخ خرقه براندازد  
صوف کشش سر باد صافی در  
دوست که یار شود و جهان بین  
میل رستن کن ای دست زبانی  
رقه که از برم آن تشنگی از دل و  
خاک بنوازد و از بود و نبود  
حافظه است که  
که بهین مجلس و



روی بنها و وجود خودم از یاد  
ما خود ادیم دل دیده بطوفان  
زلف چون غنیز خاش که بهوید  
دولت پریشان باد که باقی  
سینه کوشه اشکده فارس با  
سعی نابره درین راه بجای رز

ورنه در گوشه خوشتر زیاده گیر  
سیم باز و بر رسم بری در سیر  
نخت که شست کند و زنی بین گیر  
بر لب طحی آب ساعه گیر  
گونه ام زرد و لبم خشک نام گیر  
تش تشنگی و دلم غود و دم محم گیر



بزم و بگو و اعطای  
ترک منبر گیر

خرمن سوگناز همه کو با و  
گویا سیل غم و خانه ز بنیاد  
ایدل خاتم سبع این سخن از یاد  
دیگری کو بهر نام من است  
دیده کو آب رخ و جله بغداد  
خود اگر مطیع بی خدمت است



ز دست غیبت تو شکایت نمکنیم

حافظ شکایت از

در بحر وصل باشد



تا هست غیبت زده لذت حضور



غم هجران چه کنی

در ظلمت نور

ولا تا چند روزی ز دیده سرمه از

منم آخر که جانم از ابلهش شده می

حرازی و غیبی بن خورشید میدانم

چو باد از خرمین نان بودن شود چنانچه

خارستان چون نم خواهد شد خراب

ولا و ملک شبنم خیزی اگر از اندوه

تو نیز ای دیده غباری کن اول برابر

و حای صبحدم دیدی که چون مدکار

بگو ششم ل خپل اول سیم لفظ

ز بهمت تو شمر بر او در و مخی کار

بنوک کلک رنگ آنمیری نقش و نگار

دم صحبت با بت بیار و بیار

بتی چون ماه سرمه

تو کوئی تا کیم حافظ



می چون لعل پیش او

ز ساقی سرمه دار

روی بنما که اول از جان بگیر

بلب تشنه یابین مدار آب یغ

ترک درویش کیه از بودیم و در

پیشش تشنه و آب بجان کور

بر کشته شیر آبی خاکش بگیر

در غمت هم شمار رنگ و رخس از کیر



حرمیت و تبار حافظ را بدارای میفرستد

کو جز این گفته ندارد هیچ شمار دیگر



ای بر امید و استو موقوف کار سر  
غم غم نیز به دم من یاش یکدی  
غم منی اگر چه که غم نیست بی وفا  
دانند عاشقان که نیاید هیچ کار  
زینان که غم میگذرد در وراق تو

غم منی که پیشتری در گشت سر  
تا خوش شو و بدو است و تو کار سر  
با دوا سر جان کنی شمار سر  
غم که پیش میگذرد و شمار سر  
از جان خود ملول شد در گذار سر

چون بر مدار سر  
حافظ چه آهنگ کند

و خستیا نیست  
بر مدار غم سر

دی شب شاخ سر و بوی بیل صورت  
ایکل شکرت که تویی پا و ساه  
کرد یکبار عین شیط غم اندو  
زاهد اگر جو قصور است میوار  
نخجور بیا که خنک نخجور غصه ار

کلبانک در که چشم اطلعت تو  
بابلکان عاشق پدل کنی غور  
مار غم بخار بود بایه سرور  
مار اثر نجان قصور است و یار خور  
کوید ترا که باده بخور که غم غور



ای خورم از سوز رخ زنت که زارم  
از دیده که شک پواریان و دورا  
این یکدم که وعده دیدار  
اندیشه از حسیط فنا نیست هر کرا  
تا کی می صبح شک خواب با بدا  
دید که از منظر سوری نا کرد  
در هر طرف رخیل حوادث کمین که است  
بیم زنده ام من این بس عجب است

که صفح جان  
از قلمت یاد کارم

بعد ازین که نیت هیچ منجزا در  
ساقی دارم چند آیه می آرد و  
ختمه پیشینه می پویم بصر و چشم  
کارا که نیست کمین تنی عزیزان

باز که رخت بی کل ویت چهارم  
کامد غمت چو بربد روزگارم  
در یاب کارا که نیت کارم  
بر نقطه دمان تو باشد مدارم  
بیدار گردان که غم اختیارم  
پیاره دل که هیچ ندید از گذارم  
ز از و غنا کشیده اند سوارم  
روشنراق را که نیت شمارم

که صفح جان  
از قلمت یاد کارم

همچون منجزا در و شل تو خوار در  
منحورم بار یک گوید که کیبار در  
از سر کو تپو می پویم ز ناری در  
پس نمیدانیم ما جز عاشقی کار در



نیچو شجر بن که زیب کرد  
ز انجا که پرده پوشی غصو کریم  
رستم که روز خشنان غبارین شود  
کرفت شد بچو و نچو نقصان صبوح



حافظ چو رفت دُرّه  
ناچار می بوش

ای صبا کمتی از کوی فلانی مین آ  
قلب پیاصل بار ازین اکثیر مراد  
در کین کاه نظر بادل شوم خنکست  
منگر از ارم ازین می دو جامی پیش  
در غری و سراق غم دل شیرم  
سایا عشرت امرو بر دامن



دلم از دست  
ای صبا کمتی از

جامع مرصع تو بدین در شاهوار  
بر قلب بخش که نقدت کم عیا  
تسلیخ شیخ و خرده وزند شراب  
از می کنند روز کشتا طایبان یار



وکل نیز میزد  
که است رفت

زار و بهیار هم رحمت جانی مین آ  
یعنی خاکدست و نشانی مین آ  
ز ابروی خنصره او میر کجانی مین آ  
و کرشای نستاند روانی مین آ  
ساع می ز کف تازه جوانی مین آ  
یا ز دیوان قضاها امانی مین آ

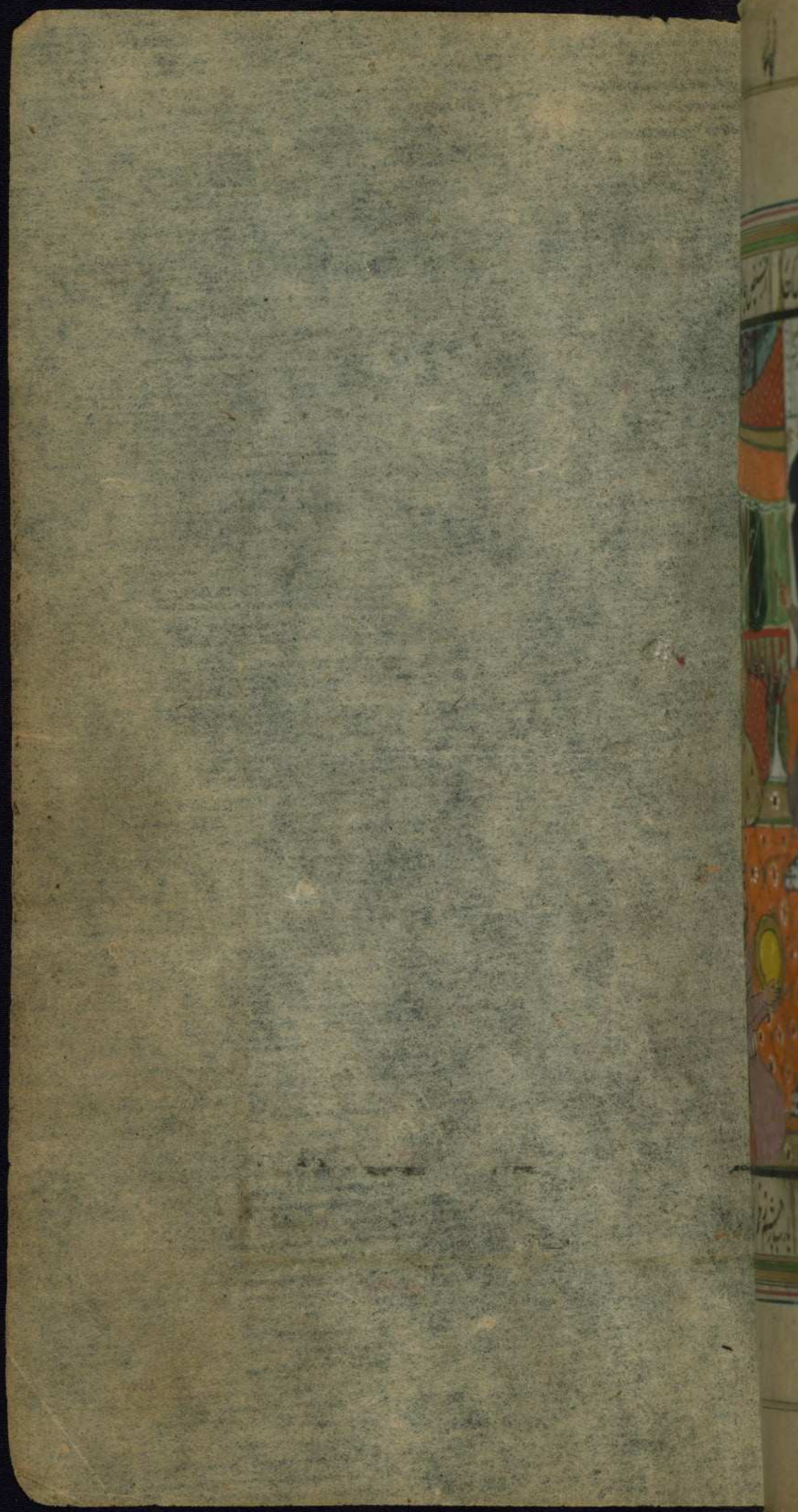


دوش که حافظ  
کوی فلانی مین آ



Handwritten text in a column on the left margin, likely a list or index, written in a cursive script. The text is partially obscured by the binding of the book.







دل در جهان بندرتی سوال کن | از فیض جام قصه حبشید کام



خوش دولتت خرم خوش شمس و کیوم | یار حبشیم خم ز بهشت کاهار



دلق حافظ بچه از پیشش بکین کن  
و نهشت خراب سرباز بار



ای باد شکو بکدر سوئی ان کار  
با او بگو که این تب نامهربان  
دل داده ایم تو از جان دیده ایم  
کردی بر روزگار و اموشنند به  
ای دل بساز با نسیم بهران صبر کن  
باری خیال یار پیش نظر مشوئی



حال جهان خور  
که جهان نیست باید

ساقی بروی یار بیناه و می  
کاری نکرد همت پاکان روز  
از حال گردش فلک رود و روز  
کان نیز بر گشته ساقی گم نشمار



حافظ تو تا کی غم  
بسیار غم مخور

عید است و آخر گل یاران انتظار  
دلبر گرفته بودم از ایام گل ولی  
فصت شمار و لبش بگوشت  
خزنده جان است ندارد سرب



باده نهر دوت اگر دشمن است  
عشقت در سر چه دل خانه گیر  
کر سرش قد تو سر کشید مرغ  
منصوبه هوا یو  
در شد غمت



دارم مضاروی سترسم کارزار  
زین دل بون شوند که هم ببار  
قد طویل را بودی هیچ غبار



کنون چه حاست  
دشمن قاده دار

ای سبکتهی از خاک ره یار  
نکته روح و ناله دین یار  
تا معطر کنم از لطف تیرم تو شام  
بوفای تو که خاکره آن یار نیز  
کام جان تلخ شد از صبر و رخ  
خامی بودی لی شیوه بن باز  
شکر از دانه بودی در تنی من چنین  
روز کاریت که دل چهره مقصودید  
کردی از کدورت به کوری ز

بر اندوه دل مرده و کد ار پار  
نامه خوش خبر از عالم اسرار  
شده از نجات نفس یار  
بی عباری که پدید آید از عیار  
عشوه زان کشته یین بکار  
خبر از بران دلبر غبار  
بسیار نفیس مرده گلزار  
ساقیان قدح آینه کردار  
بهر اسایلین یون خوبار



بروی بزن اسناغ کلابی  
 چهره بودا که ز دور پرده مطرب  
 سکندر انخی بخشند آبی  
 خرد هر چند نقتد کانیات  
 ازان فسون که سیاقی درمی آ  
 بیا و حال اهل درد بشنو  
 بت چین عید و جان باشد  
 مستوران کوا سراسری  
 خداوندی بجان بده کان کره

مین دولت

علم شد حافظا

ای برده کوی سخن بآن روز  
 الحق نشان قشع جو بدوان تو  
 دادیم دل تب خط و خال رستو

که خواب آلوده ایم از نخب سید  
 که میرقصند با هم مست و شیار  
 بزور روز میسر نیست این کار  
 چه شمع پیش عشق کیمیا کار  
 حریفان ز آیه سزاندونه و شمار  
 بلفظ اندک معنی بسیار  
 خداوند اول و دینیم که مدار  
 حدیث جان بگو نقشش بوار  
 خداوند از آفاتش که مدار

منصور شاه

اندر نظم اشعار

قدت بر آبی چو سحر سحر  
 مؤمنم نقطه است نهان بر آشکار  
 از روی حرمت دل مارا نکاهد



گفتم حدیث لطف تواند سخن لطیف  
دل ناوک تو خواست که باشد همای  
اوران که چاشنی حسن دلبر است



حافظی شیر  
در آرزوی آن

بنویس دلا بیار کاغذ  
ای باد صبا بر آئین شوخ  
هرگز ننویسد او جوابم  
تمام تو نقش حد برون ماند



از محنت  
بر حافظ خود

الای طوطی گویای اسرار  
سرت سبزه دولت خوش باد چای  
سخن مرسته گفتی با حریفان

کرم بجای صفت شد بیان لذیذ  
سبب طبعهای دیگر استخوان لذیذ  
پیوسته حرف او گذر زبان لذیذ



جان نخب  
ناله چنان لذیذ

بفرست آن دیار کاغذ  
از عاشق مبتلای کاغذ  
کز شمس هزار کاغذ  
از صفی روزگار کاغذ



روزگار مردم  
بیار کاغذ

مبادا خالیت شکر ز مقدار  
که خوش نشی نمودی از بار  
خدا پر زین مسما پرده برار



ز میوهای شستی چو ذوق در یابد  
 عجایب و مشتاقی رستین ببارد  
 من این قع ز کین کل نخواهم خست  
 بکوی عشق مندی و سیل راهم  
 خدا یراند دی و سیل راهم  
 بهار میگردد و ادوستر در یاب  
 چنان که شمع ساقی دلم زودست  
 کن ز غصه شکایت در طریق ادب  
 کجی بخند ز بستان آرزو دمن  
 شراب نوش گن  
 که پادشاه بجزم  
 ای گفتگوی لعل تو در کام جان  
 دندان زنت قطره شیر و شکرت  
 خون لک کباب بگر هر دو بھر

هر آنکه سینه بخندان لبرخی نکند  
 ز پیش آهوی این شش نیز برسد  
 که پیر باد و ووشش بحر عه نهید  
 که کم شد آنکه درین بر بهر رسید  
 که نیت بادیه عشق را که نه پدید  
 که زفت موسم صوفی و نه خشیید  
 که با کسی در کم نیت گفت شود  
 جراتی رسید آنکه زخمی پشید  
 که نسیم مر و درین جهان نوزید



جام زربخا فاش  
 صوفیان خشیید

شکر نبت چو طعم شکر در میان  
 در کام شاه شه و شکر بهر آن  
 باشد بسم کباب می خوان لذت



رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند  
 چو پرده دار بشیر میزند بهم را  
 چه جای شکر و شکایت بیک است  
 سرو و گل جیش بید گفته اند این بود  
 برین واق زبرد نوشته اند  
 توانکرا دل درویش بدست آورد  
 صبار و صلت و ام چون رخسار واد  
 ضعیف شمرای شمع وصل و این



چنان نمائند پسین نیز غم نخواهد ماند  
 کس می کشیم حرم حرم نخواهد ماند  
 که بر صحنه ستی رقم نخواهد ماند  
 که جام باد و پیاور که حم نخواهد ماند  
 که جز مگوئی اهل کرم نخواهد ماند  
 که فخرن زر کج کهر نخواهد ماند  
 که کس شکسته بیستی م نخواهد ماند  
 که این معالیه با صبح دم نخواهد ماند



ز مهربانی جانان  
 که نقش جو بو



طمع مسخر فقط  
 نشان غم نخواهد ماند

رسید مژده که آمد بهار و نبرد رسید  
 صغیر مرغ بر آمد بهار و نبرد رسید  
 ز روی ساقی هوش گلی بچین مژد

وظیفه که برسد و نرسد کس نیست  
 فغان فتادید بیل نقاب گل  
 که کرد عارض تیان چنان نقشه رسید



نه طبع پنهان در صمیم و زری که  
دختر کز کبریا محرم دخت تو  
زلف سیاه پر حشمت چرخ غایت

حافظا که وصل تو  
در غم بجز تویی

رو بر رخسارم برین گذر نکرد  
میل شرک را دشمن کین بر بر  
نیجو اتم که پیش قدم چو شمع

از جان دل مرید طربا که شایسته ام  
عارف مگوی میکرده ایم صدیق

یار تو این جوان لا و زنگار  
ماهی مرغ دوش نخت فغان

جانان کدام شکله بی کفایت  
کلک بان دیده حافظا در این

هر لب جان حشمت سهارین نواله باد  
هر چنان عروس اهرم بکفت اله باد  
جان نسیم دولتت شکست کلاله باد

شاد نشد زهر غمی  
مونس غم حواله باد

صد لطف چشم داشتیم و کینظر نکرد  
در سنک خاره قطره باران نکرد  
او خود گذر بهما چویم سخن نکرد

زار و جزو کسی غم از دل نکرد  
چون صفویان صومعه سنگ ز نکرد

کز تیراه گوشه نشینان خد نکرد  
و انشوخ دیده بین سر خواب نکرد

کو پیشین خم تیر تو جان سپر نکرد  
بلکس بکفت از تو تا ترک سر نکرد



من سپرمغان بدیم که متهای نراند

ازین شعر برین

که سرباپای حافظ را



دلش بی حالت صفائی ندارد

قمار دل پاک و جان مهس

و لاطلعت یار کلر خ طلب کن

همه چیز دارد و دلارام لیکن

ازین سینه تنگ ترسم خیالش

اگر چه دلم رفت لیکن غمی نیست

چو ماهیت کند

دل جان حافظ



و ادگر افکند راجرعه شاله باد

ای مه چرخ معدلت و چرخ عالم

چون نبوی خست شود ترا ندان

که این لوت ریائی را بجای در میگیرد



عجب میدارم ازین

چرا در زین میگیرد

چو پیکانه کاشنای ندارد

بهار از شنش سبائی ندارد

که چون کل زمانه بقائی ندارد

دریغ که بامان و فانی ندارد

که جز از خم زلف حبائی ندارد

گریزد آب و هوای ندارد

روشن مهر ویت

صفائی ندارد

و شمن دل سیاه تو غم و خون پالان

باوه صا دیت در رخ پالان

حادث از سماج آن درسم و ناله باد





دلم جز کوی ریان می در نیکی  
 صراحی می کشم نهان در دلم و می کار  
 خدا را حتمی می کنم که در پیش کویست  
 خدا را ای نصیحت کوی خدای کوی  
 بیا ای ساقی گلرخ بیا و باره ران  
 چه خوش صید دلم کردی بنارم  
 میان خنده می گویم که همچون مجلس  
 سخن در ایاج باو استغای معشوق  
 من این آینه را در بر دستم  
 چشمی بی تو کوی چشم و دور  
 من این لوتی قع را بجام سخن روز  
 از این دور ایاز صفا با می  
 نصیحت کنم ما را بفرایم و اعضا  
 نصیحت کوی رمان که با حکم خدا

زهر دریدیم شد سس کین در نیکی  
 عجب کشش ازین ق در دلم نیکی  
 در دیگر می اندازد می دیگر نیکی  
 که نقش خیال ازین خوشتر نیکی  
 که در آتش خیال ازین بهتر نیکی  
 که کس غان خوشی ازین خوشتر نیکی  
 زبان اینیم تب و کین در نیکی  
 چه سود کردی ایل خود در نیکی  
 چه جام جم چه کند کسی دیگر نیکی  
 برو کین و غطابی معنی ما در نیکی  
 که پیر میفرشاش کلیم در نیکی  
 که غیر از استی نشی این جوهر نیکی  
 که در می کین این شش زانی در نیکی  
 و شش تنگ می نمیم که ساعنیکی



بفرغ چهره نشین دین مذمت  
من شمع صبحگاهی در چرخ کیم

سرد و عشق دارد  
که نه خاطر تماشای



دی باغم سبزه در جان کیم می آید  
بکوی میفرودنش بجای بر می آید  
رقیم سز نشاکر در این بخت  
از آن که روی خود ستافان هوشت  
شکو و تاج سلطان که بیم جان در دست  
بستان می نمود و دل غم در یا بسوی  
بستو این نقش و نگار که در بازار یک  
برو کنج قناعت و کنج حافیت

چو حافظ در غایت کوش  
که یکجوش و نمان



چه لا و ریت می کلف جراح و  
طرب شایان بلبل بگر که زان و

دل در دمنده حافظ  
هوای باغ دارد



بنی بهر شوق تو تا کین بهتر نمی آید  
زهی سجاد و تقوی که یکسایه نمی آید  
چفت او این سراسر که خاکدانی آید  
که شاد و چای جان گیری غم شکری آید  
کلاه و کشت است تا ترک سرنی آید  
خدا کفتم که این یا بصد کوه نمی آید  
لمعه کونا کون می اهرمی آید  
که یکدم سکون بودن بگری نمی آید

و ایندای دوان بگذر  
دو صد من نمی آید





خاک وجود ما را از آب ده کل کن  
 عینم پیش رخسار از خرقه می آلود  
 این شرح بی نهایت کس دوست  
 امروز جای کس پیدا نشود ز حو  
 از چشم خوشدل ایمان خود نمک  
 دریاست مجلس او دریاست و دریا  
 ویران می دل را کاه عمارت آمد  
 کین یار پاکدامن بجز زیارت آمد  
 حرفت که هزاران اندر عبارت آمد  
 کان مجلس افروز کاه طهارت آمد  
 کان جادوی نکاش بر غم غارت آمد  
 مان نی مان بریده وقت تجارت آمد



ز شاه دریا  
 بجز طهارت آمد

نیچو سربازی سیدانه چو لاله داغ  
 که درون گوشه گیرن جهان فراغ  
 تو سیاه کم بجای کین چه در داغ  
 مگر آنکه شمع روشن بهم چراغ  
 به بدیم ده باند که کف ایاغ داغ  
 که بسویم از بابت ما فراغ داغ



آلوده شود حاضین  
 کان غصه سماعت

دل باد و ریت و رحمن فراغ دارد  
 سرفرو نیاید کبان بروی کس  
 ز نهفته تاب که ز زلف افروزیم  
 شیشه چون آتش چو چرخ  
 ز دریا و ابریا کین دین چمن بکریم  
 چمن خرام سبک رخت خسرو کل



دوشن جناب یک شارب است از حضرت سلیمان عشرت اشرار است



بخت هم که تاش را بوج آفتاب است هست که موری را بشارت است

ف



خویشم دل آن کسی که صحبت  
تا صید کنی ولی بشود خج

حافظ خود می  
اسباب طرب

ولی که عیب نیست جام بسم دارد  
نخا و خال که دایان حنه ندیند  
رسید موم آن که طرب چو مر  
زار بهای می کنون گل و مرغ  
مرا دل ز که جویم که نیست که دار  
بهر دخت محل کند خباختن  
ز سر غیب آن کانیست تصدیق  
دل که لاف بخوردی کنون سال

رست خود و حافظ  
که با صمد طلبیتم

بایار علی الدوام دارد  
بر کل زلفش دام دارد

خوشست مجلس  
تمام دارد

ز حاتم که می کم شود چشم و  
بدست پدشوی ده که محترم دارد  
هند بدست هر که ششم دارد  
که عقل کل بصدایت برسم دارد  
که جلود کرم و شیوه کرم دارد  
غلام همت شرم که نیست دارد  
که ام محرم دل به بدین سرم دارد  
بیوی زلفش بایا و صبحم دارد

چهره تو نیست  
او منم دارد



در سر هوا بجز برق اندر طلب نباشد  
 در کار خانه عشق از کفر ناکزیر است  
 مرغ که با غم دل شد آفتاب حاصل  
 در محلی که خورشید اندر شمار دوزخ است  
 منجر که عسکر مدکر جهان یافت  
 کدو شیر جان و روان فصل و بهار نباشد

جهان صبا حافظا  
 روزی شو که با



دل شوق لبست مدام دارد  
 جان شربت مهر باد شوق  
 شورین زلف یار و ایم  
 آخر برسد که باز پرسم  
 بایار گنج نشیند آن کو

کر خمنی بسوز چندان عجب نباشد  
 آتش که را بسوزد که بولوب نباشد  
 بر شاخسار سمرش که طرب نباشد  
 خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد  
 جز باده بستی بخش سبب نباشد  
 اینجا نسب کج و اینجا حسب نباشد



با خوتونک سستی  
 پیوند شب نباشد

یارب لبست چه کام دارد  
 در غم دل مدام دارد  
 در دام بلامقام دارد  
 کائنات دیر چرا چه نام دارد  
 اندیشه خاص و عام دارد



دوش که ز یار سفر کرده ادباً  
 دلجویش شود بیا و توانم که درین  
 از دست فتنه بود و جو و ضعیف من  
 طرف کلاه شایسته آمد بخاطر من  
 هر شب هزارم من زید عشق تو

حافظ خاندنیک

حاجتم فدای مردم



یار ربان ناصح ما از تو شاد باد  
 بند قبابی عشق دل میکشاد باد  
 صبح میوی و مستی جان داد باد  
 آنکه تاج بر سرش نهاد باد  
 یار که دمدم غم عشقت یار باد



تو کاست بر آورد

من کو نهاد یار

نوشته کلامی و سلامی نخواستاد  
 یکی ندید و پیاپی نخواستاد  
 آه و روشی کبک خراج نخواستاد  
 زان طره چون سلسله دای نخواستاد  
 دانست که مخمورم و جامی نخواستاد  
 یخچم خبر از یخ مقامی نخواستاد  
 کر شاه پیاپی و سلامی نخواستاد

دیر است که دلدار پیاپی نخواستاد  
 صد نامه و تمام آن شاه سواران  
 سوی من جشی صفت غسل مریدیه  
 دهنست که خواهند نم مرغ دل از دست  
 فریاد که آن باقی سرست شکر لب  
 چند آن ده ام لاف که باقی است  
 حافظ باد بشتن و احوال نخواستاد



هر کیش کن زلفت چنانچه شصت  
بنمای رخ که خلقی و اله شدند و  
هر دم چو پیوای دل گرفت بار

کونیند ز کز حیرش  
هر جا که نام وفا



چو این دل شکست به این شکست  
بکشی لب و یار از مرد و زن آید  
ماییم و خاک کوشش جان تن آید

در حیل عشق از ان  
در این سخن آید



ولا بسوز گسوز تو کار مکن  
عقاب بار پر چهره عاشقان  
ز ملک تا ملک تو شش حجاب دارند  
تو با خدا بی نیاز و زودار  
طیب عشق سیاحت و مشفق  
طیب عشق منم با خود که این بن  
زنجیر خفته معلوم بود که بسید

بخت حافظ و بو  
مکر و صالت این



نیازیم شبی فغ صد بلبل  
که یک کر شعله فی صد بلبل  
هر آنکه خدمت جام جهان مکن  
که رحم کر مکن در سخن مکن  
چو در درون بنید کرد و آب  
فراغت آرد اندیشه خطا  
بوقت فاصحه صبح یک مکن

ز زلف یار بو  
دوش صبا بکند





عقل منیست کز آن شعله چراغ او زود  
مدعی خواست که آید تماشاکه راز  
دیگران تو هستی هم بر پیش رو  
شرتش ابلهین فروغی نکفت  
جان علوی سحر چه بخندان شود

حافظ از وز طرب

دست بر سر آید

دست از طلب دارم تا بکام من  
جان لب و حسرت دل که از دها  
کنم بخش کن وی بردار دل گفت  
از حسرت هاشم آید تنگ جانم  
بکشتای ترشیم را بعد از وفات  
بر خیز تا چمن از قامت میت  
بر بوی آنکه در باغ باید کلی چو بویت

برق غیرت بدرید جهان با هم زد  
دینیت آمد و بر نسیم نامحرم زد  
دل غمیده مایه بود که رسم غم زد  
آتش آن بود که بر خرم آدم زد  
دست در سلقه آن لخم اندر خم



نامه عشق تو بود

دل خرم زد

این رسد بجان جان من آید  
نکرفت هیچ کامی جان بدن آید  
کار است این کوی تا شوین آید  
خود کام تنگستان کمان آید  
کز آتش و نم و دودار کفن آید  
هم و در بر آید هم مارون بر آید  
آید نسیم هر دم که چین بر آید



حافظ آدم که بدم سرش تو فاد گفت کرند غم و غصه بختم و آدم



دوش دیدم که ملک در میان زد  
ساکنانم سر عفاف ملکوت  
آسمان باران است تو نیست کشید  
خاک افتاد و دود و دهم از غدر  
شکر از ده که میان من صلح فاد  
با بخت من بیدار چون بریم  
نغمه عشق دل کوشه سینا چون کرد  
تشنه آن نیست بر لب او خند و مع  
چون رآدم بیدار یک دانه زد  
همچو آن خال که بر رخ جانانه زد  
تشنه آن نیست که بر زمین پرازان زد

سخن اندیشه بجا  
نخن شان زد

کس چو حافظ شید  
تا سر لاف و ساد

عشق بیدار شد و تشنه عالم زد  
عین تشنه شد و تشنه عالم زد

در اندل چشمت بختی دهم زد  
جلوه کرد در تشنه یک ملک عشق زد





دوشن قوت سحر از صفت نجاستم دادند  
 بچو دار شسته پر تو ذاتم کردند  
 چه مبارک سحری بود چه فرخنده  
 جهان روز که دیدم طغر خواهم یافت  
 این همه شد و گزینم میزیر  
 بعد ازین است این صفت جمال  
 من اگر کام روستم خوشدل چه  
 همت پیرمغان و نس ندان بود  
 شدم از عشق حشمت چو پیران  
 یافت از روز بهشت و این دولت  
 شکر شکر بگردانم بفتانند ز ایر  
 کیمیا عجب بنده کی پیرمغان  
 بخت آمدم از روز سبزه مرا

و ندران طلعت آبجی آمدم دادند  
 باده از نوت بی صبغایم دادند  
 آن شب که این زه برآمدم دادند  
 که برافسوس و صبر صبا آمدم دادند  
 اجر صبرت که از شاخ بنایم دادند  
 که در اینجا خبر از سلوفا آمدم دادند  
 مستحق بودم و این صفت بر کامم دادند  
 که زبدم غم ایام سخت آمدم دادند  
 خبر از واقع لالت و مناسبت  
 که بران بر و صبر صبا آمدم دادند  
 که تاز خوش شیرین کامم دادند  
 خاک او شستم خندان جامم دادند  
 حق از او کی از حسن جامم دادند



تشویش وقت پیر معان میدهند

میخور که شیخ و خط

چون نیک بکری



در نظر بازی بانی بصران خیر اند

عافان تکیه پر کار وجودند و

عهد بابالبشیرین بنان است خدا

مفسانیم و هوای می مطرب ایم

وصف رخساره حورشید خاشاک

لاف عشق کله از یار رهی لاف در

جلوه کاه رخ او دیده من نیست

گر شوند که از اندیشه این معجزگان

مگر از چشم سیاه تو بیا منور و

کر بزن تنگ ارواح برو تو بوباد

زاده از رندی حافظ نکلند مهم چه

این سالکان مگر که چه میگویند



مستی و محاسب

همه ندویر میکنند

من چنینم که نمودم ذکرشان

عشق دانند که درین آیه هر کرد

ماه منبده این قوم خداوند

آه اگر نشانیه که روستا

که درین آیه صاحب نظران خیر اند

عشق باز این چنین استی بجز

ماه و حورشید چمن آینه میگردانند

بعد ازین حسن و صوفی مگر و نشاند

ورنه توری و تسی همگی شوند

اهل دل در قدش کو هر جان نشاند

دیو بگریزد از آن قوم که توان خوانند



جانی است که حقیقتش کاش کیرند  
مژده کافی بدو میل که در مطرب  
شکفت از گل طبعم زینش شکفت  
بهفت آب زکش بصدش بود

حافظت او کی

عمر و مال و پیرز

و آنی که چاک و عود چه سیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق نیرند

گویند ز عشق گویند و شنوید

صد ملک دل به نیم نظر میخوانید

ما از بهر آن پرده قرار صد سیر

قوی بجه و جبه نهاد و دل و د

فی الجمله اعتماد کن

زین قلب سیرینج زین

و ختری هست که این عوی و روی کرد  
راستنا زرد و چاره محسوس کرد  
مخ شنبان طراز بر کل سوز کرد  
آنچه با ستر و زاهدی انکو کرد

ارشد مدد انکو حسو

در پی مغروری کرد

پنهان زید با ده که بکفیر میکنند

عیب آن سرش پر میکنند

مشکل حکایت که تقریر میکنند

خوابین معالده تقصیر میکنند

تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

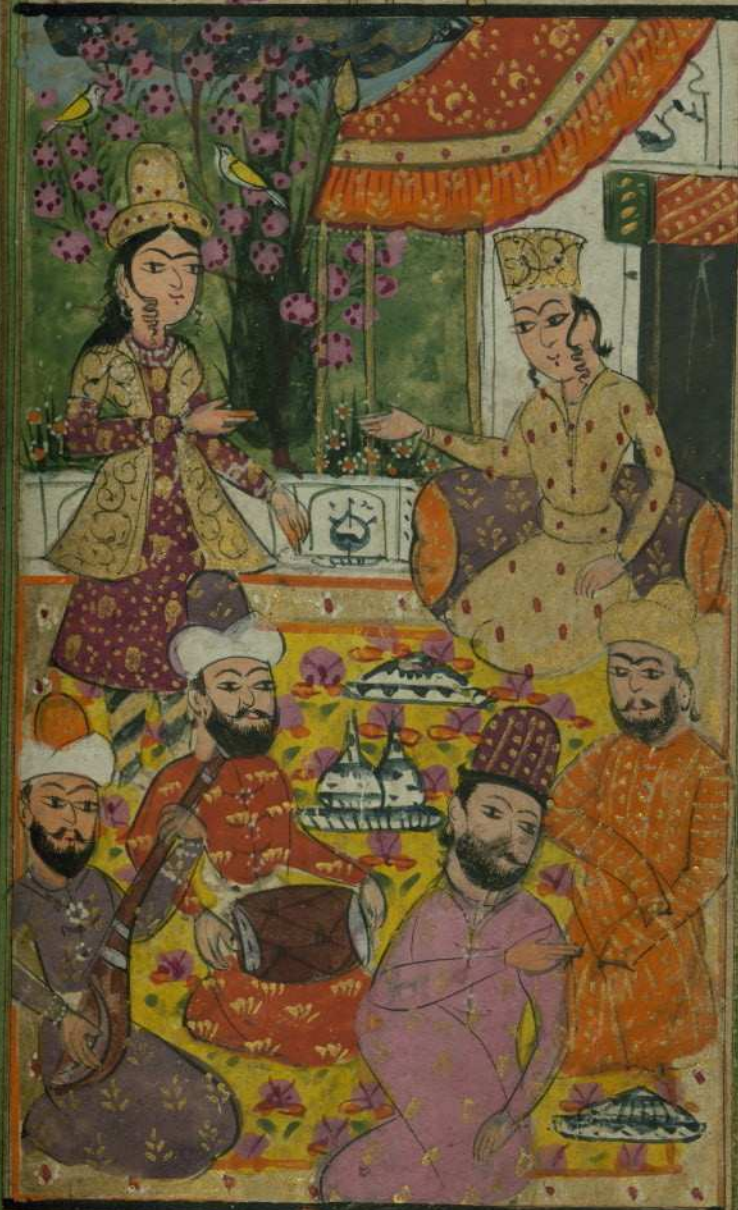
جمعی و کرم و التبتدیر میکنند

کین کار خانه است که تغییر میکنند

باطل و در خفا که کسیر میکنند



دوستان خضر ز لوبه رستوری کرد  
شد سوی تخت و کاس رستوری کرد



آواز پند و بهار شش با گمینه  
تا نکویند حریفان کج چندی کرد



نظر پاک تو اندر رخ جانانین

بجز ابرو میو محراب

طاعت غیر تو

که در آینه نظر جز بجای نتوان کرد

دل حافظ نیست

در مدب ناتوان کرد

دلبر زلفت بسته کار زانکه کرد

یار تو آن جوان لا و کاهدار

دل را اگر چه بال و پراز هم شکست

در حیرتم که شدیم همدم ز

من آیداده تا کنش جان فدای

ماهی مرغ و دوش نخت نقاب من

باخت من بی مروت فرو کردار

گفتم که بگریه دشمن بکنم

هر کس که دید و میو بسید چشم من

جان کدام شکدل بی ارادت

کلاک زان بریده حافظ در آن

یا در حریف شهر و رستین سفر نکرد

کز آه تیر کوشه شینان خند نکرد

سوای جام شامی از سر زبکد

خرمزه هیچ کس برابر نکرد

او خود کذر بها چو نسیم سخن نکرد

و نشو و دیده من که از خواب بیدار نکرد

با و بشاه را در دست کز نکرد

و نفس سنگ قطره باران نکرد

کار یکد کرد و دیده بابی صبر نکرد

کو پیش خم تیغ شو جان زهر نکرد

با کس گفت از تو که ترک نکرد



صبا که چاره‌اری وقت و وقت است  
چرا چون لاله‌نیل نباشم  
اگر گویم که با این درو جانسوز  
میان مهربان کی توان گفت

عد و با جان حلقه  
که حیرت‌آین

دست در سلفه آن لعل توان گفت  
و این دست و بیدن لافا دست  
آنچه می‌است من اندر شبنم بودم  
غیر تم گشت که محبوب بی‌لیکن  
سرو بالا من آمدم که در اید سماع  
من گویم که گرانای کی طبع  
مشکل عشق نه در حوصله داشت  
خارشش امثل ماه فلک توان گفت

که در وشتیا تم قصد جان کرد  
که با نر کس و سر کران کرد  
طبیعیتم قصد جان ناتوان کرد  
که با رهن چنین کرد و پان کرد

آن نکردی  
ابر و کمان کرد

نکته بر عهد تو و با صبا توان کرد  
نفسونی که کند خشم ناتوان کرد  
اینقدر هست که تقدیر قضا توان کرد  
روز و شب بده با حق خدا توان کرد  
چه محل جامه جاز که قبالتان کرد  
تا بجدیت که است غایتان کرد  
حال این نکته بین که خدا توان کرد  
نسبت دست بجز بی‌سرتوان کرد



مجلسی لطف خالی مدار اند بچار



وی غریزی گفت حفا  
ای سیرین کنه

در نماز خم ابرو تو تابیاد آمد  
از من اکنون طمع صبر زل و شول  
باد صافی شد و غانچین شد  
ای عروس همراز نخت شکایت  
و لعل بیان نیابی همه زیور تبند  
زیر بارند و خندان که تعلق دارند



مطرب از کف حفا  
تا بگویم که عهد

دل از من برو و از من نمان کرد  
بدان بیان سوخت چمن شمع که بر من  
سحر نپایان بقصد جان من بود

وقت کل مسورتی نادانی بود



منجور و نهان سبزا  
آن بر که نهانی بود

حالتی رفت که محراب بعباد آمد  
کان تخیل که تو دیدی همه بر باد آمد  
موسم عاشقی و کار بسیاد آمد  
حکله نخت سبایای که داماد آمد  
و لبراست که با حسن خدا داد آمد  
ای خوش آن سر که از بار غم زل و داد آمد



غزلی مست نجوا  
طربم یابد آمد

خدا را با که این بازی توان کرد  
صراحی کرید و بر فغان کرد  
خیالش لطیفهای بیکران کرد



که چه می گفت که زارت کشتم میدیدم  
در این سخن بگفت آورد و می دید بر  
یار معشوقش بدینا که کسی نبود

گفت خوش گفت  
یار باین قلب شناسی



در ازل هر کوفتیست که از رانی بود  
من همان ساعت که از می خواهم بگویم  
خود که رفتم و گفتم سجاد و حسن  
چرخ جام در سوت نمی یارم  
خوش بود خلق که هم صوفی و لیکن  
هست عالی طلب جام مع کویش  
که چه بی سامان دید کار سعادتمند  
مجلس شش و چهار و بحث سعادت  
نیکانی خواهی اید این صحت

که نهانش نظری مابین است و بود  
اندک اندک تلف کرد و که اندر بود  
هر که یوسف بر ناصر و بغیر بود

بر خرقه سبوان  
ز که آموخت بود



تا ابد جام مراش هدم حافی بود  
نقش این شاخ ارد و بار چانی بود  
همچو گل بر خرقه زک می مسلمان بود  
ز آنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود  
با و در سحانی معشوق نورانی بود  
ز در لای غیب قوت مانی بود  
کانه درین کشور که می شکست  
سبد جام می از حبابان چانی بود  
خود پرستی بنان نادانی بود



دوش خلقه ماقصد کیسویو بود  
 دلم از ناوک مرکان و چون میکشت  
 هم غفانه ز صبا که تو پیامی میداد  
 عالم از شور و شوق شوق خبر هیچ نداد  
 من سرشته هم ز اهل سلامت بودم  
 کباشید قبا تا کباشید دلم  
 قصه دید و دید از مکتبم با کس  
 بو فایو که برت

حافظ کلید  
 آرزوی روی تو بود

دوش می آمد و در باره بر خفته بود  
 رسم عاشق گشتی و شیوه شهر آشوب  
 جان عشاق شنید یخ خود میداد  
 در دوش و دین میزد و نسکین دل  
 تا کجا باز دل خسته سوخته بود  
 جامه بود که قلمت او دخته بود  
 تپش مهره این کار بر افروخته بود  
 درش مشعل از مهره افروخته بود



تاج عالم ارشید که خورشید

کسی گیر و خطا

که پیش لطف



دیدم خواب خوش که بدم سپایه بود

آن نامه مرا و که نهجو استم تحت

از سوز پرده بود غارم غم سحر

چل سال در دغصه کشیدیم قضا

تشنه فکند دل مرغان صبحم

هر کس نداشت مهر خوبان گل بچید

بیستان بسکد خون منورم بدم

بر طرف کاشتم کد ز افتاد و صبح

ناله واد خواه منجانه میروم

آتش تند محله که خورشید شیر کیر

دیدم که شعر حافظ و کشتن نظم شا

چنین رلی بند و افسر نباشد



بر نظم حافظ

در جوهر نباشد

تغیرت کار بدولت حواله بود

در چنین لف آن بیت کین کلا بود

دولت مساعد آمدی در سپایه بود

تدبیر آن بیت شرب ساله بود

ز اندام سر مهر که جان لاله بود

دور بگذر از بازه کهسان لاله بود

روزی از خوان گرم یک نواله بود

آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

کاشکاشاد کارین از ناله بود

پیشش زین معر که کم از ناله بود

یک بیت از ناله صدر بود



بپوشش این غفوفین مذلت مست

بیار بادیه اول

بشرط آنکه مجلس

خوش آمد گل ازان خوشتر نباشد

زمانی خوشدلی دریاب و زیبا

ضعیفان منجور در کلاستان

بشو اوراق اگر بحدس مانی

ز من بشنود اندر شاهد منجی

بیا ای شیخ در میخانه ما

عجب راهیست راه عشق کاخا

ایا پیرسل کرده جام زرین

شراب پنجا روم ده خنده ایا

بنامیزد بی شیرین لیم هست

من جان بنده سلطان دیم

که آبروی شرفیت بدست در نزد

مدبست حافظه

سخن بدر نزد

که در دست بجز ساقی نباشد

که دایم در صد کوه نباشد

که کل تا هفت روز نباشد

که علم عشق در دفتر نباشد

که حشش بیهوش نباشد

شرابی خور که در کوثر نباشد

کسی سر بر کشد کش نباشد

بنجست بر کسی کش نباشد

که در وی هیچ درد نباشد

که در تنجانه آرز نباشد

اگر چه بایدش چاکر نباشد



همانگونه که سبزه شرف هرگز  
بیان شوق چه حاجت که نورش دل  
هوای کوتیوار سر نمیرود و دمار

سبزه سوسن که  
چون پنجه پیشش شود



در آن یار که طوطی کم از غنچه باشد  
توان شناخت سوزی که در سخن باشد  
غریب دل کشته با وطن باشد

ده زبان شود حفظ  
مهر بر دهن باشد



خوش کنی که دما از پی نظر زود  
طعم در آن طعم کبیرین که در نیست  
سواد دیده هم دیده ام با شک  
دلاست چنین هرزه کرد هر جا  
تو که نگارم سلاق عالمی و کری  
من که ابروس سر و فاشش ارم  
تاج هدیه از ره مهر که بارسپید  
زمین چو باد صبا بوی خود در نفع مدار  
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم

بهرش که بخواند بی نصیب زود  
ولی چگونه نکش از پی شک زود  
که نقش خالتو ام هرگز از نظر زود  
که هیچ کار نیست از پی من زود  
وفای عهد من خاطرت بدر زود  
که دست کمرش نسیم زود زود  
چو باشد در پی هر صید مختصر زود  
چرا که بی سفر تو ام بسر زود  
چگونه چون سلمه دو دل بسر زود



اگر نقش دین ایرهینانی

فکر عشقش غم

یاد دیرینه بسید

خسروا کوئی فلک درم چو کا تو باد

زلف خاتون طغر شیفته درحم

ایکه انشا عطار دصفت شوکت

طره بلو طوبی قد و لجوی لب

نه تنها همه مولات جادات و نیات

همه آفاق گرفت همه آفاق کشاد

حافظ خسته با جلا

لطف عام تو شفا

خوش است یوت اگر یار یار من باشد

من آن مکن سیمان هیچ نستانم

رواندرسه ای که در حرم وصال

کس ندانست که در کوشش پاک چه

دول حافظا و خست

که بایا پر کرد

ساخت کون مکان موعده یا تو باد

و دیده تاج ابد عاشق جو لانتو باد

عقل کل چاکر طغراش فرما تو باد

غیرت کدبرین شاخ بر اینو تو باد

هر چه در عالم امر است بفرما تو باد

حیث خلق تو که سپهر کعبه با تو باد

شناخت کوشت

نخست شناختی با

نه من بسوزم و او سمع انجمن باشد

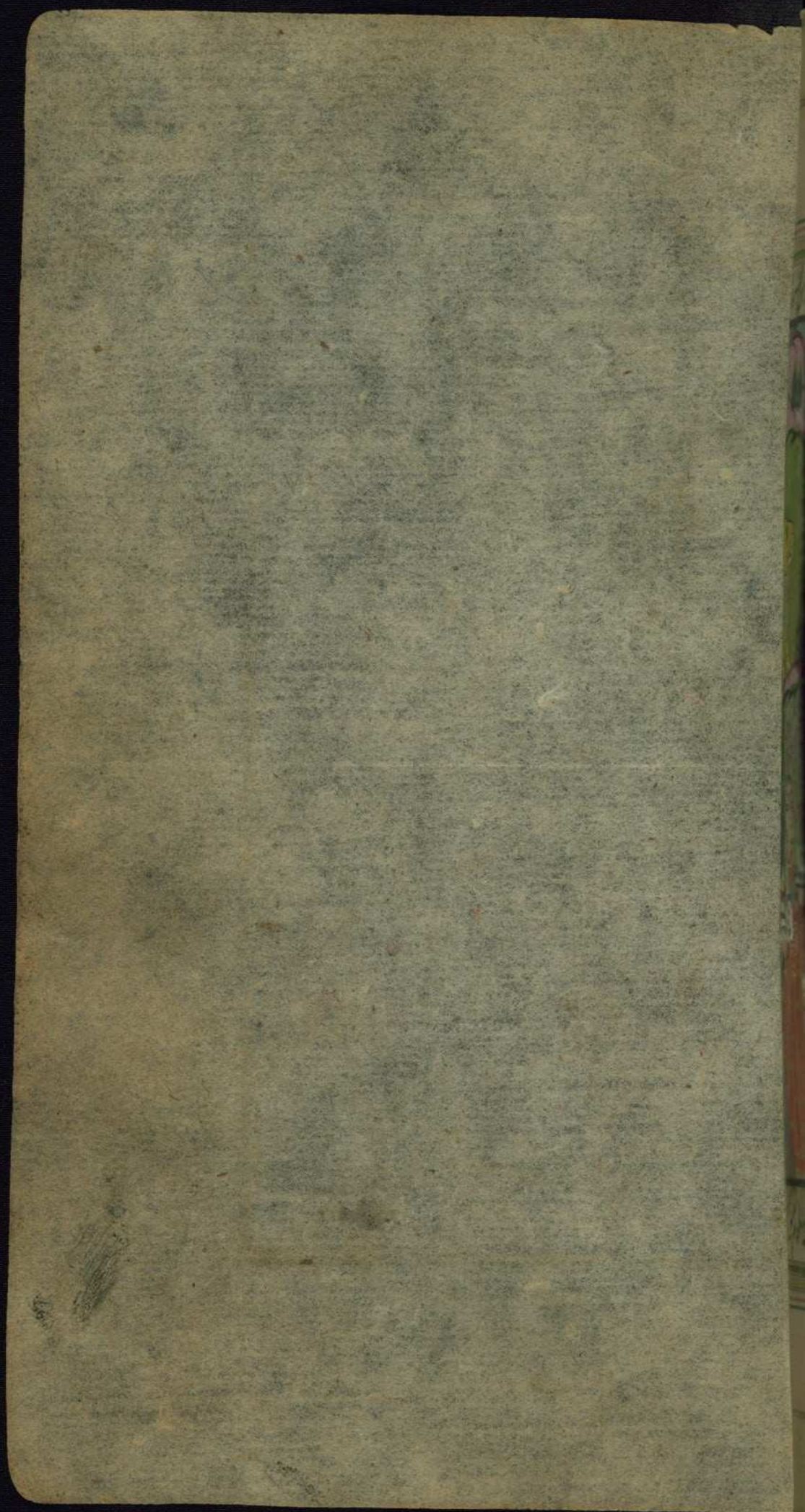
که کاه کاه برود اهر من باشد

رقیب محرم حرمان بصب من باشد



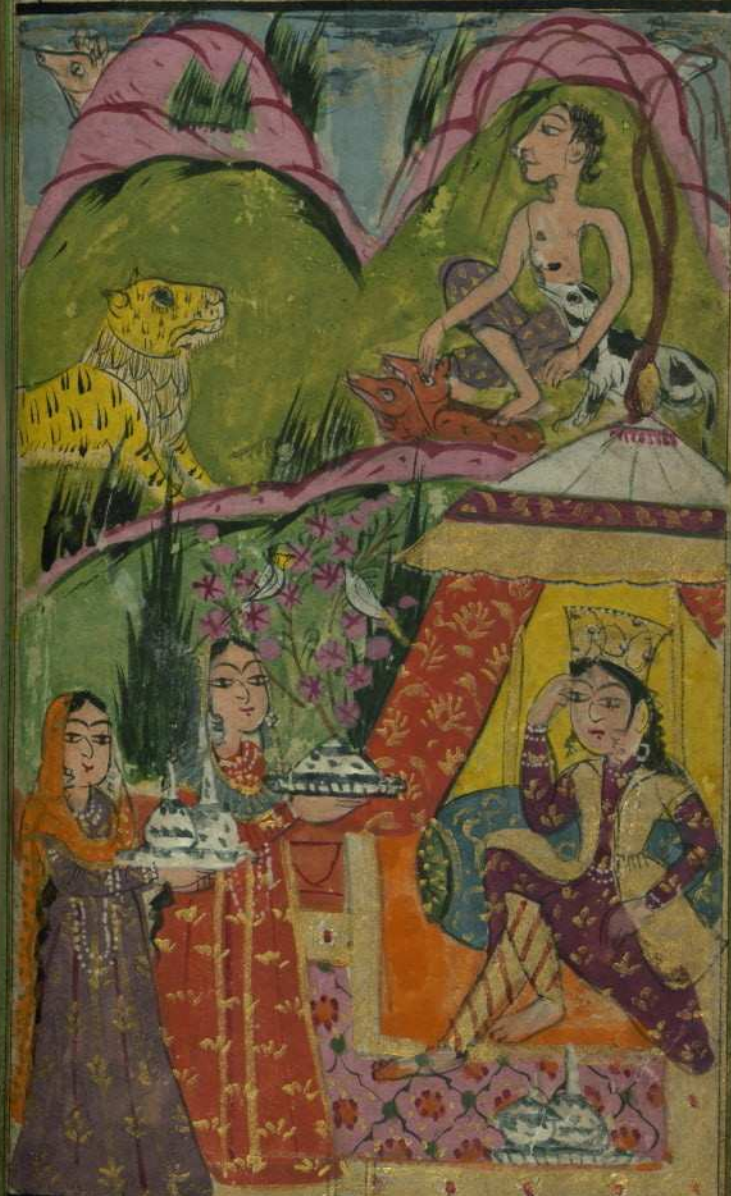
Handwritten text in a column on the left margin, likely a list or index, with some entries enclosed in small boxes. The text is in a cursive script, possibly Persian or Arabic.







برقی از منزل لیلی برخیزید سحر  
و ده که با خبر من مجنونان افکار کرد



سایه جاسم بهم ده که نکاز غیب  
نیست سگوم که در کرد و کرد کار کرد



خستگان را چو طلب با وقوت نبود  
 با اگر توبه بگوئیم تو هرگز نکنی  
 خیره آن دیده که آتش نبرد در ره  
 دولت از مرغ هائون طلب سایه  
 چون جلالت بود کعبه تجا کیست  
 تا با فسون بکند جادوی چشم توبه  
 چون چنین نیک سرشته خوب خبر  
 کرد و جو استم از پیرغان عیب کن  
 هرگز آینه صافی نشد از زکات هوا

حافظا علم و ادب  
 هرگز نیست ب



کز توبه یاد کنی شر طاعت نبود  
 آنچه در مذہب پیران طریقت نبود  
 تیره آن دل که در شمع محبت نبود  
 ز آنکه بازغ و عنق شهر دولت نبود  
 نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود  
 نور در سوخته شمع محبت نبود  
 آن مبادا که مددکاری وصیت نبود  
 شیخ ما گفت که در صومعه محبت نبود  
 دیده آن قابل خسار حکمت نبود



که در مجلس شام  
 لایق صحبت نبود

چون شد دلبر و بایر و فادار کرد  
 وای از آن مست که یار و تمسک کرد  
 طالع بی شقت بین دین کار کرد

دیدم آن که غم عشق و کربس کرد  
 آه ازین کسرس جادو که چه بازی  
 اشک من نکش عشق که ز پیری او



ای که ایان خرابات خدا یاز سیم است  
پیر میخانه چه خوش گفت بد و کثیش

حافظ از شوق رخ

کامکارانظر کین



حسن تو همیشه در سرون باد  
اندر سرون ای عشقت

قدیم و بستان عالم  
چشمی بکفته تو باشد

چشم تو ز سحر در بانی  
هر جا که دل بست در غم تو

هر دل که ز عشق تست خالی  
هر سرو که در سپین بر آید

لعل تو که است

دود از رخ هر



چشم انعام مداریدر غمی چند  
که کوه حال دل سوخته با غمی چند

هر فروغ تو بسوخت

سوی ناکا حمی چند



رویت همه سال لاله کون باد  
هر روز که ست در سرون باد

در خدمت قامتت نکون باد  
از کوهر اشک بجز خون باد

در کردن سخن دوست و نون باد  
بی صبر و ترس از بی سکون باد

اخر سلفه وصل تو برون باد  
در خدمت تو سرش نکون باد

حاجان حافظ

حسین دین باد





چو رویت مهر تابانی نباشد  
چو لعل و لولوت در دل زو زنی  
میان حاکمیت لعل نوشین  
سوا و کفر زلفت او که دل را  
چو لعل بسته و شش خند و بحالم  
تبوت نباشد هیچ تن را



اگر چه هست شیرین  
چو لعل خسرو

چو قدت سر و بستانی نباشد  
در و دریا و لعل و کان نباشد  
عجب از چشمه حیوان نباشد  
بر و تیو از ان ایمان نباشد  
چرا با دامن من گریان نباشد  
نه تن بالند که مثلت جان نباشد



شعر حافظ  
خواب نباشد

حسابی نه تو تیم شد ایا می چند  
می چو از خم سیوفت کل انداخت  
مابدان مقصد عالی نتوانیم رسید  
قند آمیخته با کل نه علاج دل است  
ز ابد از کوچه زندان سلامت بگذر  
عیب می جمله کعبی شمشیر نیز بگو

محر می گو که فرستم بوی پیغامی چند  
نویشت شین که مدام برده جامی چند  
هم مگر لطف شمشیر هند گامی چند  
بوسه چند بر آمیز بد شنامی چند  
تا خرابت کند صحبت بد نامی چند  
نفعی حکمت کن از بجز دل عامی چند



جهان ابری عید ز هلال و سیمه  
 شکست کشت چو هلال قامتین  
 میوشش می شود در انهم تفرج خلق  
 مگر نسیم نیت و چون سخن نکند  
 بیا که با تو بگویم نسیم ملائک  
 بهای و سگ تو که جان بود خریدم  
 عزیز اب سرگرم به بی تو از تو  
 چو ماه رو بود در نام زلف میم  
 نبود خنک و رباب کل و سید که بود  
 بلبل رسید جان بر نیامد کام  
 و لم چو زشت و شوریده بود می گفتیم

ز شوق سگ تو خانه  
 بخوان خطش در گوش



هلال عید ابروی یار باید دید  
 همان ابروی چو باز و سیمه کشید  
 که خط سبز روی کار خواند و دید  
 که بپوشد بر خود چو صبح جابر دید  
 چرا که پیش تو ندارم محال گفت دید  
 که جنبش بصر هر چه دید در دید  
 چو بهار شد و در خاک راه غنی عطید  
 که پیش رفت تو بر خود چو مار می چید  
 کل و خود من خسته کلاب بنید  
 بسر رسید امید و طلب سر رسید  
 شمع بر دیو روشن چو نور میگردید

نوشت حرفی چند  
 کن چو مر و ار





کرت چو نوح بنی صبرست طوفان  
حکایت شب بجهان آن حکایت  
بسی خود توان برد گوهر مقصود  
شبه حکایت دل است بنیم سحر

نیم رفس تو کر  
ز خاک کالبدش



حالت  
همان کف شباهین چهره  
کسی گوشت لعلش نباشد  
بیا چون سمره ناوگ کشتاید  
ولی گو عاشق رویش نباشد  
ز لعل تک مینش بویخشد  
مرا با تست هر دم ناز عشقی  
بجان شتاق روی تست حافظا

بلا بکرد و و کام نذر ساله برآید  
کرشمه ز بیا نش بصدر ساله برآید  
خیال بود که این کار بی حواله برآید  
دیار نخب من مشب سحر منی آید



مگذر و تبرت فضا  
صد هزار ناله برآید

ز خوبی روی خوش خوشتر باد  
دل شامان عالم زیر پر باد  
چو لعلش همه زیر و زبر باد  
چو موج پیمارم سپر باد  
همیشه غرق در خون جگر باد  
نذاق جان زودر شکر باد  
ترا هر سستی حسن کر باد  
ترا بر حال شتاقان نظر باد



از یکس نشانی زان بستان ندیدم  
 هر شبنم درین صد بجز این است  
 دو دو خان نذار بی دست زنده گانی  
 سر منزل فاعیت یون سبت دوان  
 جهان قیامت احوال از بپوشان  
 خنک حمیده قامت میخواندت بعشر  
 ایدل طریق ندی از محشب سببوز  
 می کرد روح شبت غیر دورستان  
 احوال کنج قارون کایم داور با



کس جهان نداده  
 زیرا که خوش شاهی

چون آفتاب می از مشرق ساله آید  
 نسیم در سر گل شکفته کلاه نبل  
 زمره خوان کون ملک است ارس

یا من خبر ندارم یا اوشان نداد  
 وردا که این معما شرح و بیان نداد  
 بی دوست زنده گانی دو خوانند  
 ای ساربان کوشش کین مکران  
 کان شوخ سر بریده پزبان ارد  
 بشنو که سپیدان بخت یان نداد  
 مستحق این کجایان نداد  
 کلبه سینه دست و لطف چنان نداد  
 باغچه باز کویت تازر نهان نداد



یکس بده همچو خط  
 کس جهان نداده

ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید  
 چو از میان چین بوی آن کلاه بر آید  
 که با طالت صد غصه یک ناله بر آید



در زمان سرگذارش کند چو  
تا خیال ابری جان چشم دور  
چون نسیم صبحگاهی پرده گل برد

حافظ اندر بخش  
ترک من چون بدین

چو باد نرم سرگویی بار جوایم  
مرا بر می تواند ختم زدن  
بهرزه بی معشوق میگرد  
چو شمع صبح شوم از هوی او رو  
بیاد چشم تو خود را بیاک خواهم  
صبا کجاست که این جان گرفت کرد

خاق و خبش  
زندگی عهد

جان بی جان و جان ندارد

سر را از پا در اندازد دل گل شکند  
کا ندرین ره پلها باشد که صد گل  
خار غم اندازد محراب بلبش

صد حیا را  
کرد کمال شکند

نفس موی شوش شکبار جوایم  
نثار خاکره آن نگار جوایم  
بطالم پس آموز کار جوایم  
که عمر سر این و بار جوایم  
بنای عهدیم استوار جوایم  
فدای نکست کیسوی بار جوایم

صفای ل حافظ  
استوار جوایم

آنکس که این جهان ندارد



ایدل حدیث یارب دلد ار باز کو  
 ای مردم و دین مکرید بعد ازین  
 ای سرکشی که در سر و بلند  
 انجیل صبور باش مخور غم که قبت  
 روزی اگر غمی رسد تنگدل میش  
 از هر گزایه سپرد عا میکنم روان  
 از کیمیای مهر نوز رگشت رمین  
 انجیل چو نافه نرسفت بهر گشت  
 بن کشته غیر حسن باید که تا  
 دژنکسای حیرتم از نخوت قبت  
 آن سرکشی که نکرده اوج وصل قبت

حافظ سر از لحد بد

کر خاک اوبیای

ترک من چون جسد کین و کاکل کینه



لیکن چنان مگو که صبار خراب شود  
 پای خیال دوست مباد که تر شود  
 کی با تو دست گوتنه مادر مکر شود  
 این صبح کرد و این شب بهر شود  
 روشنگرین مباد درین پد بهر شود  
 باشد درین میانه یکی کار کر شود  
 آری مین لطف شما خاک زر شود  
 دم در کش از نه باد صبار خراب شود  
 مقبول طبع مردم صاحب نظر شود  
 یارب دانه که کد معشبه شود  
 سر ما بر آستانه تو خاک زر شود



ار و بیای بوس

شما بی صبر شود

لاله را دل خون شود باز آری بشکند



عیت تمان کن ای جز این کهنه باط

بخت حافظ کرارین

زلف معشوق بدست



تنت بنابر سپیان نیا زنده میباد

سلامت همه آفاق در سلامت

کمال صورت و نین صحبت

در آغوش که در آید خزان عیسائی

در مقام که حسن تو بلبله آغاز د

هر آنکه روی چو ماهی چشم بیند

شفاز گفته شکر فشان حافظا جو

کس نیست که حلت بحسان چو اید بود

کونه مدد سر مایه

و کران خواهد بود



و جو فنا ز گیت آرزو که ندمیاد

بیج عارضه شخصی تو در دمنده میاد

که ظاهر تشرم و باطلت تشر میاد

هر شش تقابیت سر و پای فیه میاد

مجال طعنه خود من و بسپه میاد

بغیر آتش غم جان او نشیند میاد

که حاجت بعلاج کلاقب و میاد



این را از سر هفت عالم بسم میاد

آری شود لیک بچون بکشته

کز دستم خلاص من اینجا بکشد

ترسم که شک بر رخ پا پرده دورد

گویند سنک لعل شود در مقام صبر

خواهم شدن بسکیده که این داد خواه



تنبک شمشیر کز شکر ی بازیم  
مرید پیغمبرم ز من رنج اشی شیخ

فلک غلامی حافظ  
ز بهجتا بدر



تا ز منجانه دمی نام و ن خواهد بود  
حلقه پیر معانم ز راز دل در گوش است  
بر روی زاده خودین که میان من تو  
شکر عاشق کش من است بون فت  
ویده اندم که شوق تو کنم سر ملج  
ایکه وقت یک شیدت دولت جان  
بر سر تربت ما چون کدو سی حاجت خواه  
در زمین که نشان کف پای تو بود  
چشم من از بند هر مژه جارب شود  
در زبانی که جمال تو بر آید نقاب

که جمله بر من در ویش بی نوا آورد  
چرا که وعده بود کردی او بجا آورد



کنون بطوع کند  
دولت شما آورد

سر ما خاک رسه پیغان خواهد بود  
بر بهائیم و که کفایت همان خواهد بود  
راز این پنهان شده است و پنهان خواهد بود  
تا که خون دل از دیده بون خواهد بود  
تا دم فوج قیامت نکران خواهد بود  
تا قیامت دل ما بر تو نشان خواهد بود  
که زیارت کند زندان جهان خواهد بود  
سایه سجده صاحب نظران خواهد بود  
اندرین راه که سرمه کردن خواهد بود  
حلاق ابرو میو محراب جهان خواهد بود



صبا بخش خنری بد پهلیمانرا  
که مژده طرب کلانشن صبا آورد

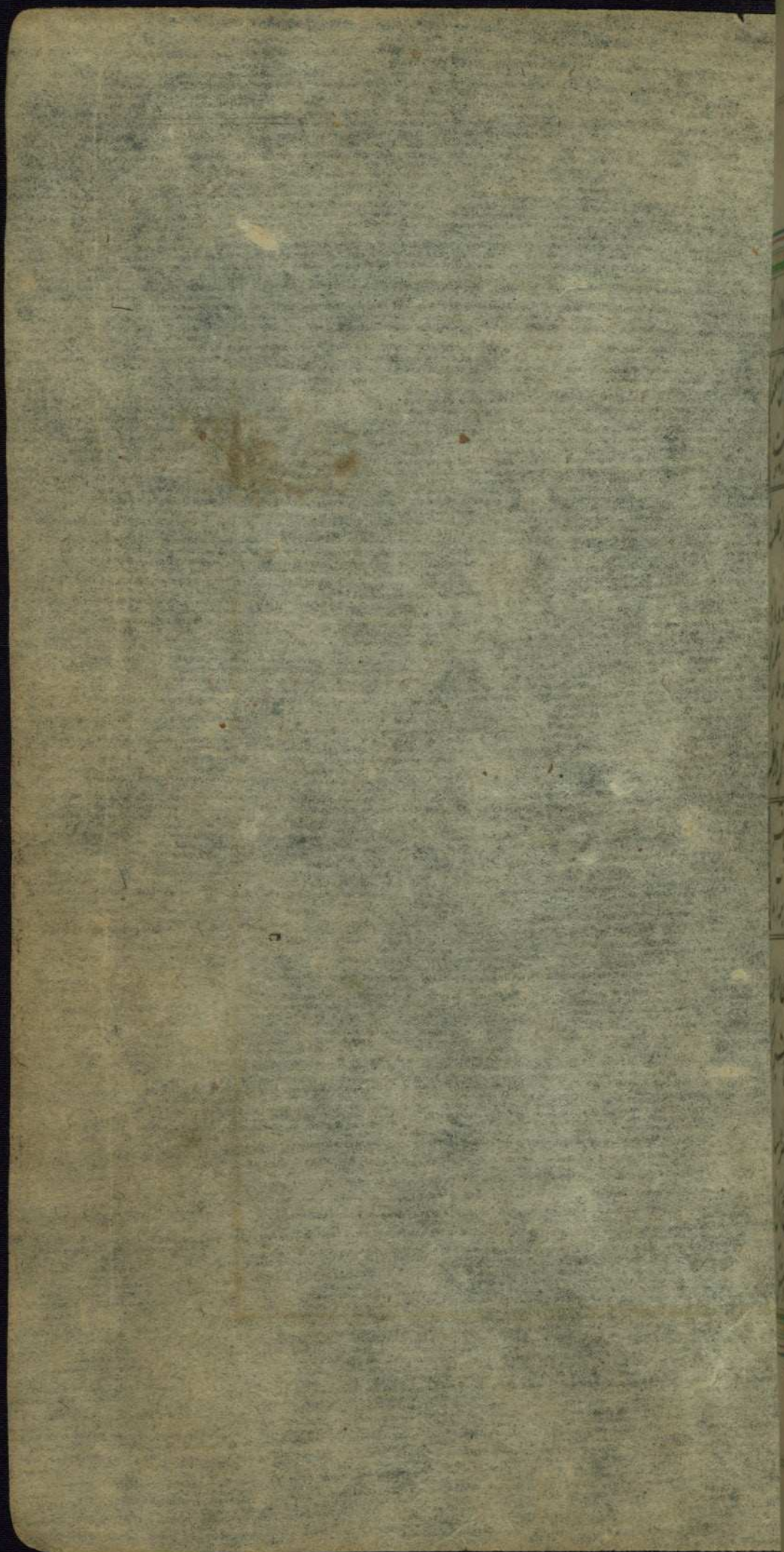


علاج ضعیف با کرشمه ساقیت  
برای سرکه طبیب آید و دوا آورد











خیان نریکه اگر خاکره شوی سا

ببخت حافظه

بسبح پاچه

بازم نه سار کسی در نظر آمد

باز این ل سو دانه ام کشت بویا که

یکبار نظر در رسم ابروش فلکندم

این طرفه که امروز که دیدم میه

حافظه طلب دل

مزدست غم بهج

چه ست ندانم که رو بیاورد

دلچونچه شکایت سار کمن

تو نیز مایه بخک و راه صحرای

چه راه میزد این بطن مقام شناس

رسید بی کل و نرسید بفرخونی با

غبار خاطر از ره گذار ما سر



رستم شرح قصه

کار مکار ما سر

مهر بدل از طلعت آن ماه درآمد

در کار خود و ما خود این بار آمد

صد سیر بلا از آن مکنظر آمد

از روزی که در نظر مرم خوشتر آمد



بسی کرد جسته

توازی پای بر آمد

که بود ساقی و این باد و ارگیا آورد

که باد صبح نسیم کرکشت آورد

که نغمه رخ سراساز خوش نوا آورد

که در میان غزل قول آشنا آورد

نقشه شاد و شاد من جفا آورد



مردم را شتیاق وین پرده رایت  
ز نقش کشیده با صبا چنان  
چند آنکه بر کنار چو پرگار شدم  
دل میدهم ز بھر کی بولش  
شکر خدا که دست هد عاقبت و



گفتم روم بخواب  
حافظ راه و مال

یا هست پره و اشراف منید  
کاسخا مجال باد و زانم منید  
دوران غنچه قطعه عا بستم در میانم  
جلان میدهم ان روانم منید  
بد عهدی زمانه امانم منید



پنجم حال است  
امانم منید

خلق حسن و فاکس بیار ما  
اگر چه حسن نشان بجلوه آمد  
تجی صحبت یارین که هیچ محرم از  
هزار نقش بر آذر کلک صبیح  
هزار نقش بیازار کائنات بر  
درین قافله سحر چنان  
ولایت خیر و ان رخ و فارغ باش

تراورین سخن اسکار کار ما  
کسی بحسن ملاحات بیار ما  
بیار کجاست حق که ارام ما  
بدل پذیر نفسش کار ما  
یکی که صاحب عیار ما  
که کردشان بهای و یار ما  
که بد بخاطر امیدوار ما



چند آوده دین کو هر سلطان می

چه قدر نخت خودیم  
بلخی گشت حافظ را



درین گاه می پسنم که سر بران ارد

که این یار شور آشوب  
شکر در دهان ارد



برید باد صبا دوشم اگهی آورد  
بمطربان بوجی دهم جامه چاک  
همی بوییم شیراز با عنایت دوست  
بخیر خاطر پاکوشش کین کلاه اند  
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان  
چه ناله ها که رسید ز دم نجرمان  
نسیم ز تو شد خضر را هم اندر عشق

که روز نخت و شوم رو بوی آورد  
بدین نوید که با سحر آمد  
ز هی رستی که نختیم بهر هی آورد  
بشاکست که در شهر آورد  
بدین بیان برای دلی می آورد  
چو یاد عارض آن باخس آمد  
ز هی رستی که نختیم بهر هی آورد

بر فلک حافظ  
شهنشاهی آورد

دولت خبر زار نهانم نمید  
ایم نمی ستانم نمید

رساند رایت  
زالتجا بنجاب

نخت دهان دوستانم نمید  
از بھر بوسه ز شبنم جانم نمید





سبانی طوطی نطق تو حافظا بحسن

که داده است بیانی و خوشن بانی دُ

بهار عاشق خطی بخوان غوان دُ  
 ندانستم که این بخت با من دارد  
 وزین کل اعتمادی نیست جهان دُ  
 بقای جاویدش که حُسن و دُ  
 که از همیشه و خیر و روان دُ  
 قدت آیین سُرناز و لعل طیف جان دُ  
 بغازی صبارا گو که زار نهان دُ  
 که می باد بیکران خوش بامین دُ  
 که آفتاب است تا خیر و طالب زبان دُ  
 بدین شهر آشنایان خوش دُ  
 که از شهر آشنایان خوش دُ  
 کمین در گوشه که است ایستاده دُ

بسی دارم که کرد کل سنبل سبانی دُ  
 چو عاشق کشیدم مسم که بزم کو هر دُ  
 چو در پرتو بجنبه و کل مشو در امن بی بل دُ  
 غبارها بپوشانید خورشید رخسار دُ  
 بنفشان بر بزم خال و حال ابل شاد دُ  
 امیدم رار و امیدم اگر امیدم دُ  
 چو دایم طره افشانند ز کرد خاطر عشا دُ  
 خدا را و ادبستان و ای شمع مجلس دُ  
 بقرا که از بندنی خدا یا زود قیام دُ  
 ز سر و د و بخت کن حرم و مسم دُ  
 ز خون بهجت امین کن اگر امیدم دُ  
 ز چشمت جان شیرین که هر که میسم دُ



بس تجر به کردیم یں یرمکافت  
هم در دلی قشیش راه بکیرد  
فریاد که بازیر کی مرغ سخن  
این باده که در که خار حسرت  
کر جان بد پسندک یعل نکرد

لفظ که سر لاف  
بس طر و عینیت



بادر دستان هر که در قناد  
این تشن سوره که در شک و قناد  
پندار دشت راه بد احم افناد  
از بوی بشتیش چنین نجر افناد  
باطنیت علی چکنه بد کهر قناد

دست کشن بود  
کش کنون قناد

که تابین بجان فسرده فی داد  
درش بست کلیدش ستانی داد  
بمویانی لطف تو امشانی داد  
چو دید عاشق چسار جان وانی داد  
دروغ عاشق کین من چانی داد  
که دست و دوش داد و ناتوانی داد  
شراب شاد و ساقی کرانی داد

بنفشه و گل گفت شنشانی داد  
دلم خزینه اسرار شد ز دست قضا  
شکسته ار بدرگاه آدم که طیب  
چو خیشتم نوار سپیدان کجای بود  
کزشت برین کین بابر کین  
تنش در دشت شاد باد و بادوت  
برو معالجت خود کن ای نصیحت کوئی



شیر خدا که سالک عارف بکس گفت  
محرّم اگر شد نه سرگویی او چه  
خوش میکنیم بپادشاه پیشام جان  
پند حکیم محض صوابست و عین حیر  
نشیند هر چه گفتیم و بگذاشت آن عجب  
هر شام با جرائی دل من باشمال گفت

حافظ طغیعه تودعا

در بند آن پیشام که

پیر از سرم عشق جوانی قیامت داد  
از راه دل مرغ نظر گشت هوا که  
درد که از آن هو میسکین چشم  
بار غم او غرض کهرس که نمودند  
از رکن زری خاک سرگویی شما بود  
مترکان چون تیغ جها لیکه شید

در حیرتم که باده و دوشن گنجشید  
کز کاشتن زبانه که بویی و فاشید  
کز دلق پوشش صومعه بویی ریاشید  
فرخنده بخت آنکه بسع رضاشید  
سلطان شنید ادم که حکایت کرد  
هر صبح و گفتگوی من او صباشید

گفتن است که  
نشیند یا شنید

وان از که در دل بستم بد را  
ای دیده بگوین که بدام که در افتاد  
چون نافه بسی خون لم در حکم افتاد  
عاشق و این قرعہ بنام کز افتاد  
هزار فیه که در دست نسیم افتاد  
بس کشم از نده برسم دگر افتاد



پهر دوزخش اکنون ند که شاه  
ز قاطعان تی این مان شوند این  
غریب مصر غریبم برادران غریب  
کجاست صوفی حال شکل ملحد و ش  
صبا بگو که چهارم ازین عم عشق

مرو جواب که حفا  
زمین و رشت



جهان بکام دل اکنون که ماه رسید  
تو اقل دل و دانش که مرد راه رسید  
ز قهر چاه برآمد باوج ماه رسید  
بگو مسوز که مهدی بین پناه رسید  
ز تش دل سوزان دود راه رسید

ببارگاه قبول  
درس صبحگاه رسید



بونی خوشی تو هر که زیاده صبا شنید  
نیش سر نبود دل حق که دار من  
یار کجاست محرم از ی که بکنان  
ای پادشاه چشم کجاست که فکن  
نامی به نامک و خجاست امر و مجرم  
ما باده ریز قمر نه امروزم کشتم  
ساقی بیا که نه امی کند بلند

از یار آشنا سخن شنید  
ز غم کسار خود سخن نامر شنید  
دل شرح آن به که چه گفت چو شنید  
کیکوش حسن حکایت شاه و گد شنید  
بس وقت شنید که گنبد چرخ این شنید  
صد بار پیروزه این ماجرا شنید  
کاکش گفت قصه ما هم ز شنید



کیوی چکبید برک می ناب  
در میخانه بستند خدا پسند  
نامه تغیت و خسر ز بنویسد

حافظ این خبر  
که چه ز ناز ز ریش

بر سر باز ارجان این شبنم  
و خسر ز چند روزی شک نام شده است  
جامه دار و نعل و نیم تاجی از جفا  
هر که این تلخ دهم حلوا بشمیدیم

و خسر بگردد  
که بیا پیش

بیا که رایت منصور پادشاه رسید  
چال خج ز روی طغیان انداخت  
ز شوق می توانا بدین اسیر و

تا معنی بچکان لاف و مالک بشاید  
که در خانه تدویر و ریاضت بشاید  
ساحر فغان است خون ترا بکشاید

واری بوی پیرو  
بجانبک بشاید

نشنوید ای ساکنان کی زندان نشنوید  
رفت تا که در دهن و جان حاضر شوید  
عقل و دوش میزد از وی نشنوید  
و بود پوشیده و نهان و رخ و رید

تلخ کلکست  
خانه حافظ بشاید

نوید خج و بشارت مهر و ماه رسید  
کمال عدل بفریاد و ادخواه رسید  
همان رسید که بشنوی گاه رسید



اهل میان شد و خواندن بود  
شرع چون است و آن قطره باران بود  
هست عالم ز روان کجای که هرهای علم  
دولت و آنانی چون بقیان بیکری  
هر که در تسلیم قرآن نیست منظر دشت  
هر که به نذر من خود از بحر قرآن نجات  
وینت آبا شو که عالمی قرآن است  
هر که بی قرآن این عالم بدان عالم رود

حافظ احمدی کین  
چون غمی غمی که دوا

باشد ای دل که در سیکه با کشاید  
اگر از بحر دل زاهد دین بستند  
بصفا ای دل زندان صبحی کجایان

مونس قرآن گشت هر که ایمان بود  
تو کینه بسی از قطره باران بود  
علم و قرآن طلب کن که هر کجایان بود  
دولت انگس که قرآن از دهن خوان بود  
از شش صد هزاران نعمتی انوار بود  
رفتش ز منی خبر اندر شست سیاه بود  
حالی قرآن نباشی دین تو ویران بود  
در جنم جای افسوس و بمان بود

خواندن قرآن  
پرستش از قرآن بود

که از کار و روستی با کشاید  
دل توید اگر که از بحر خدا کشاید  
بس در سینه مفتاح دعا کشاید



قوة العين بین آینه دل یاشین باد  
روی خاکی و هم چشم اخوار مدار  
ساربان یار بنفشه و خدار آمد  
آه و فدا که از تیر عکبره و زابل

نزد آن شاه رخ تو  
چکنم بازی ایام



بر سر آرم که گز دست بر آید  
منظر دل نیست حاجی صحبت اغیار  
صحبت حکام ظلمت شب یلداست  
بر درار باب سپهر و دنیا  
صالح و طالع متاع خوشنود  
ترک که انی کن کج بیابی  
بیل عاشق خوشتر خواه که آید  
غفلت حافظ درین سراچه نیست

که خود است شب و کار مرکل کرد  
چرخ فیروزه طرب ازین کجکل کرد  
که امید کرم هم همین محل کرد  
در لحد ماه کمان بر روی منزل کرد

نشد امکان حافظ  
مرا محفل کرد

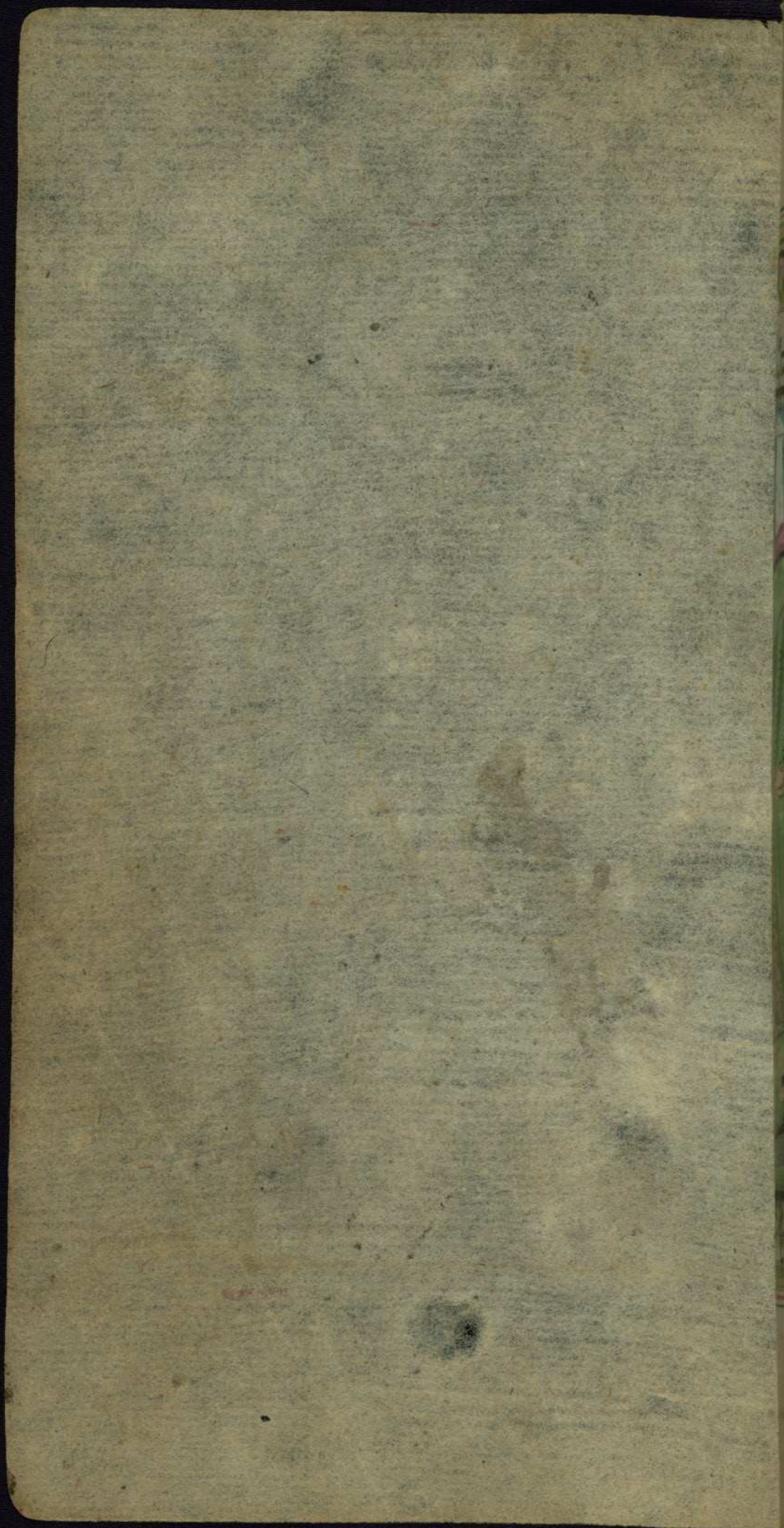


دست بجاز نم که سر آید  
دیو چو پرن روز و شب آید  
نور ز خورشید خواه بود که بر آید  
چند نشینی که خواجه کی بود آید  
تا که قبول اوست نظر آید  
در نظر سره وی که در گذر آید  
باغ شود سبزل سرخ بر آید  
هر که میخانه رفت چنبر آید













میلی نوحه بکشته و کجی ماسل کرو باد غیرت بشد حال پیران کرد



بکشته و کجی ماسل کرو باد غیرت بشد حال پیران کرد



امام خواجه که بودش سناز در آ  
اگر امام جماعت طلب کند امر و  
نماز در رسم آن ابروان محرابی

حدیث غشق رطفا

اگر چه صفت بسیار

بعد ازین دست و من و این است بلند  
حاجب و مطرب می نیست تو رفیع بر  
غمزه ترکان کجا و دستان کجا  
یج روشن نشو و آینه چهر بخت  
کفتم اسرار غمت چه بود کوهی باش  
کش آن هو مشکیب مرا ای صیاد  
من خاکی که ازین دست توانم بر جات  
بایستان از آن کیوی کینانی  
چون غزلهایش لکشتن جاکشود

بچون دختر ز حسن و قضاقت  
خبر دهید که صوفی بی طهارت کرد  
کسی کند که بچون بر طهارت کرد

شنونه از و ا

در عبارت کرد

که بالای بلند از بن چشم بر کند  
که برقص آوردم تاشش ویت چو پند  
می توانی که بخوارم وی بخت  
مگر این می بلند بایان سمند  
صبر ازین پس ندارم کینم تا کیند  
شرم از چشمیه دارم بندش کند  
از کجا بوسه زخم بر لبان سرور  
ز آنکه دیوانه همان به که بود اندر  
که کمالش بود شعر بگوید بخت



همین که ساغر ز غین نهان کردید  
 نرای گوشه محراب برپوش گشت  
 ز روی یار نظر گزین دید نهت  
 امام شهر که سجاد به کشید بدوش  
 دم بحلقه زلفت بجانید استوب  
 بیا بمبکیده و وضع قرب حاتم پین  
 خوش آن نیاز و نیاز کسی از سرور

شان محمد محبت

اگر چه خانه دل



هلال عید بدو قبح اشارت کرد  
 اگر کسی که بخون بکهر طهارت کرد  
 که کار دیده از سر صبارت کرد  
 بخون دختر ز خفته را قصارت کرد  
 چه دید سود ندانم که این تجارت کرد  
 اگر چه چشم بازار از مهرت کرد  
 بآب دیده خون بکهر طهارت کرد

ز حال حاضر پرس

محت تو غارت کرد



بیک ترک فلک خوان و ز غارت کرد  
 مقام اصلی با گوشه خراب است  
 بهای باد و چون سبیل مست غفل  
 نغز آنکه بر خاشاک شوخ شهر است  
 ثواب زوج قبول نکست باد

هلال عید بدو قبح اشارت کرد  
 خدایش خیر باد و آنکه این غارت کرد  
 بیا که سود کسی بر دین تجارت کرد  
 نظر بدو کشتان زهرت کرد  
 که خاک میکده عشق زاریت کرد



بروشاهم که انی تکیه در کار کرد  
حسن رو باین مجلس کس دل میزد  
در شب در صبحی کرد ام صبحم



شعر حافظ در زبان  
و قمرین کل را

بسر جام بسم آنکه نظر توانی کرد  
مباش بی بی و مطرب ریاق سپهر  
که انی در میخانه طرّفه اکسیر  
تو کر ساری طبیعت نیروی پند  
دوامی غصه دوران اگر بخواهی  
کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید



اگر نصیحت باشد  
بشاه راه طریقت

باب روشن می عارفی طهارت کرد

گفت برادر که بنشینم خد از آلود  
عشق تا بر لطف بیخ خوبی اخلاق  
سرش آمد و یار و جامی کینا طلاق



آدم اندر مجلس  
زینت و آرایش

که خاک مسکده کل بصر توانی کرد  
بدین تر آینه نسیم از دل توانی کرد  
که این عمل کنی خاک ز رتوانی کرد  
کجا بگوی حقیقت نظر توانی کرد  
بدور مباد که کلون نظر توانی کرد  
که خدش چو نسیم سحر توانی کرد



ر شبخوی جاقظ  
که رتوانی کرد

علی الصبح که میخانه را زیارت



حدیث عشق که از صوت و چهره نیست  
قیاس که دلم از آن چشم جاودانه  
نقشبش که بلب لب سحر حواله کن  
دل از کشته ساقی بشکر بود لی  
مباحثی که در آن سلقه خنجر فیت  
ز آخرم نظر سعد در دست که دوش

زان یار که در دلم

فغان که قوت



بعد از نیت بعد از این پرده عشاق  
یاد باد آن صحبت بهاکه بهر بوم  
رشته تیغ اگر که بخت ورم  
پیش ازین کهین تیغ بر طاق وینا کرد  
سایه معشوق گرفت و عاشق چه  
از دم صبح ازل تا به شام بد

بناله دلف و در حرو و غلغل بود  
هزار ساحر چون سحرش کلمه بود  
نخنده گفت کیت تا من این کلام بود  
ز نامساعدی بخشش کی کلمه بود  
ورای مدره قیل و قال سدا بود  
میان ماه رخی ماه من مقابله بود



در دکان نیست

مروت که تنگ حوصله بود

مهر و زینو با شمع افراق بود  
بخت در عشق و در عشاق بود  
دستم اندر ساعدی سیمین بود  
منظر چشم مرا بر رو جانان بود  
بابا و محتاج بودیم او به شاق بود  
دوستی و مهر هر یک عهد و یک شاق بود



بر خاک راه یار نهادیم می خوش  
خوشید خاوی گزند از شک حاکم  
سپل است آب دیده که بر هر که بگذرد



حافظ بکوی سیکه  
چون صوفیان

بر روی بار و است اگر آشنار و  
چون ماه سپهر من در بار و  
کز خودش رنگ بود هم خار و



دایم صب و دل  
صومعه دار صفار و

آزاک جام صافی صباش میند  
صوفی مباحش نکرستان سر  
از لذت حیات ندارد متعی  
ساقی بیاراده کلنک شکبوی  
مطرب باز پرده عشاق با تو  
زاهد تبرک حبت فردوس میکند



خوش باش فطرا  
جام طرب عاشق

میدانکه در سرجم جاش میند  
روز ازل مردم قلاش میند  
امروز هر که وعده فرداش میند  
کار با بیل رحمت او باش میند  
کازا کبلی نوحه نوا باش میند  
کریم و سوسل نواش جاش میند



که رفیقان در دلو  
خوش باش میند

بکوی سیکه دایر بخر چه غله بود

که جوش شاد و ساقی و شمع شعله بود



غمزه شوق تو خونم بختا میریزد  
چشم محسوس دارد زدم مصدک  
جان بیمار از نیت روی سوا

کی کند سوجی حسته  
چشم تست که هر



نوشته باد که خوش فکر سولی دارد  
ترک مستیت کمر میل کبابی دارد  
ای خوش آن نخته که از دجونی دارد

حافظ نطرس  
کوشه خرابی دارد



از سر کوی تو هر کوه جلاست برود  
ساکت از نوریت طلبد راه بدست  
کرد خشم از می معشوق مکیر  
ای لیل دل گشته حد اراد  
کاروانی که بود بدوشش لطف

حافظ از خست  
بو که از لوح لب



زود کارش از خنجاالت برود  
که بجای زود کربص لالت برود  
خفت قات که یکسر طبالت برود  
که غریب برود دره لالت برود  
تجمل نشیند بحالات برود

مکف اور جا  
نفسن حالت برود



از دیده خون دل مسهر بر رومار  
مادر درون سینه ای نهفته ایم

بر رخی ندیده بگویم چپارو  
بر باد اگر رود درین ان هوارو





اگر نه باده سم دل زیاد مایرد  
اگر نه عقل مستی فرو کشد رنگ  
نفا نکه با همه غلایه نماند فلک  
دل ضعیف از این میکش بطر حین  
طیب عشق نغم باد چو که این سخن  
گذر از ظلمات خضر راهی جو

کس ل او بخت  
خدا ایرد



باز با و شده کان ناز و غالی  
چه توان کرد که سرمست بی  
آفتاب یک در پیش سجای دارد  
روشن است این که خضر جبره ربی د  
تاسی سر ز تاز با بی د

سبوح خاقانو

اگر نسیم یامی



انکه از سبیل او غالیه تابی دارد  
از سرشته خود میکند و سچون  
ناه عورشید شمشیر پس پرده ز  
آنجون اگر است که دارد لب بار  
چشم من کرد بجر کوشه و آن سیر شک



غالیانم کشتو آرد و کلامی که در  
دلمه کر چاک شد عالم ز مدی چاک  
ایطاف کن لب لعل تو منم که گفت  
باید اوان بهر ازان همدل باغ

میر عاشقش ندانم  
اینقدر دانه که از شعر



اگر دم ز پیش فتنها برانگیرد  
اگر به کذری یکدم از وفادار  
چه گویش که چرا با کسان بیامیزی  
و گرنم طلب بیم تو به صد فسق  
فرار و شیب ساین عشق ام بلاست  
من آن فیک از ز کس تو می بینم  
تو خواه صبور بی که حریف شمعده  
بر استانه تسلیم سرنه حافظا

من همی کردم عا و صبح و صبح می دید  
جانم در کنیا می نینری باید دید  
وین و ل کر زلف تو من دیدم که  
کر کرمی کو بیاد در گوشه لبی شنید

بر دل حافظا که زد  
ترش خون می چکید

و از طلب شینم مکن به خیر  
چو کرد پیش افتم چو باد بر خیزد  
چنان کند که شکر خم خون بیامیزد  
زخه هوشش عین شکر فرو ریزد  
کجا است شیر لی که بلا بهر پیروز  
بس آسوی که بر خاک ره پامیزد  
هزار بازی این ستره برانگیرد  
که کز تیره گئی روزگار بتیزد





انگیت کردی کرم بدن می باری کند  
اول میان خنک فی اردیل اسعاج و  
دلبه که جان سر سودا فکرم نکشود  
گفتم که نکشود ام طریقه یون هم  
پشمه پوشش خورشید است  
چون کیدی بی نشان کل بود یاری چنان  
زان طریقه هیچ جسم سلامت بستم  
شد شکر غم بعد از نجات منجوا هم

را چشم پرینکاو  
کان طریقه نیکاو

ابرارادی برآید باد نور و زرد  
شاهدان در لبه من شکر کیسم  
قوا خود آبروی خود نمی باید فرو  
عدل سلطان کبریه منطک و مان

در جای بدکار جمعی بین یکدم نکوکاری کند  
وانکه بیک میان می بابا وفاداری کند  
نومید شتوان بازو با که دلدار می کند  
نقاشش فرموده ام بابا تو طراری کند  
وشتیش فری بگو تا ترک شکاری کند  
سلطان کجا عیشینان بر بنداری کند  
از بند زنجیرش غم آنکس غباری کند  
تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

حافظ مکن اینک را  
بسیار مکاری کند

جام می میجو ام مطرب که میگوید  
ای فلک این سر تا کی باید  
باده ارکلی بهابی خست می بایزد  
گوشت کیر از آسایش طبع میاید



کج زکر بود کج قناعت است  
خوش عروست جهان ز صدف لکین  
بعد ازین دین آس آن سبزه

در کف غصه دور  
از فراق خیرت آ

ای پسته تو خنده زده دمان  
جایی که یارین شکر خنده هم ز سر  
گر لطف ینمائی و کر طعنه میرنی  
ز شفق حال من آگاه کی شود  
باز آسوق گرم شد آن شمع کجا  
طوبی ز قامت تو بنار که دم ند  
خواهی که بر نیز دانت دیده رودن

حافظ چه کز غمزه  
دانی کجاست

انکه آن دیشا مان بکد لایق اد  
هر که پیوست بدو سر خوش کلین داد  
خاصه اکنون که صبا مرده و درین داد

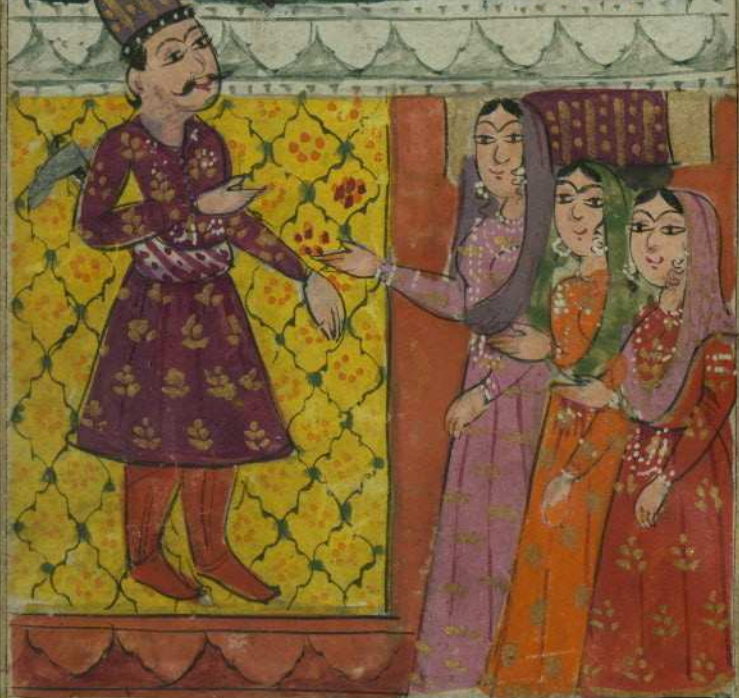
دل حافظ خوش  
قوام الدین داد

مشاقم از بر ایند یک شکر خند  
ای بکسته تی تو خدار خند  
ما یتیم مقصد مر خود پسند  
آز که دل گشت گرفتار این کند  
تا جان خود بر آس روشن کنم  
زین قصه بگذرم که سخن میشود بد  
دل و وفای صحبت و کسب این بند

خوبان یکتی  
تبریز یا خجسته

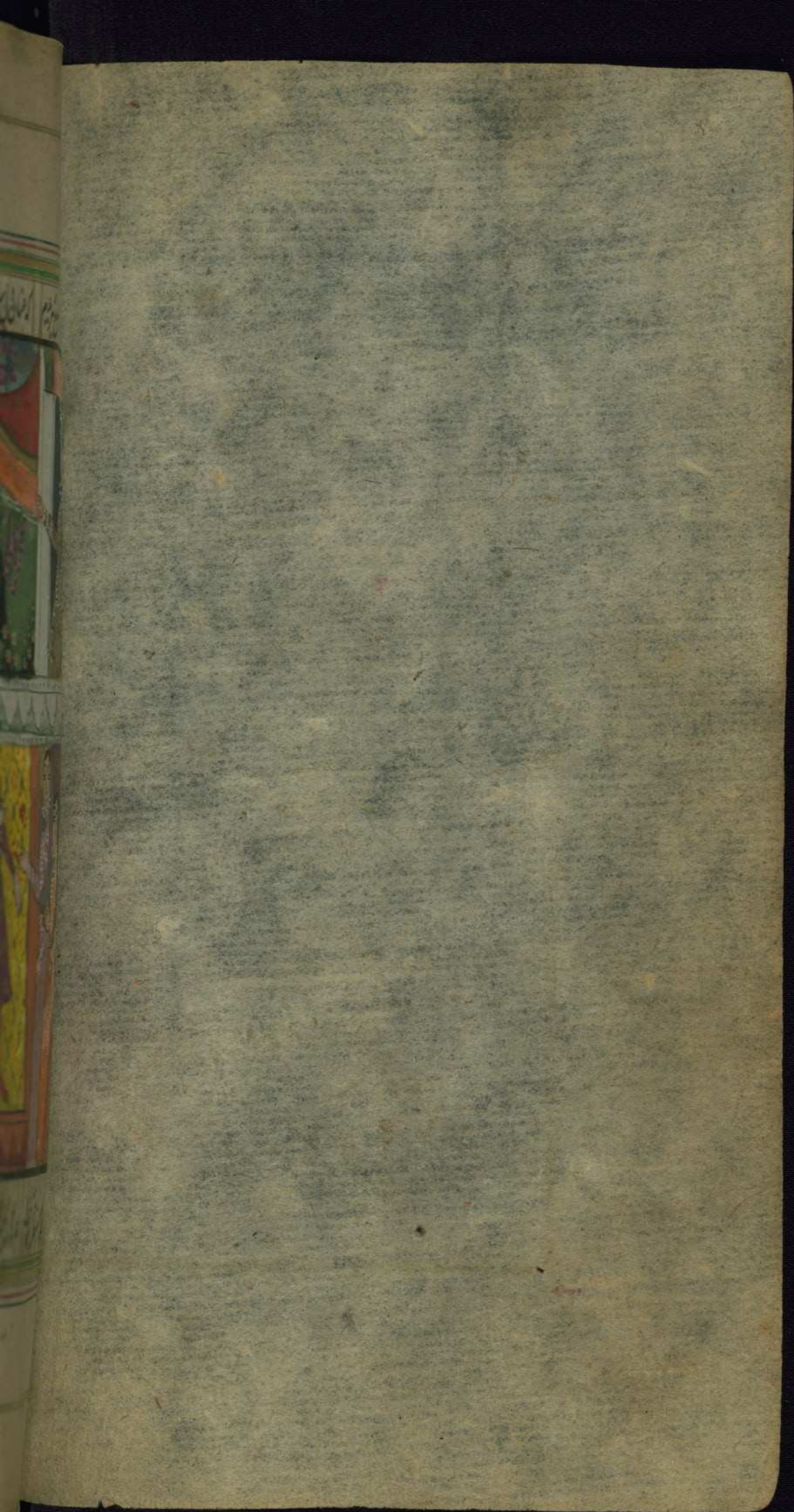


مرحمان روز فرما و مسعیریدیم که خنان ل شیدالک بشیرین اود



از که کیسوی ترا سم نطال خشت هم تواند کرد اندام منم بکین داد







۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



خوشاه قصد لی پید لی کن حافظ

کرامت رسته که مارش شاه بگرد

آنگاه خاک بنظر کمی کنند

ایا بود که گوشه چشمی بها کنند

دردم نهفت به طبعیان نمی

باشد که از خزانه یسم دو کنند

چون ساقبت بزندتی و زاهد

آن به که کار خود عین آیت کنند

مغشوق نقاب رخ بر نمیند

هر کس کجای تبصیر چه کنند

می خور که صد گناه رخسار در حجاب

بهنر طاعتی که بگریا کنند

حال درون پره سبزی تنه میرود

تا آن زمان که پرتو بر آید چاکند

بگذر ز کوی مسی که تا زمره حضور

اوقات خود در بجز تو صرف دعا کنند

بمعرفت پیش که درین عیش و شوق

اهل نظر معامله با آتش نا کنند

پنهان کجاست آن بی می که منعان

خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوا مصل

میسر میشود

شاهان کم التفت

بحال که گشتند

آنکه رخسار از آن گل و نسیم داد

صبر و آرام تواند بین سکین داد



دارم امید برین اشک چو باران که گر  
انکه تاج سرخ کف پایش باد  
کز شادتم یار گرامی نکنم  
خواهم اندر عشقش رفتن سیران غریز  
بهنش غفلت خنک شو که خواب صبح  
کوسه دولت از بام سعادت غم

از مونس درگاه

همی هست



اگر خدای کسی رحب گناه بگیرد  
برابر است که و گوشت پیش حضرت او  
گناه روی زمین کنی منید  
تو پاک امنی ای می شود پیدا  
کمی و دایع بنام بدانتان که یار  
شبی نشرم گناه چنان بگیرم

برق دولت که فیت از نظرم باز آید  
از خطایلم بستم با سرم باز آید  
کوهر جان بچار در کرم باز آید  
شخصم ارباب نیاید خبرم باز آید  
وزنه کز بشنود آه سحرم باز آید  
که به پیغم که منه کوسم باز آید



چو هم حافظا

ز درم باز آید

مسین نباله در آید زبانه آه بگیرد  
کفی بگو خجسته کفی بگاه بگیرد  
که ماه برفلک از سوی گناه بگیرد  
گناه هائیو فردا که داخواه بگیرد  
بجز زمین که رود آب به راه بگیرد  
که سجده کا هنر شب همه گناه بگیرد



اگر بیاورد کینم کشد شاید  
جهان را همه منع میکنند از عشق  
جمیده است نهانی که عشق از و خیزد  
مقیم حلقه ذکر است دل این است  
طمع نیستی که است بر که خلق کریم  
ترا که حسن داده است دولت و  
چمن خوش است لکشت و خوش  
بلکه بختش ای ماه رخ چه باشد که  
ز دل کدانی حلاق ما

نخواهد این چنین ز سر لاله خالی ماند  
نخند گفت که حافظ  
که گوشت تو رخ  
اگر آن طایفه سی ز درم باز آید

که بوی خیر ز رزید و ریانی آید  
من آن کنم که خداوند کار و آید  
که این محذره در عقد کس نمی آید  
که حلقه ز سر زلف یار کشاید  
کنه پیرسد و عاشقان جفت آید  
چه حاقبت که مشاطات بیاراید  
کنون بجزر دل هیچ در نمی آید  
بیک شکر ز تو دوستی سپاس آید  
که هر چه هست در اینه روی بنماید  
یکی همی رود و دیگر می آید

خدا میرا پسند  
ماه سپاس لایب

عمر کند شسته بر آید سرمه باز آید



اگر میل دل هر کس بجایست  
سیاهی نیک بخت است آنکه دیم



سلام هست آغم  
چو حافظا چاکر

بُوَد میل دلمن سُو ی و سُر خ  
بُوَد سمره و سمره نو ی و سُر خ



که باشد  
بند و سُر خ

آن یار که خانه ما جای پی بُود  
دل گفت و گو کش کنم این بهر بیهوش  
تنهانه ز راز دل ما پرده برآد  
منظور منم دمن آمانه که اورا  
از خنک نشن اختر بد مهر بدر کرد  
خوشش نه باید که نو در ویشی او  
اوقات خوش آن بود که باد و بستر  
خود را بکش بلبل ازین تنگ او  
خوش بود لب لب کل و سمره لیکن  
هر کج سعادت که خداداد بجا نفا

سرمه شمعین پی از عیب بی بُود  
پیار نیست که یارش سفری بُود  
تا بود فلک شیوه او پر دری بُود  
جسُن ادب یوه چنان نظری بُود  
ارجمی کنم آفت دور سمری بُود  
در محکمت حسن بهر تا جوری بُود  
باقی همه پچا صلی و چپ  
بابا و صبا وقت سحر جلوه کرد بُود  
افسوس کن این کج که میگذری بُود  
ازین غای شب سحر ی بُود



خیال نغم ابرو شسته مادر چشم  
لبش بدم چو یخ فطرس چشم خضر  
سیاهی خا و خاش ملاحت زود  
کشتاشت دست لم سوی گلشن حسنت  
سیاه کینه ملک دلم گرفت بن  
فتاده اند شهیدان خنجره چشمش

چگونه لطف و فصاحت  
چو لب خند غنچه شش

دلین هوای روی سرخ  
بجز هنر و نونی نقش بکام نیست  
شود چون پهلوان سرتوبان  
بده ساقی شراب از عوانی  
دو تاشه فاسم همچون کانی  
نسیم مشک تاناری جمل کرد

مختور است مرا هم نماز و هم پیش  
که دیده است یکجا مقیم خضر و یخ  
سواد عارض او که پاض بود یخ  
مگر که ارمل کجایان او رسید این یخ  
نشسته عوی بی همی کند نصیح  
چو ماهی ملح افتد است جمله ذریع

همینند ساقی  
زبان عشق نصیح

بود آشفته سپهر بوی فرخ  
که بزور دشت از روی فرخ  
اگر سپند قد و بجوی فرخ  
بیاد کس جادوی فرخ  
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ  
شمیم زلف غنبر بوی فرخ



زمانه شباهت عجاست در حکمت شرع

بوی صبح چو فضا

که شکفت کفایت



مکرز کویتو آمد سحر نسیم صبح

دو چشم خویش را نیم در بهی جوید

فتاکشتی قالب میان کشتی ماند

خمار از سر ماکی فرو دآرد

ز زردی رخ ماور سخی رخ تو

کشاده دذر خمار خوشتن چو صبح

در خمرانه عیسی که دل بود او را

دل شکسته شایان حاجت لطیف

کشاده کار چو بر

چو شمع کوی نفیته

اگر چه شایان است شمع و شمع



براحت دل جان کوشش در صبا و روح

شبی بر روز آمد

رشته مصباح



که زنده کشتی بی لطیف تو ارواح

که دمیست کشتی الغریز چوین صبح

چو سیل آینه شب حیان بود ح

که در السیث نیم بر لبش راح

عجب نک قناده است طایر صبح

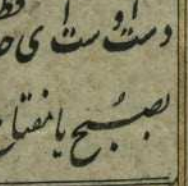
که باده با رخ ساقی مبارکست صبح

ز اسبم اعظم حق را برای او فتح

ز نور رویتو یابد درون او صبح

دست و پای ح

بصبح یا مفتاح



ولیکن از قناده است ریح



ز چنگ خم کند کسی نیاخت خلاص  
 ز دیده ام شده یک شمع بر کنار روان  
 نداده لعل لبش سبزه را بصد پ  
 و دیده ام صفت حال مجمع الحری  
 پیاله چشید که با تو نوشیدیم  
 بیا که خون آن عشقین بجل کردم  
 صلاح توبه تقوی محوی هیچ  
 از ما

نه از کمانچه ابو تیر چشم بخاج  
 که آشنانند در میان آن ملاح  
 نیافت کامم لم روضه دار الحاح  
 دل چو آتش اندر میان آن ملاح  
 که سخن شرب شمر کند لک لالفرج  
 اگر نه به توبه خون عاشقانست میاج  
 ز رند عاشق بنمون کسی نیافت صلاح



دعای جان تو  
 مدام تا که بود کرد



درمان و حافظ با  
 مسا و صباح

به بین ماه محرم بخواه ساغراه  
 عزیز داری وصال را کاندم  
 بیار باده که زورش نجواید بود  
 که ام طاعت شبانه ایاز نیست  
 ولا تو فارغ از کار خوین تیرسم

که ماه من و نیست وصال صلاح  
 مقابل شب است روزا  
 هر آنکه جام بوش بود جراح صلاح  
 که بانگ شام ندانم خالق الاصلاح  
 که کس در نکشاید چو گم گشتی منفصل



بیاض و میو روشن بستر از منو

نقاد و در دل حافظ

مکنید غاکدر



ازین شادمانی پرسیدج

او طیب من خسته عمارش

او طیب اند و اندر احوالم دید

کشمش نخت مطلق شورین

جانب وقت رویش بلبل صد

دوشن خواب نهج میجو اودم

می طیب سر

حافظ سحر



اگر نه بخت خون شقا نیست مباح

سواد بر تو نمود جاعل الظلم

لب آجیا کیمیت میست روح

سودزلف بیاة نوظلمت و اج

هوای خوشنوی

نوبودی کاج



خبر زین لپار نمی پرسیدج

چه طیب است که چهار نمی پرسیدج

گفت چو نشت یار نمی پرسیدج

خسته می نپند از یار نمی پرسیدج

که ازین شد که یکبار نمی پرسیدج

گفت که گاه یار نمی پرسیدج

لطفت نظر کن

یار نمی پرسیدج

صلاح ماهمست کان است صلاح

بیاد و میو کشود خالق الاصلاح

وجود خاکی مازوست قوت روح





هر زمانم در دیکر میرسد  
 خون ما خوردند و قصد جان کنند  
 ایدل از زلف رخ و خال خطش  
 و او کینان به ای روز وصل  
 کشته ام بر تپه سیمین بون



همی حافظا  
 کشته ام سورا

زین حرفیان بل جان الغیا  
 ای سلمان چه در مان الغیا  
 وز خوشمست شرکان الغیا  
 از شب یلان بجران الغیا  
 عاشق زار و پریشان الغیا



روز و شب بی چون  
 و کرمان الغیا

سر دکه از همه لبران ستانی باج  
 خوشمست تو آشوب کربان  
 بیاض و یو روشن بر آذر رخ در  
 ازین مضحقت کجا شفا یابم  
 دهان نک تو داده باب خضر قبا  
 چو همیشه کنی جان من رسکلی  
 خاتون خضر و دهان تو آب سست

چرا که بر خرابان عالمی چون باج  
 بچین رفتن تو با چنین نهاده حاج  
 سواد و روت و تار یک رنگت داج  
 از آنکه در دلمن نمیرد علاج  
 لب چو تو بر زبان مصرع حاج  
 ولی ضعیف هست او ز نازکی چون حاج  
 قد تو سر و دین تو مگر چون حاج



هر زمانم در دیکر میرسد

پیش نرفت تو در جامم قناد

همچو گوی از جسم چو کان فلک

باطن اب زب

مانده در چاه

بازم هوی آن گل غناست

آن گل که گنج فحاشی بر گردیده

صوفی که جام صفا داد نمکشد

عارف غرق بود بنای مشک نام

از جان زار حافظ

فریاد شود و لوله

در و مار نیست مان الغیاث

وین دل بر دند و قصه جان کنند

در بهای بوسه جانح اطلب

زین جریفان بل جان الغیاث

رشته تو گشت چان الغیاث

هر طرف گشت فیلطان الغیاث

حافظ را کشر

ز نخلان الغیاث

دیکر دلم رسیده شوی است الغیاث

این دم بزم در و بلات الغیاث

حیران می او شده سست الغیاث

اقاده در ملامت سست الغیاث

گشتگان شوخ

برخت الغیاث

بهر مار نیست پایان الغیاث

الغیاث از جور خوانان الغیاث

میکند این دستانان الغیاث



آخر بچه کویم هست از خود خبرم نیست  
 شمع دهل شتاقان شمع پور بر خاست  
 چون شمع و دهن شب تاب بنهر خود  
 کرفالیه خوشبو شد در کیسوی او به



باز آیی که باز آید  
 هر چند که نماید

از بصر کویم نیست یا فونظرم نیست  
 افغان زلف نازبان خاست چو  
 میسخت چو پروانه تار و زربانه  
 در دوسمه کاکش شد در ببری او به



عسر شده خط  
 تیری که رفت از دست

الغیاث از جو خوبان الغیاث  
 ماهمه مردیم لب از شنکی  
 ده کجا آن شربت یدار تو  
 سزگر یغراق در غوک شتایم  
 چشم بیمار ت مر اسپار کرد  
 غمره شمع تو از راه اسل  
 از خندک ناک و مژگان تو  
 چون وزلفت کرد سرگردان ما

کفر زلفت برد ایمان الغیاث  
 در لبانت حبس یون الغیاث  
 میکشد تلخی حبران الغیاث  
 لعل تو پیوسته خندان الغیاث  
 جز بلبل نیست مان الغیاث  
 میزند در دید و پیکان الغیاث  
 زخمها افتاد در جان الغیاث  
 کردش گرد و گردان الغیاث

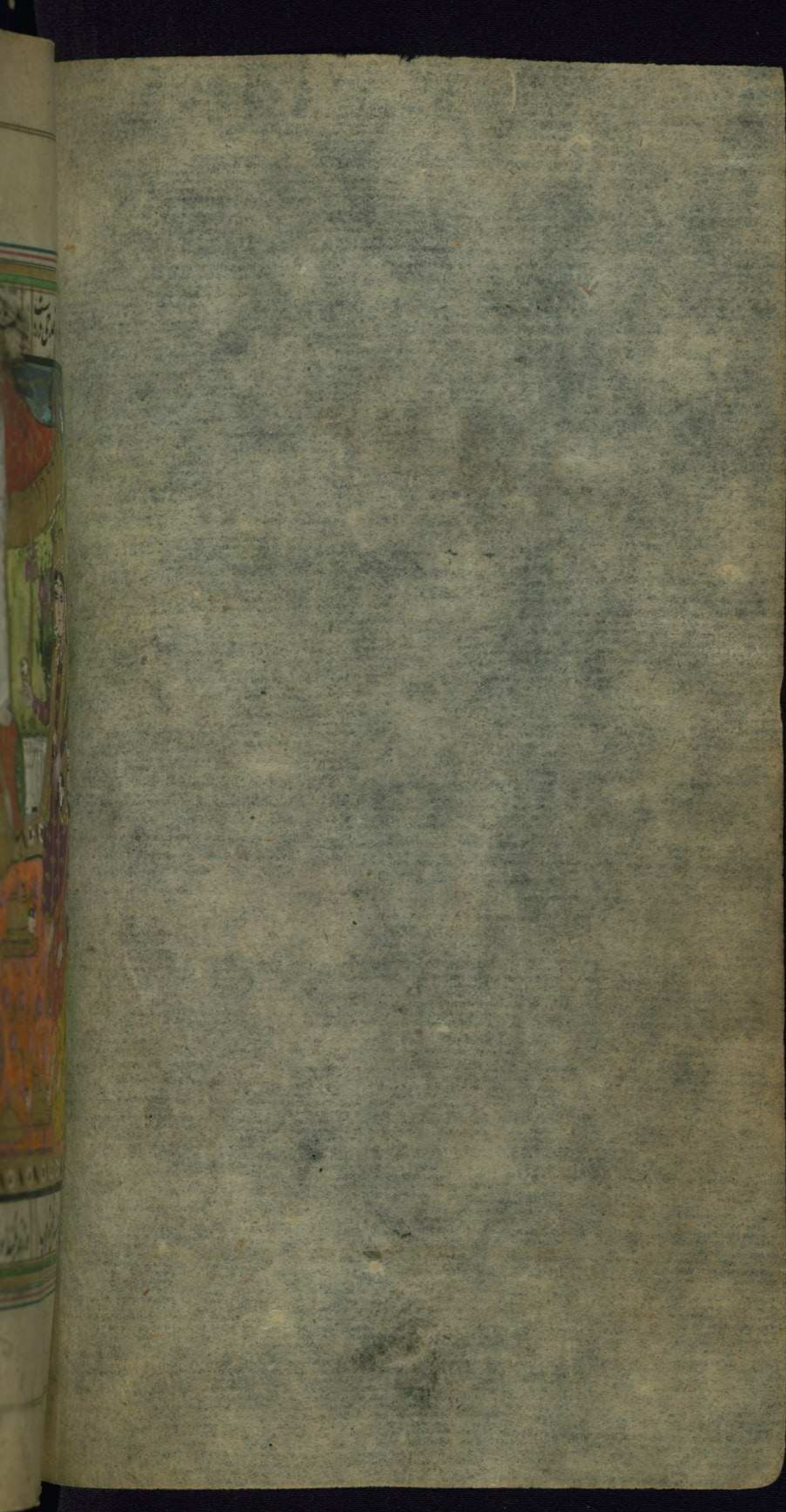


در دیرمغان آید یارم قدحی در دست  
 مست از می و منجوران از سرش است



دفعه سمنه او کل نه تو پیدا  
 وز قد بلند او بالای سبزه است







برای مطالعه

بدرستی

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند



در خرد زین آتش که خم از بری قتی  
حاشا که من از جور و پتو نالم

گفته گفت بحث  
پیوسته این

کل در بر و می بر کف معشوق مست  
کو شمع میاریدین جمع که مشب  
در نه شب با باده حلال است و لیکن

بر مجلس عطر میارید که مارا  
گو شمع همه بر قول می و مطرب و پخت  
از چاشنی قند گوید رشک  
تا کنج غمت دوا ویرانه میست  
از نام چه پرسی که مرا نام ز نیک است

تا نطقشین بی  
ایام کفر با من و

بر می شکند گوشه محراب است  
بیدار لطیفان همه لطفت و کرامت

لغز تو حافظ  
سلسله مار و ز قیام

سلطان جهانم چمن پرین ز غلامت  
و مجلس ماه رخ و دشت مست  
بی کر س مجنور تو ای شوخ حرامت  
هر دم ز سر زین خوشبوی مشت  
چشمم همه بر لب کردش مست  
ز از تو که مرا از کبیرین تو کامت  
همواره مرا کنج خرابات مست  
وز نام چه گوئی که مرا تنگ نامت

می و معشوق زمانی  
غید صیبت



یارب آن شمع دل فروز کایست  
حالی خانه بر انداز دل دین مست  
دولت صحبت آن شمع سعادت تو  
باده لعل لبش کرب من و مباد  
میدهد هر کسی افسونی معشوم  
یارب آن شاه و شاه رخ زهره بین

نقش اهرار دل

در جنبه زنا



یارب بی سازه که یارم بکشد  
خاک ره آن یار غم که ده بیار  
فریاد که آتش حتم راه بسته  
امروز که دست تو ام هر کسی  
ای آنکه بقریر یونان زنی ارب  
در ویش کن ناله نشیر احبا

جان بسوخت بپرسید جان کیت  
تا هم از خوشی می باشد نه محبت  
باز پرسید خدارا که بر کجاست  
راح و روح که همان ده محبت  
که دل نازک او مایل و مست  
در کیتای که و کوهر مکیانه کیت



دیوانه حافظی تو  
گفت که دیوانه

باز آید و بر ما ندیم از خیک مست  
تا چشم جهان بکنش جای ایت  
آن خال و خط و زلف رخ و عارض وفا  
فردا که شوم خاک چسواشک مست  
بابا تو نداریم سخن خیر و مست  
کین طایفه است یا نه مست



مراکز این بون سلطنت بهتر  
کلاه دولت حشر و پشم می آید  
غرض مسجد و میخانه امصال شماست  
از این بان که برین تان بنام رو



کناره راجه نبود  
تودر طریق رو

مطلب طاعت میان و صلاح ارمین  
من بماندم که وضو ستم از حقیقت  
می بده تا دهمت آگهی از قضا  
مگر کوه گشت از کمر مور آچینا  
بجز آن که رستنه چشمش در  
جان فدای نیست باد که در بنام جهان



حافظ از دولت  
بنی از وصل شوق

که دل حور و تیوغز و جابه است  
که خاک کوتی تو از غرت کلاه است  
جز این خیال ندارم خدا کو امانت  
فرزند حور و شیه کیسه گاه است



خست یار با صفا  
باش گوناه

که به پیمایه کشتی شمره شدم روز است  
چار یکمیزم که بیشتر از هر چه هست  
که بزمی که شدم عاشق و ربوبی هست  
نا امید از در حیرت مشوای باده پرست  
زیر این طارم فیروزه کسب این است  
چون اراجی بن شتر ازین غنچه پرست



عشق لیلیانی نیست  
نیست خنجر باده بد



حافظچه شد عاشق و شد و نظر با  
بس طور عجب لازم عهد نیست

دام مست میدارم بعد گشت  
پس خدایت کیبانی شای تو این  
سود و لوح پیش اغریز بجزان  
تو که خواهی که جاوید اجمان  
و کرسم فنا کنی از عالم برانداز  
من با صبا کین سرگران و حاصل  
خدا بم میکند فرم و شب هم جادو  
که شمع دیده آفریم در محراب  
که جازانستی باشد شش خالت  
صبارا گو که برادر زانی رقع از تو  
بنیشتان فروز در هزاران  
من از این خمیت از انبوی گشت



از دینی و آری  
بجز خاک سرگشت

دعای پیران و صبحگاه  
نوی من سحرگاه عذر خوانست  
کدای خاک روت پادشاه  
رسیدن در دولت نه راه



زهی هست که حافظ را  
نیاید سجده پیش

منم که گوشه منجانه خانقاه هست  
کرم ترانه خیک و ربانست چباک  
ز پادشاه و کد افار غم سجد امند  
مکر تیغ اجل خمیه برسم و نه



مگر بجز او شد طلب عیسی دم

بهر اشک که حافظ

بکنج زاویه عت



ما از خیال تو چه پُرای سست

مگر خم هشت است بزیزد کنی دوت

افسوس که شد لبر و دین کریا

بیدار شوی یمن اینتوان بود

تیر است در و بیابا بگذاریم

بی روی ل آرا تو ای شمع ل زو

در بزم دل از روی تو شمع براد و

معتوق عیان میکند و بر تو وین

کل بر رخ نکین تو تا اطف ق یو

راه تو چه هست که از غایت نفیم

در کنج و ما غم مطلب حاجی نیت

چرا که کار من خسته عبادت

ز راه میکند و دوت

عبادت فست

خم کو خرد گیر خم نه جزا

هر شربت غم بم که می عین عدا

تحریر خیال خط او شن بر

زین بیل و ما دم که از من بیل خوا

دست از ساری که جهان جمله نر

دل و کسان بر سرش جو کبا

وین طرف که از روی تو بر سبب نفا

اغیار می بیند از سبب نفا

در شش اشک از غم دل غرق کلا

در یای محیط و فلکشن همجو جبا

کین گوشه پر از زمره خپ و نفا





اشکم احرام طوف حرمت میداد  
 بسه دایم حسن با وجود حسن  
 عاشق مغلس اگر قلبش زده شد  
 عاقبت و بر آن سر بلند شد  
 از روان نجیبی زخم پیش تو دم  
 من که در آتش سودای تو ای زخم  
 روز اول که زلفت دیدم شدم

سر پیوند تو نهاده  
 کیست که تیر

هر آن خجسته نظر کنی سعادت  
 بر طل نیم شبی کشف کرد سالک  
 بیا و معرفت من شنو که در نعم  
 مجوز طالع مولود من بخیر زندی  
 زبانه او بلسر زدر بر آمد

که چه از خون دل ریش می تپاشت  
 طایر سده اگر در شب طایر  
 مکنش عیب که بر درن قاف  
 هر که او در طلب هست خود قاصر  
 ز آنکه در روح فتنه جویت باشد  
 کی توان گفت که بر ذریع علم صابر  
 که پشانی این سلسله ریا قاهر

دل حافظ است  
 پیوند تو در خاطر

بکنج میکده از خانه ارادت  
 رموز عشق که در علم شهادت  
 ریس فیض روح قدس کشته سعادت  
 که این معامله با کوکب لادیت  
 و غنی می دشمنی مکرز یادیت



بعد از نیم نبود شایسته جوهر فرد  
مژده دادند که بر گدازی خواهی

کوه اندوه وقت

حافظت نزل از

مرحبا ای پیک شقایق بنده ام

واله شیدا ایم همچو بلبل در

زلف او و آوازش و من همچو مرغ

سهرستی بزندار و نامم به

بس که گفتم شمع از شرح شوق و

کرد چه دهم شمع درین پستیا

میل من سوی صال و میل او سوی

حافظ اغر در دو

از آنکه در مانی نداد

مردم دیده ما برخت ناظریت

که دمان درین کشته خوش است  
نیت خیر کردن که مبارک است

بچه بپس کشد

ناله شریک است

تا کنم جان از غمت فدای نام

طوطی طبع ز شوق و بادام دوست

بر بند وایه ده ام در دام دوست

هر که چون من از لقا و ام دوام دوست

در و سبزه نمودن ایما و ام دوست

خاک راهی کان شرف کرد و ام دوست

ترک کام خود کرد و ام دوست

میسور مان گوشت

در دبی آرام دوست

دل کشته ما غیر ترا ذکریت



در ندهب با باده لال است لیکن  
در مجلس با عطریا مینر که مارا  
هوشم همه بفریاد می و طرب است  
از جاشنی قند مگویند رشک  
تا کنج غمت دل ویرانه مضمت  
از نام چه پرسی که مرانام نیک است  
مینواره و شسته وزیدیم و طرز  
محبت هم عیب مگویند که اوین

بی ز کس محمود توای شمع حرا  
هر دم ز سر زو خوشبوی مست  
چشمم بر لب و کوشش مست  
ز انزو که مرانام شیرین تو کا  
همواره مرا فتح مقام مست  
وز نام چه گوئی که مرانیک نیست  
آنگس که چو پات درین شهر گدا  
پیوسته پاد و طلب شرب مست



مغشوق زانی  
بسیار

مهر چه دانی که چه کل حاش  
بدر که شکستن حاش  
کرمی هر ره اس نیست  
و ده کار عیان عجب است



کامشاین بی می  
کایام کل با سمن  
ما هم از شهریم است  
مردم دیده طفت و رخ  
میچکد شیر نوز از لب چون پیش  
ای که انگشت نیانی بگردم در شهر



کامیابی برکت و معشوق کا بہت سلطان جہانم بہترین روزِ عکلا



کو جمع میاریدین جمع کہ شب در مجلس ماه رخ دوست متا



فقیه مدرسه دست دوستوی داد  
بر خنلق چو غنایا سکن کیکر  
بدرد صاخر کس نیست کم درش

نموش حافظ و

خاها که قلاب

عل سیر کج بن شده لب یار  
شرم زان چشم باوشن شرکان  
بنده طالع شوم که درین قفس

باغبان نسیم ز در باغ مران  
شریند و کلاب لب یاریم بود  
طبله عطر کل و درج غبیرانش

ساربان ریزه بکین کسری

انکه در طور غزل

یار شیرین سخن

که می حرام لی بز مال او نیست  
که صیت کونش عینان فانیست  
که هر چه می ما کرد عین الطاست

این کتیا چو ز سرخ

شهر صرا نیست

وز پی دیدن دادن جان کاست  
بر که دل برون اوید در انکاست  
عشق آن لولی سرست فاداست

کاب کله از تو از شک چو کفناست  
ز کس که طیب دل بیمار نیست  
فیض یکیم ز کوبی خوش عطار نیست

شاه همیست که آن منزل دلدار نیست

نکته کجا فضا است

مادره کفناست



نرکس طلبد یوه چشم نور چشم  
از بصر حد زلف بسیار ای که مارا  
وی شد و کفتم صنما عهد بجا آر  
باز ای که بی روی تو ای شمع و کفر و  
که پریشان شد من شد چه نفاوت  
یمن غریبان سبب که جمیل است  
عاشق چکند کز کشت بار ملت  
با صومعه زاهد و در سلوت صوفی  
کفن بر خورشید که من چشم نورم



ای خنک زویده  
فکرت مکر اغیرت

کنو که بر کف کل جامه باد صفا  
بنخواه دقش اشعار و راه صحر اکیر  
حدیث عیان خیال هم کارن

مسکین خبرش دل در دیده نیست  
نیت که صد عریزه بابا و صبا  
کفای عظمی خواج بن عهد و قات  
در بزم چنان اثری نور و صفا  
در سیج سری نیت که سری زخا  
جانان مکر این با عده و سر هشتا  
بایچه و کلا و سپهر تر قضا  
جز گشته ابروی تو محراب و عا  
واند بزرگان که سوار است



بجند هزار زبان بشن او صفا  
چه وقت در و کشف کفیت  
همان حکایت دوز و پوریا است



مکن بنامه سیاهی کاد و مرست

قدم درین مدار

هر چه حق گناست

میر من شوی میبری کاندز تر و پاست

کشفه بودی کی میر شوی این نعل هست

عاشقم رنجور و مخمور مبتی گجاست

خوش امان میروشی هم باز رویتور

کشفه لعل منبت در و خنجه هم دوا

صاف حافظ اندر

تبارج

شوی

کس نیست افتاده آن له

روی تو که آئینه لطف الهی است

چون شوم تو دل پر از کوشش

زاهد بوم تو بر و تو زهی رو

که آست که تقدیر بر سرم چست

از جناره حافظ

میر و دپشت

ترک سخن منجر امی پیش پاست

خوش قاضی کنی پیش تقاضیه

کو خزان که سو پیش قدر غنایت

دارم اندر خیال آنکه در پاست

گاه پیش دو که پیش او امیر

خلوت و دل تو

پیش همه جاست

سزای نیست که دمی زیلاست

حقا که خیرین است درین ی ربانیت

دنبال تو بودن کنه از جانبیت

همچون خدا شرم زری تو چیت



گزشت زلف مشکینت خطائی رفت  
 برق شوق از خزمین پیمه پوشی سوخت  
 کردی از خشم فرو دل را باری بر دبر  
 از سخن چنان ملامتها پدید آمد  
 در طریقت بخش خاطر نباشد چسار  
 عشق بلزنجی را سسل باید لیل بایدار

عیب فضا کو کون و  
 پای آزادی چید

کس که میدد از بستان نسیم شبت  
 که اچرا از نذ لاف سلطنت

چمن حکایت دخی هست یکوید  
 بی عمارت لکن که جهان بن حراب  
 و فاجوی رستم که پرتوی ندهد

وز ریندی شاهره بائی رفت  
 جور شاه کامر اگر بر کدائی رفت  
 در میان جان جان با جانی رفت  
 چون این منشیان با نیرائی رفت  
 هر که ورت که نمی صغائی رفت  
 که طالی بود بود و خطائی رفت

که رفت از خانه  
 که بجای رفت

سر بر سر  
 مایه ابرست بز که گشت

نه عاقل گشت سیه خریز و نه شبت  
 بران سست که از خاک اسارت  
 چو شمع صومعه آفری از چراغ



عشش تا درلم ما و اگر گفت است  
لبش چون آیین آب جاست  
بهای مہم عشرت جانان  
شد م عاشق ببالای بلندش  
چو مادر سایہ الطاف اویم  
نیم صبح خبر بوبست امروز  
زور بای دو چشم کوہر شک

صفت حافظ و

بیاد قامت



سرم چون لاف او سو اگر گفت  
وزان لب آتشی در ما گرفت  
ہوای آن قد غمت گرفت  
کہ کار عاشقان بالا گرفت  
چرا و سایہ از ما و اگر گفت  
مکر ما یم رہ صحرا گرفت  
جہان در لولو لالا گرفت



صفت و نور

بالا گرفت

ما را ز روی تو پرای خواب نیست  
و در چشم من تو بیا کس نیست  
در ہر کہن بکری غمی از تو نیست  
و کوہ دست عشق تو سرستہ روز نیست  
حافظ چو زہرہ و تاب نیست

بی روی و نہ روی تو بوی آب نیست  
کہ دید کس تصویرت خواب نیست  
یکدل ندیدہ ام کہ غمت خراب نیست  
اورادان حساب سوال خواب نیست  
عاشق نباشد او کہ چو زہرہ تاب نیست



عین ان گمنانی اید پاکیزه است  
من اگر نکم و در بد تو بر خود را با  
نامیدم کن از ساقه زواری

حافظار و زابل

یکه از گوی خراب

که گناه در آن تو نخواهند بود  
هر کسی آن در و عاقبت کار گشت  
تو چه دانی علم صنع بنامت چه

کفایت حاجی  
ز بدت بهشت

خیم رفتودام کفر و دینیت  
جالت منجر نیست لیکن  
چگونه وصف آن چشی که او را  
بدان چشم صید آفرین باد  
عجب طلیت علم عشق بهیبت  
نیمه داری که هر گوشت جان

شو حافظ

که دل در گونون

ز کارستان چن یکست نیست  
خدیث شمره ات سحر مین است  
نخون من کین اندر کین است  
که در عاشق گشتی سحر آفرین است  
که چرخ هفتین بهفتم زمین است  
حاشا که ارام الکاتبین است

ز کیف نسل من  
در بند دین است



تا نغمه پیغمبر و وحی شنیده ام  
هر دلی را طماع نیست بر عشق  
چند کوفی ای مذکر شرح او خاتمین

حافظان خور  
کان غم از روز اول

عارف از پر تومی راز نهانی دانا  
شرح مجموعه کل مرغ سحر و اندو  
ای که از دفتر عقل است عشق آموز  
آن شد اکنون که زبانی عوام آید  
عرض کردم دیوان دل کار آفرین  
سنگ کل را کند ازین نفس عقل وین  
می بیاورد که نیارد بکل باغ جهان  
دلباشین مصلحتیت و ندید  
حافظان که هر مظلوم که ازین سخن

بر من این معنی که من ان می آوران  
محرم این معنی دار علو جان  
دین مادر و عالم صحبت جانان

شکر این نعمت گداز  
موش جان است

کوهر کبرش برین لعل فانی نیست  
که نه هر کور و قی خواند معانی نیست  
رسم این نکته تحقیق توانی نیست  
محاسب نیز ازین این معانی نیست  
بجز از عشق تو باقی همه فانی نیست  
هر که قدس با و جهانی نیست  
هر که غارت کرد با بادی نیست  
ورنه از جانب دل مکرانی نیست  
اثر تربیت آصف فانی نیست





زبان کلک تو خطا  
که گفتش کزینت

نخن شناس دلبر خطا اینجاست  
سرم بدی و بستی وونی آید  
ازین معیسا نم غریبید اند  
نخسته ایم خیالی که میرم شبهاست  
چنین که صومعه آلوده زنجون لم  
چه ساز بود که بنوا دوش آن بصر  
مرا بکار جهان هرگز اتفات نبود



مدای شوق تو دوشم  
فضای سینه خفا

مدتی شد کاش سو دای در جان با  
مردم چشم بخواب بکفر و قنداز  
آب چون قطره آن بعلن همچو شکرش



چه شکر آن که بد  
می بر بند دست بد

چو بشنوی سخن ابل دل مگو خطاست  
بنال خوش که ازین کار ما بنواست  
که آتشی که میرد دمام در دل باست  
خاردی شبیه ارم شراب خانه کجاست  
گر شن باد و بشوید حق میشت  
که رفت هر روزم و دماغ پر زواست  
رخ تو در نظر من چو شمشیر است



در اندرون دانه  
بس نور پر ز صد است

ز ان خیالت ما که ایم دل ویران است  
چشم مهرش در سینه نالان است  
قرص عکس ز زوای آن تابان است



سزوا گوش جان آورد باوا از حین  
عاشقی را که چنین باد و شبگیر دهند  
بروای زاهد و بر دوشان رده کمر  
آنچه او رنجت به پیمان ما گوید هم

خنده جام می و  
ای بابا توبه که چون



شکفته شد گل حرا و گشت بلبست  
اساس تو به که در محکمی چو شکفتد  
بیار باد که در بارگاه استغنا  
ازین باط و دود چون ضرورت  
مقامش میسر غشود بی رنج  
بهشت و مرغان ضمیر خوش می باشد  
شکوه آغشی و آب باد و منطق طیر  
هر چه مر و از ره که تیر بر تیر

گفت کای عاشق زیر نیمه جان است  
کافر عشق بود که نشود باد و پرست  
که جز این تخته نذاوند بهار و زار  
اگر از خمر بهشت و راز باد و پرست

زلف که نیرنگ  
توبه حاکم است

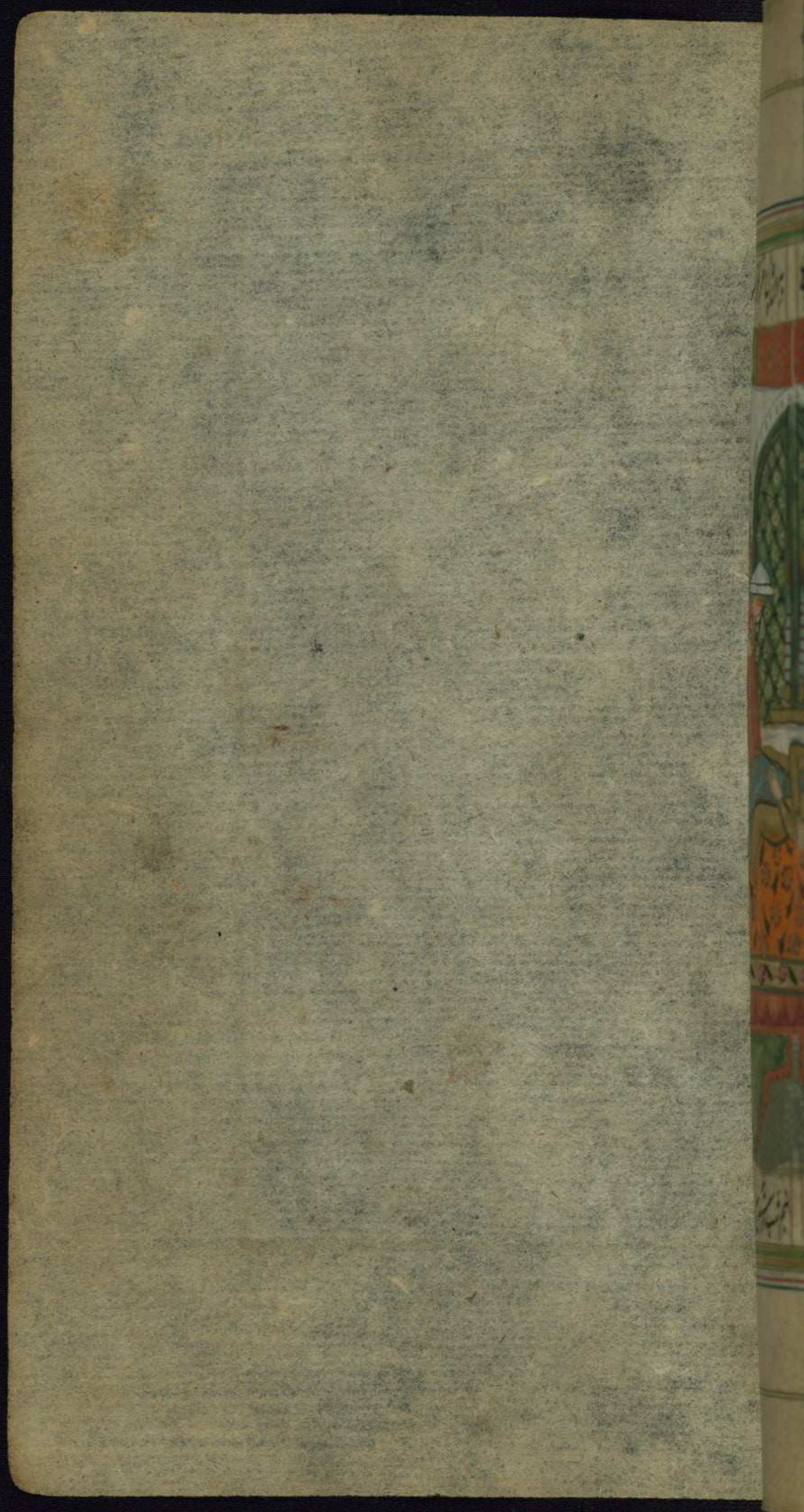
صلای خوشنوی ای عارفان باد و پرست  
به بین جام حجاجی چه طریقه است  
چه پاسبانی چه سلطان چه راجه  
رواق طاق معشیت چه بلند و چه  
بلی حکم بلاست به نده عهد است  
که نیست اسرار خاتم هر کمال هست  
بیاوریت و از و خوا چه هیچ طریقه  
هو اگر رفت ز مانی ولی نکال نشست





گفتند که این کتاب را در میان ما بماند  
که هر کس از آن بخواند و بفهمد  
و به عمل آید و به خدا برسد  
و بهشت را بداند و بهشتی را بداند  
و بهشتی را بداند و بهشتی را بداند  
و بهشتی را بداند و بهشتی را بداند  
و بهشتی را بداند و بهشتی را بداند  
و بهشتی را بداند و بهشتی را بداند







زلف آشفته و می کرده اندست  
 پیر من خاک و غرغره و صراحی درد



ز شمع بدیده می شافسون کنان  
 نیم شب دوشین سالین من اند



شده چنان چمن سُن لطافت لیکن  
بس که فاسخ و زیمانی خواندیم  
شیوه میدار که از کوی اردب  
گفته بودیم که می بایست نوسنیم

بچو حافظ همه شب

کای درغیا پوش

صبا اگر کردی فتد کسور دو  
بجان او که بشکازد جان برانیم  
و که خیا نکدران حضرت نباشد  
من که اعی و نهامی صل او بهیست  
ولی ضو بریم سچو پدید رشت  
اگر چه دوست بجزیری میخیزد مارا

چه باشد از شود از

چو هست جانکین

در کستان صائس نمیدیم  
و نشین سوره اخلاص و سیدیم  
دیدیم که چمن خوشه خردیم  
ماز نادیدن و خصه پشیدیم



نال و زاری کردیم

رسیدیم و بر

بیافش از کیسوی معبر دو  
اگر بسوی منی پیام از بر دو  
برای دیده پور غباری از بر دو  
مگر خواب بر پنم خیال منظر دو  
ز حسرت و بالای چون صنوبر دو  
بجای نفی شیم موی از بر دو



بند غم و شاد

غلام جا کرد دو



حدیث محل قیامت که گفت و انخط شهر  
 غم کن بی سالخوده دفع کنه سید  
 نشان یاسفر کرده از که پرسم  
 فغانه آن هر بان دشمن دوست  
 من مقام ضایع ازین شکرت  
 فرزند چپ یادم که سبب مصل  
 کرده ساد فرزند که چه بر مراد و زد  
 معشوقه که سپهر و دهر راه مرو  
 بیار باده بخور که پیر سیکه دو



که گفت حافظ  
 من این بختم و هر

شری از لبش شیدیم و بر  
 کوئی از صحبت مانیک تکب آمده  
 گفت از خود بیرون هر که صالنه

کنایتی که از نور کار هر گفت  
 که تخم خوشدلی از که در تفت  
 هر چه گشت کار صیانت یافت  
 بزرگ صحبت یاران خود چه یافت  
 که دل بدو تو خود کرد و در یافت  
 قبول کرد بجان سخن که جان یافت  
 که این من بل باد با سلیمان گفت  
 ترا که گفت که این از کس یافت  
 بسی حدیث غفور رحیم ره یافت



اندیشه تو آید با  
 که گفت هفتان

روی میگیر او سیر ندیدیم و بر  
 باز بر لب بکشدش ندیدیم و بر  
 ما بامید می از خویش ندیدیم و بر



دل را که مرده بود حیات بجان رسید  
نقدی لی که بود مرصفت باده

و یکگو صفت

کم گشته که باو

صبحدم رخ چین بگل نوزو گفست

کل نخبید که از را رخسیرم لی

کر طمع داری زین جام مرصع لعل

تا ابد بوی محبت بشامش رسد

در کستانم دشو از لطف هوا

کنتم ای سنجدم جام جهانیت کو

نخن جشق نه هست که آید زبان

شک حفا خرد

چکند سور غم

شینه انجمن خوشش پر کفان

تا بوی از نسیم پیش در شام رفت  
قلب سیاه بود از ان در اتم رفت

حافظ که ره نیت

هرش بکام رفت

ناز کم کن که درین باغ بی چو رفت

بچ عاشق سخن تلخ معشوق گفست

ای بسا در که بنوک فراهان با بد رفت

هر که خاک در نیجا به خرسا رفت

زلفت سنبل نسیم سحر می رفت

گفت افسوس آن دولت پیدار رفت

ساقی می ده کوتاه کن این رفت

صبر بر یا اند

نیار نهفت

فراق یازمان میکند که بتوان رفت



صحن شبان و قیاس صفت باران خوش  
از صبا هر دم مشام بن مظهر میشود  
مرغ خوشخوار است بر باد کا نذر راه  
از زبان سون ده ام آمد بگوشت  
نیست بازار عالم خولی و زانکه  
ناک شود کل تقابست رخت میکند

حافظ ترک جهان  
مانند ریاحی اول



وقت گل خوش با و کز وقت و میجو اران  
آری آری طیب انفاش و اران خوش  
دوست با که شبهای پیداران خوش  
کا نذرین بر کین کار سبکباران خوش  
شیوه زندگی و چون باشی عیاران خوش  
نال کن لیل که کلبانک ل افکاران خوش

کفن شبان شد لیت  
چنانداران شست



در دهج که مونس مونس نام رفت  
غمی که حضور صراحی و جام رفت  
می ده که سمر در سوای جام رفت  
در غصه خیال که آمد کدام رفت  
در مصطفی دعای تو هر صبح نام رفت  
ز دنا ز ره نیاز بند است سلامت رفت

ساقی پیار باده که ماه صیام رفت  
وقت غریز رفت پاتا قضا کنیم  
در باب به خند توان سچو خود بود  
شتم کن ایچنان که دایم ز چو د  
بر بوی آنکه جرعه جامت بجا شد  
ز بهر دور دست سلامت برد



شکر از تو که ازین باد بمانی فیشت  
چشم بدو گریز تغیرده خوش باز آ

حافظان دست محبت  
ورنه طوفان شوا



سراست دماستان حضرت دست

صبا ز حال دل تنگ چه شرح ده

نه من کیستون این ریز سوزم بس

مگر تو شانه زنی لف غمرازا

نثار روی تو هر برک و گل که در چمن است

نظیر دست ندیدم اگر چه ارمه و

زبان ناطقه در و شوق اول است

رخ تو دردم آمد مرا و خواهم یافت

نایب با دل حاض

که رخ و ازل



بوستان سمن و گل شمشاد

طالع نامور و وگت با در زات

این شتی لوح

ببر و بیستاد

که هر چه بر میزد دارا دست او

که چون گنج و قباخی خنجه نور تو

بسا که درین رخا که سنگ است

که با غایب است و خاک غمرازا

فدای قد تو هر سرب و رایت جو

نهاده ام پنهان در مقابل رخ تو

چه جای کلک بیده بان سپیده کو

چرا که حال نکو و قفای فال نکو

در آتش طلب است

هسچو لاله خود رو





نرگسانه بگو فطاو

که نخستیم شمع

ساقیم خضراست می آب حیات

بادیه تلخ از لب شیرین لبان

چون م صیسی نسیم اور لطف

جز آب آستین عینی شراب

روزی یابن که از دیوان عشق

شاد بادار و روح آن ندی که او

حاصل عشرتو

بادیه صافست

ساقیا آمدن عین مبارک بکاو

در شکفته که درین بیت یانم وراق

برسان بکی دختر ز کو بدر آ

شادی مجلسیان قدم نمدهست

می نوش می

بافانه خست

توبه از می گنسم تا در حیات

در حلاوت می برد آینه بنات

مرد صد ساله خورشید حیات

حل منیکر و در این مشکلات

جرب می مجر نشد ما را برت

بر سر کوی معان یابد و فات

حافظ در حبان

باقی تر مایات

وان عمواید که ردی مرو از یاد

برگرفته خنجر فیاض لعلین بیداد

که دم که در بند از آوا

جای می باد برون که نخواهد شاد



هر که گوید کویا و هر که خواهد که بخواه  
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام  
بر در میخانه رستن کار یکرنگان بود  
نبوده پی خرابانم که لطفش ایم است

حافظ از بر صد رنید  
عاشق و دی کشاند

سینه ام ترش دل در غم جانانه بست  
تنم از واسطه دور دلبر بکشد  
هر که ز پیر سر لطف پریر و دید  
سوز دل بکن ریشش شکم چون شمع  
خفته زید مرا آب خنک بابت برد  
آن خنک خست ترش من شمع  
ماجرایم کن باز که مرا مردم پشم  
چون پیاله دلم از توبه که کردم

کیر و ذار حاد و در میان کین کاست  
وزنش زنی تو بر بالای کس کاست  
خود و فرودش از آبوی میزدن راه  
وزن لطفش و اعطای کاست

ز علی هفت  
مید مال و حیات

آتش بود درین خانه که کاشانه بست  
جانم از آتش مهر رخ جانانه بست  
دل سود از دهان من دیوانه بست  
دوشن من سر مهر و روانه بست  
خانه عقل مرا آتش خنکانه بست  
که بر احوال من لپکانه بست  
خفته از سر بر او و بر او بست  
همچو لاله بکرم بی می میخانه بست



آن شمع سر گرفته در چهره زبخت  
بار غمی که خاطر هاسته کرده بود  
آن عشوه و ادشک که گفستی زبخت  
ز رخسار عین بارت شیرین لعل  
هر سو که برده خورشید و زبخت  
زینت نهفتی افلاک پر صد آ

حافظ تو این دا  
تغویذ ساخت



زاهد ظاهر است از حال آگاه است  
در طریقت هر چه پیش آید خیر است  
تا چه باری رخ نمایست بی خویش  
بیت یقین بلند پای بسیار  
این چه استغنائات یارب ایچو صفت  
صاحب این با کوی نمیداند خست

و آن پیر سا لوز و جوانی ز سر رفت  
عیسی می خدا بهر ستا و بر رفت  
و آن لطف کرد و دشت که زمین گرفت  
کوی که رسته تو زمین در گرفت  
چون تو درآمدی پی کاری گرفت  
کوی نظر من کن سخن مختصر گرفت



ز که امنوستی که  
ترا و بر گرفت

هر چه گوید در حق بختی هیچ اگر است  
بر صراط مستقیم ای کسی که راه است  
عرضه شطرنج رند از امثال شاه است  
بیج و نازین معمار جهان کاه است  
کین همه جسم خاکیست محال است  
کاندرین مغرور نشان سبزه است



ای صبا بشم مدد فرمای  
از برای شرف بویک مرثه

هستم حافظ

شعر زندانه

زلفت هزار دل پکی تار مویست  
تا عاشقان بوی نمی دهند جان  
شید از آن دم که خارم چو پاه نو  
سانی بچند رنگ می اندر تپا که ر  
یار چه نغمه کرد صراحی که خون جم  
مطرب نفس همه ساخت در پرده  
دانا که ز تو سرچ این رخ هه باز

حافظ یک شوق

احرام طوف کعبه

سانی بیکه یاز رخ پرده گرفت

که سحر که شکستم هست  
خاک راه نور چشم هست

بر غم من  
کفتم هست

راه هزار چاره که از چار مویست  
مکش و نماند و در آرزو مویست  
ابر و نمود و بویه کوی کرد و ر  
این نقشها نگر چه خوش کرد و مویست  
بانغمهای قلقلش اندر مویست  
بر اهل جد و حال و مای و مویست  
هنکامه بازی و در گفت و مویست

نور زید و صبا

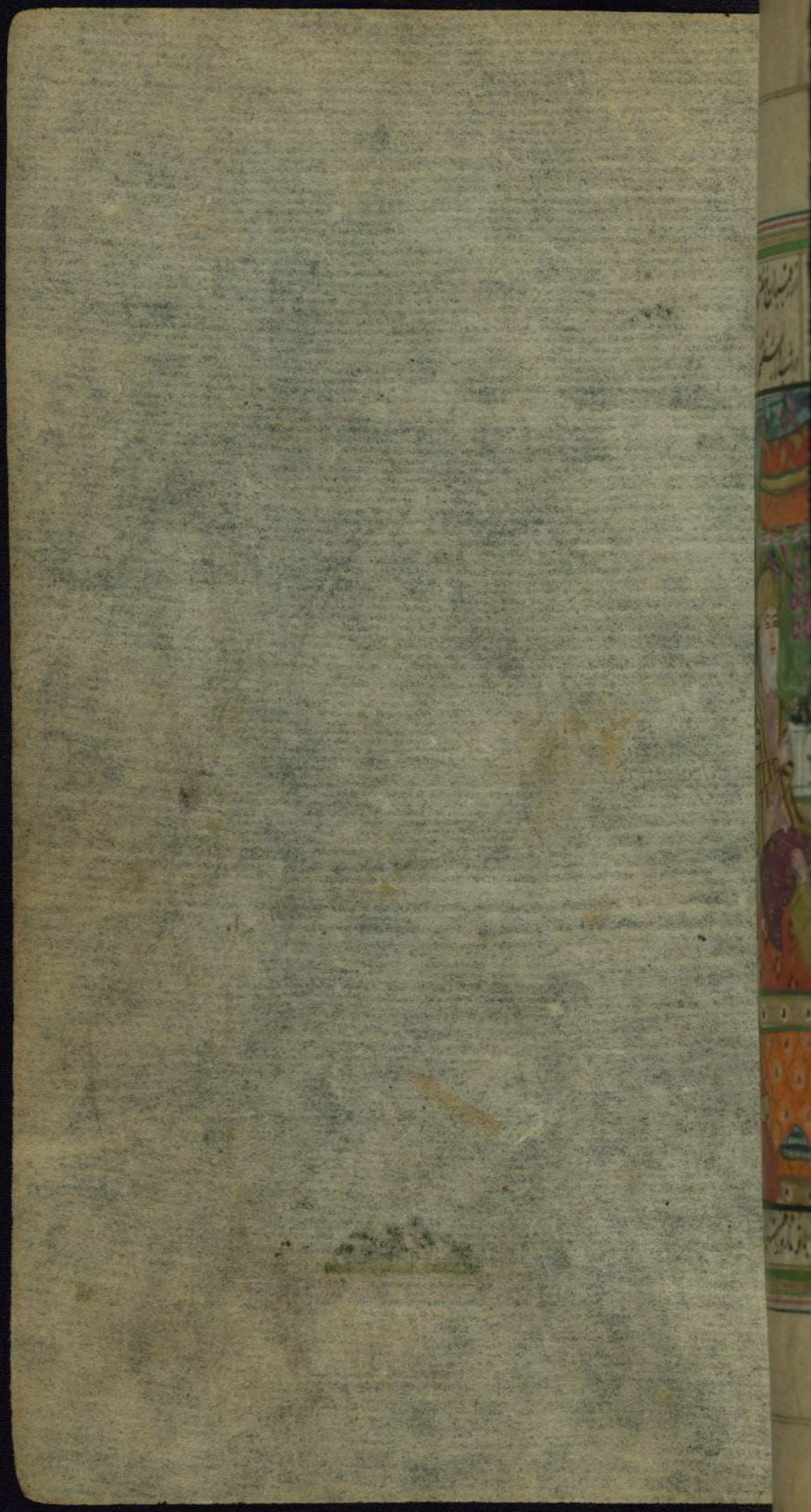
دل لیا و صوبت

کار سپهر رخ خلوتیان بار گرفت



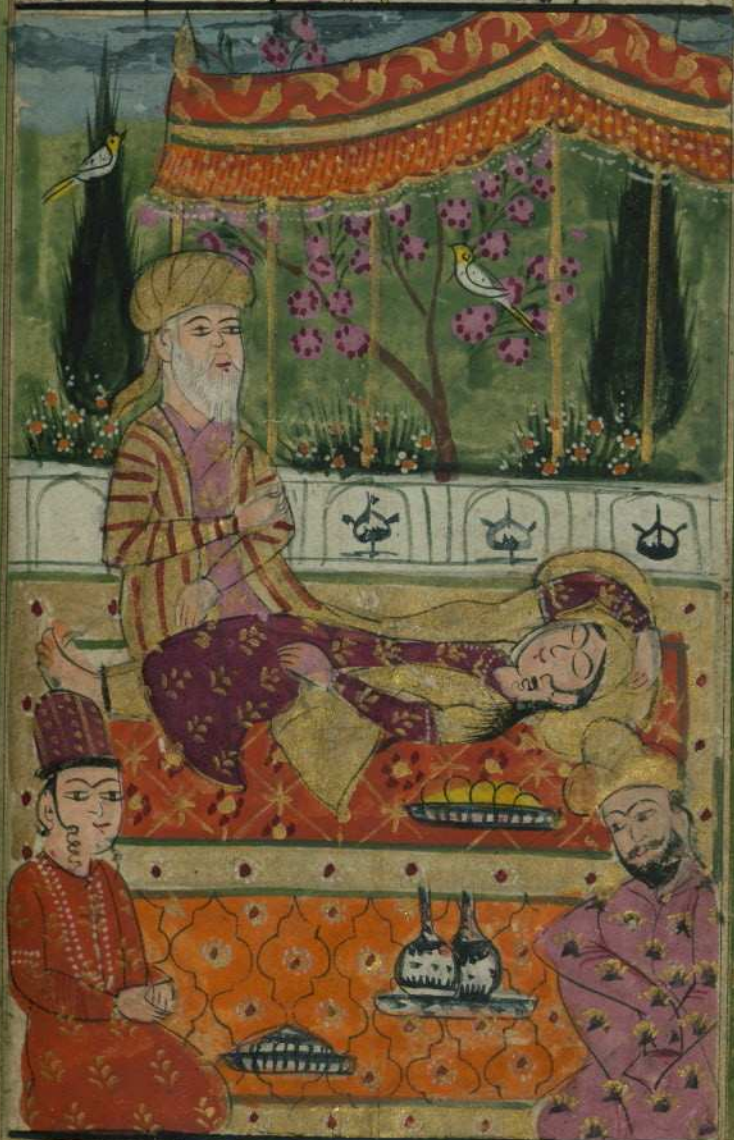
۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰







طمع خام بین و قصه فاش  
 و ده که در دایه چنین نازک  
 از قیاسان نهفتیم هوس است  
 در شب تار نهفتیم هوس است



شب قدری چنین نازک  
 با تو تار و زخم نهفتیم هوس است



دزلت چوین کند شایسته لیل کاخ

شفت ز نغمه

قرآن سینه افانی



زکریا مردم چشم نشسته در جوت

بیاد فعل بود چشم مست میگویند

ز مشرق سرگویی افتاب طلعت

حکایت بشیرین کلام فرهاد است

و لم یجو که قدت چو سر و دلجویت

دور باد سانی بجان سان حجت

از انفس که بچشم رفت یار عزیز

چگونه شاد شود اندرون غمگینم

ز چو دمی طلب

چو فکری طلبکار

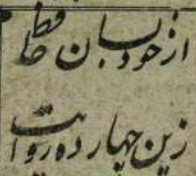


حال دل تا تو گفتنم بهوس است

سر بازیده پی بی جرم بی نیت

از خود بان طفا

زین چهار ده ریوا



ببین که در طلبت حال دمان نیست

ز جام جم می علی که میخورم نیست

اگر طلوع کند طالعیم دمان نیست

شکج طره رسی مقام مجنون نیست

نخن بگو صد لطیف و موزون نیست

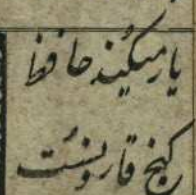
که بچ خاطر م از جو دور گردو نیست

کنار دیده من سچو رود و سچو نیست

با اختیار که از خستنیار پیرو نیست

یا مسکینه حافظا

کج فارس نیست



خبر دل شفتنم بهوس است



از که در یاری آموخت خیال تو مگر  
و اخطا شمع شناس این غفلت کو مش  
یارب آن کعبه مقصود نماشا که

حافظ ارشست

کلبش حش و کش



زبان یار و نوازم شکر لب یار شکست  
بی نزد بود و منت هر خدمتی که کردم  
رنداش نه لب آبی نمیدهدس  
از هر طرف که رستم جبر و شتم میفر  
در این سب یا هم کم گشت راه  
ای آفتابان میسوزاند زخم  
این آه را نهایت صورت کجا توان  
چشم من مرا خون نیت نمی پی  
هر چند بر می آیم روز و رات نشایم

ره سایش ه این اشک چو برین  
ز آنکه منر که سلطان دل مسکین  
که مفعیلان بطریش کل و سرنیت



پیر و در قصه جوان

خسرو شیرین

عشقی خوش شربان حکایت  
یار سب و کس مخدوم بی عنایت  
کوئی ولی شناسان نیت زین دولت  
ز هزار زین بیابان بی آه بی نیت  
از گوشه برون آبی گویا بی نیت  
یکساعتم بگردان سایه حیات  
کش صد هزار منزل شایسته بی نیت  
جانار و اثبات خون ریز رار و نیت  
خیمت سترگرم غمی حیات



دلت بوصل گل ای بخت سحر خیز  
 علاج ضعف لب لباب الت کین  
 بتن مقصوم از دولت ملازمت  
 من آن نسیم که دهم نقدل بهر شو  
 تو خود چه بستی ای شهسوار شیرین  
 چه جایی من که بلغزد سپهر شعبه باز

که در چمن همه کلبانک عاشقانه رست  
 که آن مضرع با قوت حسنانه رست  
 ولی خلاصه جان خاک استانه رست  
 در خزانه بهر تودشانه رست  
 که کوشنی چو فلک رام تازانه رست  
 ازین جیل که در سبانه بهانه رست

سر و دجلت کفن  
 که شعر حافظ شیرین



فلک برقص آورد  
 سخن ترانه رست



روز کار تکت سوتای بخت  
 دیدن می ترادین جان پرین یار  
 تا مر عشق تو تسلیم سخن گفتن داد  
 دولت فقر خدا یا من از زانی وار  
 یار من باش که ز فلک زنیست  
 رسم عاشق گسی و سیره شهر آشوب

غم این کارش طردل عکینست  
 این گجامر حبشیم جهان بینست  
 خلق راورد زبان محبت و مینست  
 کین کرامت شربت و عکینست  
 از مهر رویو و اشک چروپینست  
 کاران شوخ جنبه اسیرینست



دولتی را که نباشد غم از سبب زوال  
 ای تو که می خواهی این سختی را  
 خسر اقبل حاجات دعا اند و  
 کنج غزلت که طلسمات عجایب  
 روی مقصود که شایان بد جانبد  
 کنج قارون که فرو میرود از مهر  
 از کران تا بکران که طلسم است  
 قصور و وسوسه که خوشن بانی  
 نبه آصف محمد که درین سلطنتش  
 ای لایحیا باد بکش که سلطان و

حافظ آرایت



منبعش خاک در

روان منظر چشم من است یار  
 بزل خال و خاز عاشقان بودی

بی تکلف شو آن دولت در ویشا  
 سیم وز زر کف همت در ویشا  
 بس بش نبی کی حضرت در ویشا  
 فتح پایش نظر حمت در ویشا  
 منظرش آینه طلعت در ویشا  
 خوانده باشی که هم از غیرت در ویشا  
 از ازل تا بابد فرصت در ویشا  
 منظرش از چین زبنت در ویشا  
 صورت خویشی که سیرت در ویشا  
 همه از بندگی حضرت در ویشا



ابدی مصلی

خلوت در ویشا

کرم نما و فریاد که خانه خانه  
 لطیفهای غیب پر دام و دانه



روژه یکسو شد و عید آمد و اما بر خا  
توبه زنده شد و نشان جان بگفت  
چه طاعت کشت آنکس که چو با باد نه بود  
باد خوری که در وی هیچ ربانی نبود  
مانه مردان ریام نه مردان نفاق  
فرض نردان بگذاریم و نکندیم  
وین صیبت اگرین عیب خلل خواهد  
چه شود که من تو یکدست و مسح با دهم

می زخم خانه بچشش آمد و می باید خوا  
وقت شادی و طرب کنان ندان بر خا  
وین صیبت درین بخت و می هیچ خطا  
بهر از زنده فروشی که در و رو ریاست  
آنکه او عالم تر است این حال گواست  
و آنچه گویند روایت نکندیم رواست  
در بود عیب چه مردم بی عیب گواست  
باده از آب رنست نه از خون شست

حافظ از چونی چرا  
از جگرش چه مجال  
روضه خلد برین خلوت درویش است  
آنچه ز میشو از پر توان فکست  
آنکه پیشین نه تاج کبر خورید

بگذر و نمی شوی می  
نخن چون و چست  
ما چششی خدمت درویش است  
کیمیایست که در صحبت درویش است  
کبریا نیست که در خدمت درویش است



که آدم بگو تو چند ان غم نیست  
 هر چند درم از تو که دور از تو نیست  
 اینجا که کار صومعه را بویه میند  
 در عشق خانقاه و خرابات فروغ نیست  
 عاشق که شد که یار لبتش نظر

چون من بین دایم سران غم نیست  
 لیکن امید و دل تو ام غم نیست  
 ناموس و پررب و نام صلیب نیست  
 هر جا که هست پر تو روحی حبیب نیست  
 ای خواجه درویش و کریم نیست



نسیب یاد حافظ  
 هم قصه سر پر



این همه آخر جبریه  
 حدیث عجیب

دل دو نیم شد و بهر سلامت بر خاست  
 که شنیدی که درین ممانی نیست  
 شمع که زان کب این بالایی زد  
 در چمن و بهار به نیش کل و سر  
 مست بکشدستی از خلوتیان ملکوت  
 پیش بالایی تو پا نکردت خلعت  
 حافظ این خرم بنده از کعبه جان

گفت منباشین کن تو سلامت بر خاست  
 که نه در آخر صحبت به سلامت بر خاست  
 پیش عشاق تو بهما بغامت بر خاست  
 بهواداری آن مراض قامت بر خاست  
 تماشا تو آشوب قیامت بر خاست  
 سر و سرش که باز قد قامت بر خاست  
 کاش از خرقه سالکون منت بر خاست



مصلحت نیست که از پرهیز کردن  
نه من شده ز دست تو خونین جلوم  
مگر کین من خسته خیمبندی که منم

غیر ازین نکته که خط  
در سلاپی دوت

راهیت راه عشق که چشم کنایه  
هر که دل بپوشد وی خوش می بود  
مار این عقل ترسان می سپار  
از چشم خود بپرس که مار که میکشد  
فصاحت شمر طبع زندی که در طریقت  
روشن چشم عقل تو آن دید چون ل

نکرفت در تو گریه  
حیران آن کم که کم

رو بگویش نه هرات نیست

وز نه در بند اجنبی نیست  
از غم عشق تو خونین جگر می نیست  
بر میان دل جان کمری نیست

ز تو ناخشنود است  
هنری نیست که نیست

اینجا جز آنکه جان سپارند چاره  
در کار خیر حاجت هیچ است حاجت  
کین شجوه و لایت مایه کجاست  
جانا کنایه طالع و جسم شکاره  
چون آه کج بر همه کس شکاره  
هر دیده جای دیدن آن ماه پاره

حافظ هیچ رو  
از سنک خایه

در غنچه سنوز و صدف نیست



راز و مژگان چو داند فلک خموش

زادش سراب کو بارو

نما در میان حسنه

روشن این پر نور و نظری نیست

اشک غلظت از رخ بر آید عجب

تا بدین نشیند رستگاری

ناظر رو بوی صواب را نمند

من این طلوع شوریده برسم و

تا دم ارشام سمرقند هر جا زند

در خیال کتب تو ای چشمه ش

آب چشم که منبت خاک نیست

از وجود آید رخ نام و نیست

شیر باد عشق تو روا شود

ناز کار از اسیر عشق مست حرم

ای می نزارح تو با پرده دار نیست

حافظ پالیه حسنه

کرد کار حسیت

منبت خاک است بر صبری نیست

خجل از کرده خود در در می نیست

سیل اشک را از نظره گداز نیست

بوی کیس و در سجده نیست

بهر همد از سر کویت نیست

با صبا گفت و بوم سحر نیست

غرق آب ق کنون گری نیست

زیر صندل و خاک نیست

ورنه از ضعف و بجا نیست

آه ازین که در می خطری نیست

که هر کام در این خطری نیست

مفکرت



خیال رویو در هر سرتی بهر است  
بر غم مدعیان که منع عشق کنند  
بهین که زینب ندانم چو می گوید  
اگر زلف دراز تو دوست باشد  
بجای بربلوت سیرای خاص بگو  
بصورت از نظر ما اگر چه مجهول است

نسیم موی می پویند جان اگر است  
چال چو فخر تو محبت موجه است  
هزار یوسف مصری ده درجه است  
کناه نخت پریان و دگر است  
فلان کوشه سینان خاک در است  
همیشه در سر خاطر مرفه است

اگر سبالی حافظ دار  
که سالهاست که



زندگیست  
مشاور و دوست

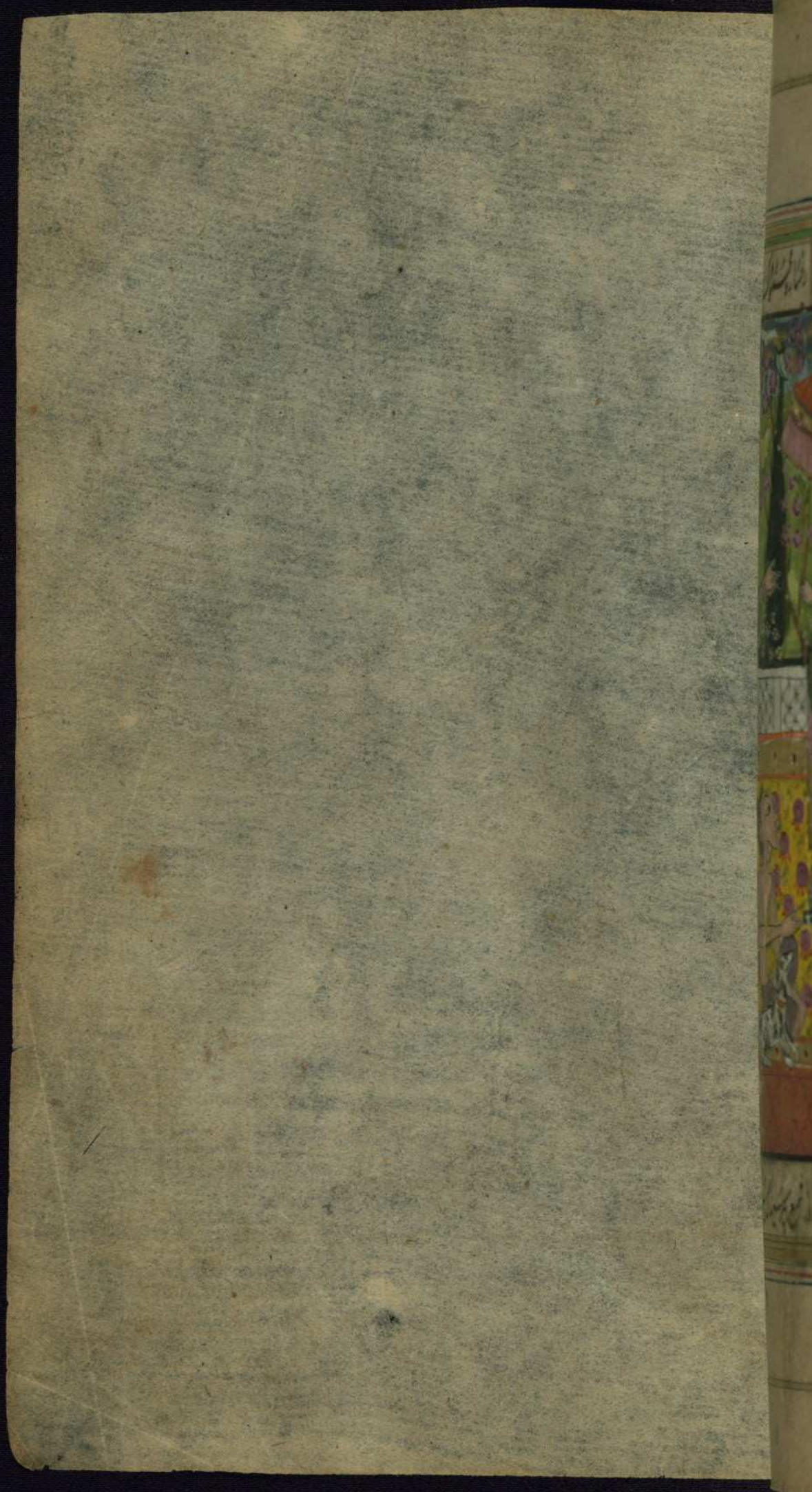
خوشتر و دلجو است باغ بهار  
هر وقت سخن که دست دهد نعمت  
چو بیدار بختی بهوشدار  
سپه نوا سبای بنده اگر نیست  
معنی آب ندکی و زو سارم  
مستور و مستور و زو از کفایت

ساقی گجاست کوسبب ابریت  
کس را و قوف نیست که انجام کار است  
غمو از خویشین باغ زو کاپریت  
معنی عفو و رحمت در و کار است  
جز طرف جو پیاغمی نشو و کار است  
تا دل بعبود که در خیمت است



Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, visible along the left edge of the page. The text is partially obscured by the binding and appears to be a marginal note or a continuation from the previous page.







پای دل محسنون و خم طره سیلی  
رخسار مجسمه کف پای ایام است



ای محلب یاران دل جانها کین  
از شمع پر سیمید که روز نو که است



ز شرم آنکه بر وی سستیش کردند  
 من از ورع می و مطرب ندیدی هرگز  
 نبود رنگ و عالم که نقش الفت بود  
 کنون بآب می حل خرقه می شویم  
 بیک شمه که کس بخود فروشی کرد

مگر کشایش حافظا  
 که قسمت ازش

المت سده که در سیکه ما بار است  
 خما هم در جوش خروشدند رسته  
 از وی همه سستی و غرور است و کبر  
 بر دوست ام دید چو بازار همه  
 رانی که بر سلسله نکفیتیم و نکویم  
 از کعبه گوئی هر نکست که در آید  
 شرح شکر زلف خم اندر خم جانان

سمن بست صبا خاک و مان انداخت  
 هوای معش بچکانم در این آن انداخت  
 زمانه طرح محبت نه این نان انداخت  
 و طیفه ازل از خود نیستون انداخت  
 فریبش هم تو صد قنده جهان انداخت

در خنجر لب بود  
 در می مخان خفت

ز انزو که مرا بر در نوروی نیار است  
 و آن می که در باجاست حق مجاز است  
 از ما همه بچار کی خوش نیار است  
 تا دیده من رخ ز سپا تو باز است  
 بادوست بگویم که او محرم راز است  
 از قبله ابرو و تیو در عین نماز است  
 کوته نتوان کرد که این قصه در آزار است





درین زمانه رستمی که خالی از جمل است  
 جریده رو که گذرگاه عاشقین است  
 ز من بی غمی در جهان ملوم و بس  
 ز چشم دل درین بگذار پر آشوب  
 بکیر طره مه پکری و قصه مخون  
 دلم امید و اوانی و زو و ل شودا

صراحی می ناب و عینه غزل است  
 پیاله گیر که عسر غزنی بدل است  
 ملاتی علما هنر علم بی عمل است  
 جهان کار جهان بی تبا و چل است  
 که بعد و نس تاثیر زهره نعل است  
 و لی ابل غره سمره نعل است



یهج دور نخواهند  
 چنین که حافظ است



یافت شمسار  
 بادو ازل است

خجی که ابروی آتش در کان انداخت  
 شراب ده خوی کرد چو شمشیر  
 بنزگاه چمن دشمن بگذشت  
 جهان گارین گشود که دور ز ما  
 نبخشه طره مقبول را که میرد

نقصه جان من از ناتوان انداخت  
 که ابروی تو آتش در افغان انداخت  
 چو از دمان تو ام چو شمشیر  
 هزار بندگی خواجیه جهان انداخت  
 صبا حکایت لبش بود درین انداخت



جان از منی تو باد که سینه می دهم  
چشمه آب حیات است یا نیست اما  
بتلائی بغم و محنت اندوه وراق  
دوش باد از سر کوش بگلستان

در عشق ارچل

حافظ این دیده



خدا چه صورت اربوبی بگشت پیور  
مرا در غم چمن از دل بیدار آم  
ز کار ما دل شمع بس که بگشود  
مرا بسنه تو دو آن چرخ راضی کرد  
چو تو حیات کردی بجای نسیم دل  
چو نافه بر دل کین من که بکن  
هم از نسیم تو روزی کشایشی یاب  
زدست جو تو گفتم ز شهر خواهم

در کمان ناوک ترکان تو بچیزی  
بر لب چاه ز نخدان تو بچیزی  
ای لایق ناله و سر یاد تو بچیزی  
ای گل این چاک کر بیان تو بچیزی

از خلق نهان مید

کرمان تو بچیزی



کشتاد کار من اندر کر شهنشاست  
زمانه تا قصب زرق قیاسی تو  
نسیم گل جویدل اندر ره هوای تو  
ولی حبسود که شتر در ضایع تو  
خطا نکرد دل سپید در وفا تو  
که عهد با شرف کر شهنشاست  
چو غنچه هر که دل اندر ره هوا تو  
بجند که گفت که حافظ بر که پای تو



عمریت تا زلف تو بوی شنیده ام  
دارم عجب تر خیاالش که چون بر

حافظ بدستال  
بر بوی زلف تو



دیدم که یار سبز جور و دم ندان  
یار بکیشش چو چل چون کبوترم  
با این همه هر آنچه بخواری کشیده  
ساقی بیار باده و باده می بگوئی  
هر ره رو که ره بگریم حرم ندان  
برین ستم رنجت من آمد و گریه

حافظ بستر تو گوی  
هیچش خبر نبود



خواب آن کس قاتل بی خبری  
از لب شیر و آن بود که من میگویم

ز آن بوی در شام و دل ما هنوز بوست  
از دیدم که دم پیش کارش بوست

پیشان تو ولی  
دوست پریت گوی



نشست عهد و از من با هیچ عهد ندان  
افکنده گشت حرمت حرم ندان  
هر جا که رفت هیچ کس محترم ندان  
انکار ما کن که چنین جام جم ندان  
مسکین برید وادی ره درم ندان  
حاشا که رسم جور و نشان ندان

فصاحت که مد  
منزله هم ندان



تاب آن لعل پرین بی خبری  
آن شکر که دکان تو بی خبری



من که باشم ان حرم که صبا  
ملکت عاشقی و کنج و طرب  
بنی خیالش مباد و سطرشم  
و در محبتش گذشت نوبت ما  
من دل گرفته ام بهیم حیا  
هر گل نو که شد چمن ار

فقط اهر  
نکینه



دارم امید طفت از جناب است  
دانم که بگذرد از سر حرم من که او  
سرمه چو کوی بر سر کوشین خیم  
چندان کریم که هر کس بر کند  
بجهت آن مان ندیدم از و ن  
بی گفتگوئی نیست و دل اهی شد

پرده دارم حرم است  
هر چه دارم زمین است  
زانکه این گوشه خاص خلوت است  
هر که این روز نوبت است  
غرض اندر میان سلامت است  
اثر رنگ و بوی صحبت است



مبین تو حافظ  
محبت است

کردم خباتی میم بغض است  
کر چه پری شوی لب و کفایت  
واقف نشد کسی چه گوید و آنچه گو  
در اشک چو دیدن گفت گویند  
مویست آن میان ندانم که آنچه مو  
بازلف لک و شش کراروی گفت گو



جانا بجا جتی که ترا هست با خدا  
ای پاوشاه سن خدا را بستیم  
ارباب حاکم زبان سوال نیست  
جام جهان ناست ضمیر منیر دست  
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست  
آن شد که با منست ملج برو  
محتاج خب نیست که قضیه جان است  
ای عاشق که اچو لب روح شس یار

کافا تو ختم کن که  
باید غی نزاع و



آخرد می پرس که مارا چه حاجت  
آخر سوال کن که مارا چه حاجت  
در حضرت کریم تنها چه حاجت  
اظهار تپس باج خود اینجا چه حاجت  
ای پیا بضر ند با خدا چه حاجت  
کوهر خود دست بدریا چه حاجت  
چون رخت آن تست بنجا چه حاجت  
میدادیت پخته تقاضا چه حاجت

هنر خود عیان شود  
مجا با چه حاجت



دیده آینه دار طلعت اوست  
کردنم زیر بار منست اوست  
فکر هر کس بقدر وقت اوست  
همه عالم کو اه عصمت اوست

دل سهر پرده محبت اوست  
من که سر در دنیا و دم بدو کن  
تو و طوبی و ما و قاست یار  
کر من آلوده و آنسم چه عجب



حسنت با نفاق ملالت جان گرفت  
افشای راز و تباختن است کرد  
آسوده بپار چو پرگار شدم  
خواهم شدن بگوئی غایتش نشان  
میخور که هر که آخر کار جهان بدید  
آرزو نشو و ساز و می حرمم بخت  
زین تشنه نهفته که در نسیم است  
میخواست گل که دهم نداز رنگ بوی دوست  
بر برک گل خجسته شقایق نوشته اند  
چون لاله کج نهاد کلاه طرب کبر  
فرصت نگر که فتیله در علم افکند



حافظ چو آلف  
حاسد چو کینه

خلوت ز دیده را بشا چه حست

آری با نفاق جهان میتوان گرفت  
شکر خد که سوره دشمنان گرفت  
دوران چو نقطه عالم میمان گرفت  
زین تنه ها که دامن آفر زمان گرفت  
از غم سبک آید و رسل کران گرفت  
کاش از عکس عارض ساقی دران گرفت  
خورشید حله است که برسمان گرفت  
از غیرش صیقلش در دهان گرفت  
کانه کش نخسته شد می چون غوان گرفت  
هر دماغ دل که باد جوین غوان گرفت  
عاشق بجام می زد و غم گرفت



ز نظم تو نمیکد  
تواند دران گرفت

چون کوی دست و دست بجا چه حست



چنین که از همه سوام راه می پنم

خرنیه دل حافظ

که کارهای چنین

حاصل کار که کون مکان این نیست

از دل و جان و سر صحبت این نیست

از خیالان گمن اند چون گل غمش با

سست و طوفی ز پی کشیش

دولت که بخون دل آید کنایه

پنجره زی که دیان مر حله و صفت

زاهدین شو از بازی غیرت نهاد

بر لب بحر فنا منتظر ای ساقی

در سبزه چمن سوخته زار و زار

نام حافظ و رسم

پیش ندان سخن

به از حمایت لفت مرا پناهی نیست

بزلت خال به

حد هر سپاه نیست

باده شای که اسباب جان این نیست

همه نیست و کند دل جان این نیست

ز آنکه مکینان گذران این نیست

که اگر مگر ای دیوان این نیست

وز به با سعی علم باغ جهان این نیست

خوش سپاسی مانی که زمان این نیست

که ره از صومعه مادران این نیست

و صفتی دان که رتبه بان این نیست

ظواهر از حاجت بر سر پان این نیست

نیک بخت و

سود زبان این نیست



یار اگر نشیب با نیست جای اعتراض  
در میکید و نیاز و ناز با حسن دوست  
خیز تا بر کاک نقاش جان افشان گنیم  
کر مژید راه عشقی فکر بد نامی کن  
وقت آن شیرین فلندرش که در طوار

پادشاهی کام این دگر بدایان عادت  
خرم آن کرنا بر میان نجب خروار  
کین همه نقش غیب کش و سر کار  
شیخ صنغان قدسین خمار  
زکر تبیح ملک حلقه زمار

بشم حافظ زیار

شبه جات تجوی



قصر آن حور شر

تجتها الانهار

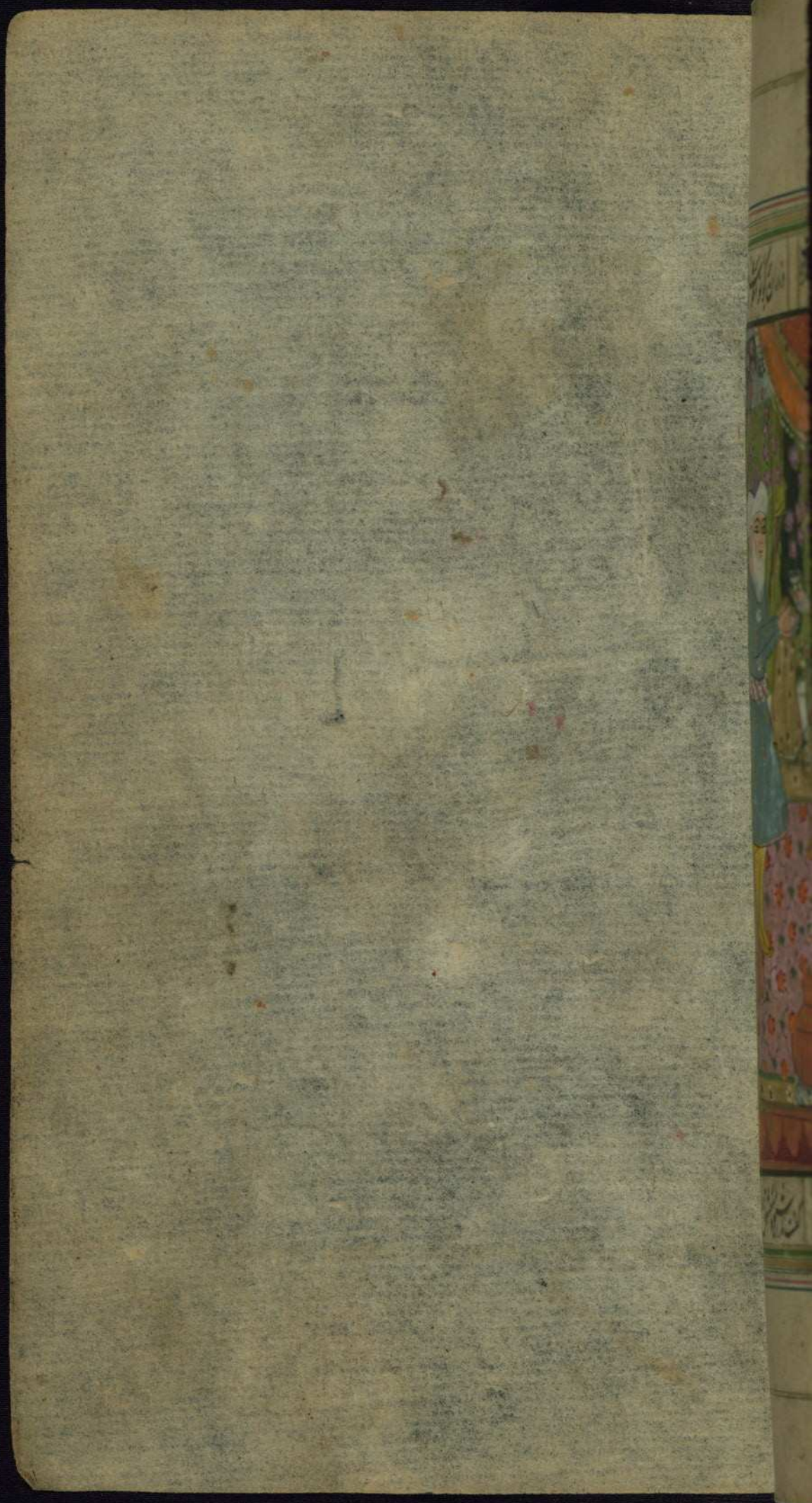
جزستان بوم جهان بنای نیست  
عدو چو تیغ کشدن سپهر نینازم  
چراز کوی سرباب روی بر بام  
زمانه گر که آسم بخیزم سر  
غلام خوش جان آن سحر  
غنان شیده ای پادشاه کشور  
بشش بی آزار و هر چه ای کن

سر مر بزمین حواله کاه نیست  
که نیر بکب از ناله واهی نیست  
کرین هم جهان سحر واهی نیست  
بگو بسوز که برین سحر کاه نیست  
که از شراب و شرکین بکب نیست  
که نیست بر داهی که داهو نیست  
که در شریعت ما غیر ازین نیست



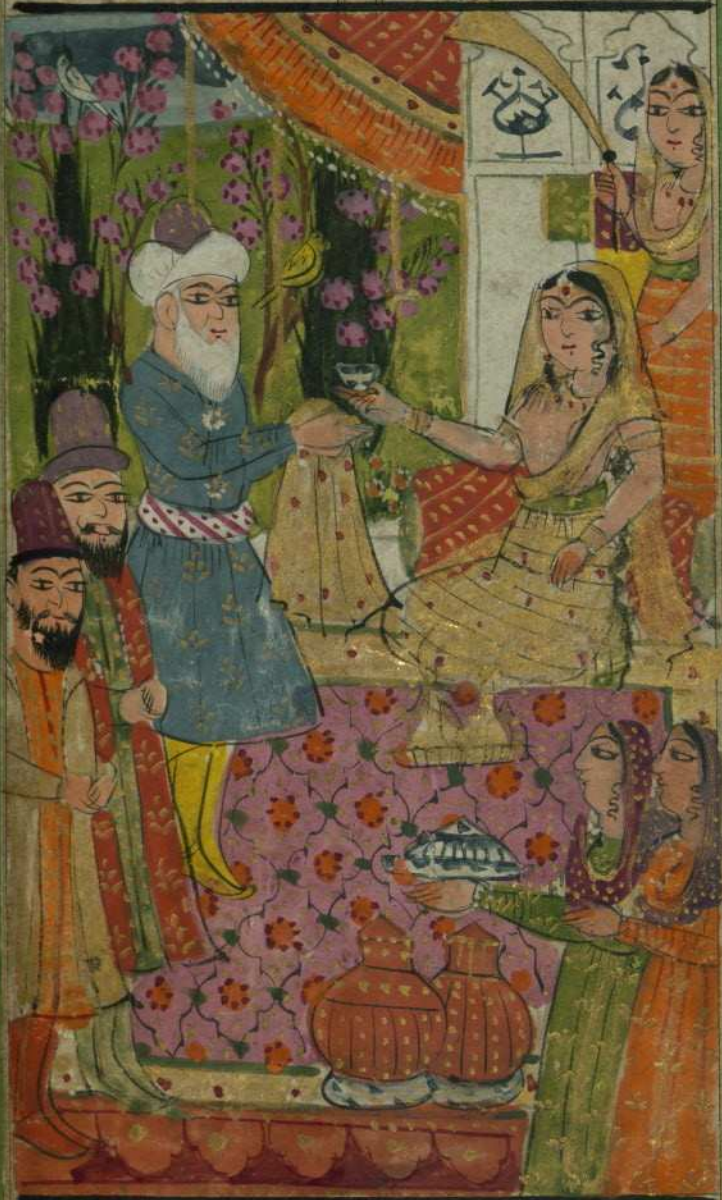
۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰







شاه بکی کلی خوش نیک و مستقاردا  
 و در آن کو نو خوش نایامی نازدا



نغمه در عین وصل این ناله و فریاد است  
 گفت مارا یوه شوق بن کاردا



سایه تو بر قالم ای عیسی دم

حافظم شده را

اتحادیست که در

چه لطف بود که ناگاه رحمت

بنوک خامه رسم کرده سلام مرا

نکویم از من پیل سهو کردی یاد

بیا که باز گفت قرانم کرد

ز حال ما دلت آگه شود مکر و تری

تراز حال دل خستگان غم که دم

صبلا زلف تو با هر کسی خدی گفت

و لم مقیم درت متحرش میدار

مرا ذیل کرد این شکر این تویت

همیشه وقت تو ای

که جانم فدای

عکس صورت که بر غلم میم افتاد

با غمت ای یار نیز

قدیم هست است

حق خدمت ما عرض کرد بر دست

که کارخانه دوران بدی رقت

که در حساب رسد و نهوت قلمت

که کرمم بود بیدارم از وقت

که لاله بر مدار خاک گشتگان غمت

همی دهند شراب خضر جامت

رقیب این ره سناز داده درت

بشکر آنکه خدا داشت لبی است

که دست و دلکست بر غم ز محرمیت

عیسی جانم فدای

زنده شد دست



وصل تو بل راز سر دور شست  
نزدیک شد آنم که رقیب تو بگوید  
در بحر تو کر چشم مرا آب نماده  
من بعد سپودار قدحی رنجه کند دو  
صبر است مرا چاره بجران توین



حافظ غم کز  
ماتم زود را دیار

تا سر ز تو دستیم افتاد است  
چشم چای و تیور عین سواد سحر است  
در خم زلف تو خال سیاه دانی  
زلف کین تو در کاشن دو غدا ز  
دل من هوس تو ای منس خان  
همچو کرد این چاکلی نتواند بر جا  
تا آنکه ز کعبه تعاشن ببدلیا

از دولت بگر کنون و رنماست  
دور از درت آن خسته مجبور نماد  
که خون جگر زیر که معذور نماد  
کز جان منی در تن بخور نماد  
چون صبر توان کرد که مقذور نماد



پنداخت نبوده  
سور نماد است

دل سوار زده از غصه و سیم افتاد است  
این قدر هست این نسیم افتاد است  
نقطه کس در سلفه جیم افتاد است  
هست طایوس که در بنام سیم افتاد است  
خاک راهیت که دست سیم افتاد است  
از سر کوی نوز از سیم افتاد است  
بر در سیکه دیدم که مقسیم افتاد است



دل اسع میر از لطف بی نهایت و



در خج حافظ و از

کنایه چو تپه

بدام لغت مول مبتلای خوشین است

کرت ز تو بر آید مراد حلا

بجانت ای شش برین کنی همچون شمع

بشک چو چل نیب سن کل محتاج

چو ای عشق زدی باز کفتم ای ملای

مرو بجاء ارباب بی مروت و



بسوخت حافظ و از

هنوز بر عهد و

بی مهر خمت روز مرانور نماید

هنگام وداع نورش کر که کرم

میرفت خیال تو شمع من و میگفت

چو لاف عشق زدی سبزه چاکست



دلمبران مجوبی وفا

چو این کیا نه است

بکش بغمزه که نشین از خوشین است

بهوش باش که خیر می ای خوشین است

شبان تیره مرادم فانی خوشین است

که ناهناش بند قبابی خوشین است

مکو که آن کل خندان ای خوشین است

من سبزه چاکست



شرط عشق جان می

فانی خوشین است

و رسم مرا خبر شب چو نماید

دور اندر رخ تو شمع مرانور نماید

بهیات ازین گوشه که معشوق نماید



بروای زاهد دعوت کنم سوهشت  
یکجواز خرمیستی تواند برداشت  
تو تسبیح و مصلوره زهد و ورع  
منعم از می کن ای صوفی صافی بکنم  
راحت از سحر شبست لب گوشتنوب  
صوفی صافی شبستی نبود آنکه چون

حافظا لطف حق  
باش فارغ غنیم

بجان یاریم و بحق عهد دست  
مر شک من ز طوفان فرح دست  
ملاسم ز خرابی کن که مرشد عشق  
بکن معامله و این لثکست بهر  
زبان مور صفت دراز گشت دست

که خدا دراز لم زایل شستم نه سرشت  
هر که در راه او ایستد شکست  
من میخانه و زمار و دیر کشت  
در ازل طینت مار بجای تاب شست  
هر که او دامن لدا خود از بهشت  
خرقه در سیکه مادر کرد و باد بهشت



ار با تو غایت  
دوخ و از یاقوت

که منم صبحم و غای دولت  
ز لوح سینه بیت نقش مهر دست  
حوالتم بخوابت کرد در و زخمت  
که باشکستی از زبد بهر دست  
چرا که خاتم جسم یاده کرد و باز



برو ملامت دی کشان کن زاهد

حسد چه سیری

قبول خاطر و لطیف



باغ مرا چه حاجت صبر و صبر است

ارستان پریان هر گنجشیم

یک قصه پیش نیست غم عشق و غم

در راه ناشکسته ولی میخیزد و بس

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم

دی وعده اولم و در شراب و دشت

چون شش غم ز دور به پی شربت

ای نازنین پر تو چه نذر کفر

شیر از آب کنی و این با خوششم

وقت آب خضر که طلعات حاجی است

حافظ چه طوفان بنایست تو

که زرق تسم تو و زرق من چه هست

سست تسم بر خط

سجن خست را و ادا



شمشاد سایه دور ما از که کمتر است

دولت بین سر او کشایشین است

از هر کس می شنوم نام کمتر است

باز از خود فرستاده از آن اه دیگر است

پاپا و شه بگوی که روزی مقدر است

امر و زنا چه گوید و باز چه در سر است

تسخین کرده ایم و او امقر را

کت خون مال ترا شیر ما و را

عیشش که خیال رخ هفت کشور است

با آب که نبعش اندک است

کش میو دهنی راز شه و شکر است



اگر چه هستی عشقم خراب کرد ولی

بر من نه خوان و

کز من نه نسون



بیا که قصر امل سحبت بنیاد است

غلام هستم آنم که زیر پرچم کبود

بصیحت گفتم یاد گیر و در سمل

موجود هستی عهد از جهان هست

تو ای بلند نظر شاه باز سر زین

چکومت که پنهان دوش هست و خراب

تراز گشت که عرش میرند صغیر

رضا بداده بدو پرن که کبشای

غم جهان مخور و پند من مبر ز یاد

نشان عهد و فانیست در کل

فیت بیوه من از جهان هست

اساسی من آن خراب آباد است



فسون دم صفا

مرا بسی باد است

بیار مباد که ایام سمر بر باد است

ز هر چه رنگ سلق پذیر و از او است

که این جدیت ز پیر طریتم یاد است

که این بخور غریبی هزار واد است

نشستن تون این کنج محنت آباد است

سروش عالم صمیم چه مرد واد است

ندانمت که دین من که چه است واد است

که بر من تو درختی ایام گشت واد است

که این نیصه غریم زره وی یاد است

بنال بلبل پس دل که جانی واد است

که هر که در جنت ملاط ناشاد است



در راه عشق مرده و بیدار  
هر صبح و شام تامل از دقایق  
تا مطربان شوق منت اگر دهند  
تا شکر غمت کند ملک دل خراب  
ای غایب نظر که شد غمت دل  
در روی خود سرج صنع کن  
ساقی بیا که با تف عظیم تر گفت

حافظ سرو و سنا

بجمل که کعبه



برو بجای خود ای و ایچا فراداد  
بکام ناز رساند مرا شبنم  
میان او که خسته دیده از هیچ  
کدای گوئیوار نیست مستغنی  
دل انزال رسیده و جور یار که یا

می نیست عیان دعا میسر تمت  
در خدمت مال و صبا میسر تمت  
قول و غزل باز و نو میسر تمت  
حاجان عزیز خود بغیر میسر تمت  
میگویمت عا و ثنا میسر تمت  
کاینکه خدا نما میسر تمت  
بادر و صبر کن که دو میسر تمت



و کز خیر نیست

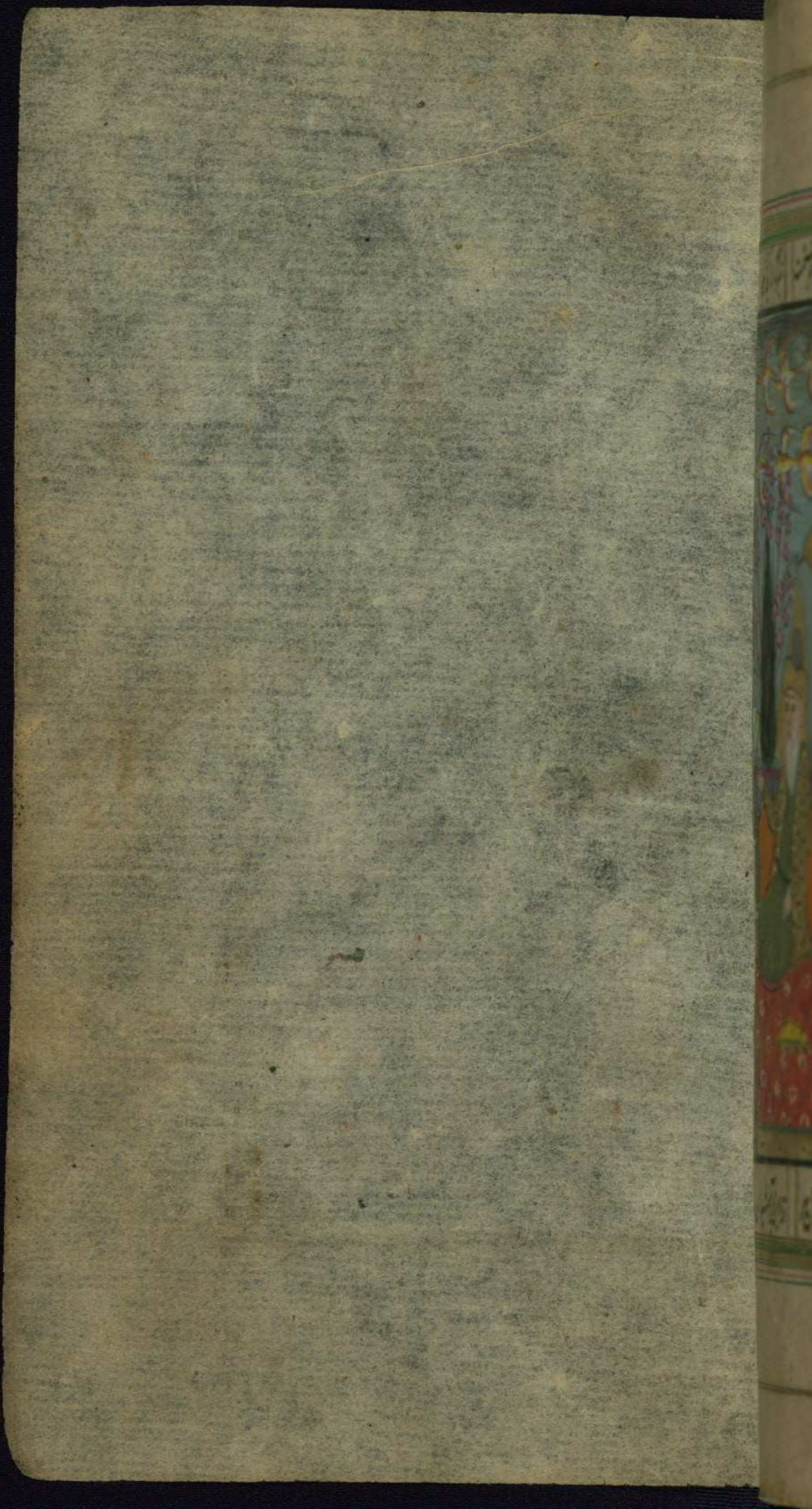
بیا میسر تمت

مراقب دل از ره ترا چو است  
ضیحت همه عالم بکوش من یاد است  
و قیقه ایست که هیچ آفریده نکشاد است  
ایسر بد تو از هر دو عالم است  
ترا ضیحت چوین کوهین سد و آوار است



Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, visible along the left margin of the page. The text is partially obscured by the binding and appears to be a continuation from the previous page.







ای بهر صبا بسبامیفرستمت      نیکو که از کجا بکجا میفرستمت



خسته است طایر چو تو در خاکدان هر      ز اینجا آشیان و فامیفرستمت



جبال شخص شست و بخت و فضل

دلش نباله میازاد

که رستگاری جاو

بکوی میکده هر سالگی ره دست

زمانه نشانه می ندو بر کعبه

دلم ز کس ساقی بجان نجوستان

ز جو رکوب طالع سحر کمان چشم

بر استانه میخانه هر که یافت

هر آنکه راز دوا عالم نقش خط تو خدا

خوش آن نظر که لبم و ساقی را

و ساقی طاعت یوانکان ز ما بطلب

بلکه در تنه شاهی که رواق سپهر

حدیث ساغر نهان

چه حاجی محتسب

هزار نکته در یکی رو باره لدا رست

حسبم کن فضا

در کم از ازار است

در دگر زدن اندیشه تبه دست

که سرورازی عالم دین کلمه دست

چرا که شیوه آن کمال سیه دست

خیان کر تیک ناپید دید و دست

ز نسیص جام می اسرار خانه دست

رموز جامم هم اکنون خاک رده دست

هلال کیش به ماه چهارده دست

که شیخ مذہب بافتلی گنه دست

نمونه از نسیم طاق بار که دست

که سینه زنده فضا

شخصه شسته دست



از پای قنادیم چو آمد غم بجران  
احرام چه بدیم چو آن قبله نه اینجا  
دی گفت طیب از سر حیرت مرا تو



ی دوست  
ز آن پس که گویند

بنان بلبل اگر بمنت سر یار است  
در آن بین که نسیمی در فزطره دوست  
بیار باده که نکین نسیم جابّه دل  
خیال زلف خوشترین کار خا  
لطیفه ایستانی که عشق از خویر  
مجردان طریقت به نسیم جو خرن  
برستان تو کل توان رسیدار  
سحر کشنه وصلش نجواب میدیم  
نه بسته اند در توبه حایلامی نشین

در درد چنانیم چو از دست و دست  
در سحر چه کوشیم که از مرده صفار  
افسوس که در تو ز قانون شکار



بپرسیدن حافظه قدیمی  
که از دوازده فضا رفت

که مادی عاشق زاریم کار تازار  
چه جانی مژدگان ناهمای تازار  
که مست جام غوریم ناهم شیار  
که ریز سلسله فن طریق حیات  
که نام او نه لب و لعل خازن کار  
قبای طلس آنس که از منظر عات  
عروج بزلفک سروری بدستوار  
زهی مرتب خوابی که به زیت در  
که تو به وقت گل از عاشقان گنه کار



هر که آید بجانفش خرابی دارد  
 دلم از صومعه و صحبت زاهد بگرفت  
 هر سهرموم را با تو نه از آن کار است  
 عقل دیوانه نشد آن سلسله مشکین  
 عاشق نشد در غم بجز آن تو هست  
 آنکس است اهل بصارت که ثبات دارد  
 باد و مطرب کل جمله میاست



حافظ از یاد جزا  
 فکر معقول بقربا

آن ترک پی چهر که دوش از دست  
 تارفت مرا از نظر چشم جهان بین  
 بر شمع ز رفت از آتش دل و دوش  
 دور از رخ او دیدم از چشمه چشم  
 دل گفت صالشی به یاد تو آن خوا

در خرابات تیرند که هشیار گنج است  
 یار ترسایچه و خانه خماری گنج است  
 ما کجاییم و ملامت که سکار گنج است  
 دل ز ما گوشه گرفت روی لدر گنج است  
 بیج پری تو که عاشق خنجر گنج است  
 ننگها هست لی محرم اسرار گنج است  
 عیش بی یار میا نبود یار گنج است



در حین در میج  
 کل نیجار گنج است

آیا خطا دید که از راه رفت  
 کس افتد باینست که از دید رنیت  
 اندو که از سوز بگر بر سر رفت  
 سیلاب شک آید و طوفان برفت  
 غم نیست که سرم همه در خوف



محراب بران نبماتا سحر کهی  
کر بادیم سن سومی ماروت با  
خواهم که پیش میت ای بیوفای  
صد خوبی آب تباهم از دیده بر



حافظ شرب پو  
فی الحبله منکبی و

اگر بلطف نبوی مزید الطافست  
برون صف تو کردن حد امکا  
ز صحبت رخ و لدار آیتی بزحوا  
بخشم قفل توان بدی روی شاد



عدو که منطلق طاف  
همان حکایت دوز

ای نسیم سحر آرا که یار کجاست  
شب تاریک و ادی امین درین

دست عابر آرم در کردن است  
صد گونه ساحر کنی نسیم تابیت  
بیمار باز پرس که در انتظارست  
بر بوی نسیم مهر که در دل بجای



رندی نه وضع  
فرو می کند است

و کر تهر برانی درون ماست  
چرا که وصف تو پیر و بی نصبت  
که این سان مقامات کشف کشت  
که تو چو پیر خجسته قاف تا



من کند در شمر  
و بویا با نصبت

منزل آینه عاشقش عیار گجاست  
آتش طور کجا و عده دیدار گجاست



این پیک نامور که رسید از دیار  
دل دایمش زده و خجالت همی بر  
خوش میشد پنهان حال و کمال یار  
مایم و ستان عشق و سر یار  
سیر سپهر و در سر راه اعتبار  
شکر خد که از بند خجالت کار ساز  
کحل الجواهری بر آبی نسیم صبح  
بر باد فتنه مرد و چهار انیم

و دشمن اگر بقصد

ست خد ایرا که نم

ای غایت نظر جد امی و میست  
تا دامن کفن نکشتم بر پای خاک  
خونم بر نیت چشم تو از غم خلاص کرد

آورد و خر جان بنماشکبار دست  
زین و تشنگی خوشی که گزینا دست  
خوش میکند حکایت غر و وقار دست  
تا خواب خوش کرد از اندر دست  
در گردشند بر خست یار دست  
بر حسب آرزو و سیر کار و بار دست  
زان خاک نیکبخت که شد بکند از دست  
ما و چراغ چشم راه شاد دست

حافظ دم زنده که

شمار دست

جانم بسوختی و ز جان دست  
باور کن که دست ز دامن بدار دست  
سنت پدر خنجره نخر کند از دست



هزار علم و ادب و اتم منای خواجه

بیارمی که چو حافظ  
بگریه سحری نیاز



ای شاه قدسی که شد بند نقاب

خوابم بیدار و دیده من که جگر سوز

راه دل عشاق زوان چشم خاری

تیری که زدی بر دلم از غم خوار

تا در ره سپیدی بچه آیین روی آید

درویشی بی پرسی و ترسم که بناید

این قصه دل افروز که منزه است

رفیق ز کنایه من نخستین گاه

هزار نامه و سراید که کردم نشاند

راهیست پر فتنه دین و دیند

حافظه غلامیست که از خواجگه گریز

کنون که هست در اتم بهایم بهایم



مدام استظهار  
نیم شبی است

وی مرغ بهشتی که دهد وانه وایت

کام خوش که شد منزل استیلا

پیدا از پیش سیوه که مست شراب

تا باز چه آید کند رای صواب

باری بخلط خورشید ایام شب تاب

اندیشه آمرزش بد پر ثواب

یار کس و آفت ایام بند

تا جای که شد منزل ما و آنکه خواب

پیدا کار که بلند است جفا

تا غول بیابان فرساید بهر تاب

رحمی کن و باز که حسرتیم ز عتاب



کشته چاه رخسار ام کز هر طرف  
تا خبی غرضش بین کافکرم  
من نخواهم کرد ترک لعل و جام  
اندر آن کعبه پشت صبا بنهند

آنکه ناوک بزل  
توت جان فطش



اگر چه عرض پیش یاری اوست  
پری نهفته رخ و دیو کز شفا باز  
سبب پس که چرخ از چه سفله پرور  
درین چمن گل بنجار کس بخند  
دوامی و من اکنون از آن منور  
پسیم جو خرم طاق خانقاه و ربا  
جال دختر ز نور چشم ماست  
حسن بصر بلال شیرین سیل از روم

صد سحر را کن جان بر مخلوق  
در هوای آن قیامت هر روست  
زاهد آن نوزادیدم که ام بد  
با سلیمان چون آیم منکر موزم مر



زیر شپی میزند  
دست ز پیر

زبان خموش و سکین یان از عرق  
ببوخت بده حیرت ایچه بو عجبست  
که کام بخشی او را بجا بیستی  
چراغ مصطفوی بهار بو اهی است  
که در صراحتی کاسه لبی است  
مرا که مصطفی یوان پای خم طبعی است  
که در تقاب بجای و پرده بیستی  
ز خاک که ابو جیل ایچه بو العجبی است



عراق و پارس کز قبیله جوش خفا

بیای که تو بخت بد او تو تیر است



آن سحرده که شیرین عالم با او  
کر چه شیرین منان پادشاهان  
خال شکنین که بر جان کشند مکر  
دلبرم غم سفر کرد خدا را یار  
رونی خوبست و کمال بنفروا من پاک  
یا که این گفته توان گفت آن یکن

چشم میگون خند آن دل خرم با او  
او سلیمان زبانت که خاتم با او  
شیر آن اند که شد بنزد آدم با او  
چکنم بادل مجروح که مرهم با او  
لا برم همت پاکان و عالم با او  
گشت مار او دم عیسی مریم با او

حافظ از مقصد است  
ز آنکه نجاش

کرامی وارش  
از اح مکرم با او

آن بختی که گویند اهل خلوت است  
تا بکیست و ناسرمان کم رسد  
شمار من که می رسد ایست  
آنجوشن منقار بلاغت بچکد

یار باین تاثیر و لبت که این کب است  
هردی در سلفه زلفت پاریت  
تلخ خورشید بلندش تا ج نعل است  
ز آن خلک من میزیر که عالمی است



در مینا نه بسته اند و کر  
در چنین موسی عجب باشد  
لب لعل ترا حقوق نمک  
حافظا غم مخور که شاکست  
بر رخ ساقی پری سپکر  
و لم از زاهدان گذشت عشق

حافظا می



فا تقوا الله یا

اگرچه باد به شرح بخش باد مکرر است  
صراحی و سر یعنی کرت بخاک افتد  
بستین قع پیاله نهان کن  
یزنک باد به شویم خرقه از ا  
مجوی عیش بخش از دور و این  
پهر پیر و پرویت قصه مخون

افتح یا مفتح الابواب  
که بپند نمیکد بهشتاب  
هست جان و سینه ای کباب  
بر کشد عاقبت ز چهره نقاب  
همچو حافظا بنوش باد به ناب  
دل زدتم بر فیت خواناب



بنوش زنده

اولی الالباب

بُنک چیک مخور می که محبت تیرا  
بنوشش که ایام تنه بگیرا  
که همچو چشم صراحی زانه خوریزا  
که موسم مرغ و روزگار بر میرا  
که صافی سرخم حمل در دامیرا  
که زیره اش سر سرفی تاج پرویزا





گفت ای سلطان بن حم کز این غم  
 گفتش کبذ زانی گفت معذرت دارم  
 مینماید عکس می زنک روی شست  
 خسته بر سنجاب شاه می ناز می پرستم  
 ای که در زنجیر گفت بن شست  
 بش نیست او آن موز خاک درخت  
 گفت ای شام غریبان طره شب بک  
 کز خار و خار سازد و بر بالین غم  
 خوش فتاد آن خال شکین رخ مکین غم  
 که چو بود در ستان خورشیدین غم  
 در سحر کا بان کن چون نیالبدین غم



در مقام حیرت  
 خسته و غمین غم



گفت حافظ شایان  
 دور بود و گشتند

الصبوح الصبوح یا احباب  
 المدام المدام یا اصحاب  
 پس بنوشید و ایامی نایاب  
 را و چون لعل ششین در یاب

میدید صبح کله بسته سیاح  
 میچکد زاله بر رخ لاله  
 میوز و از چمن نسیم شبت  
 تحت زرین روست کلن چمن

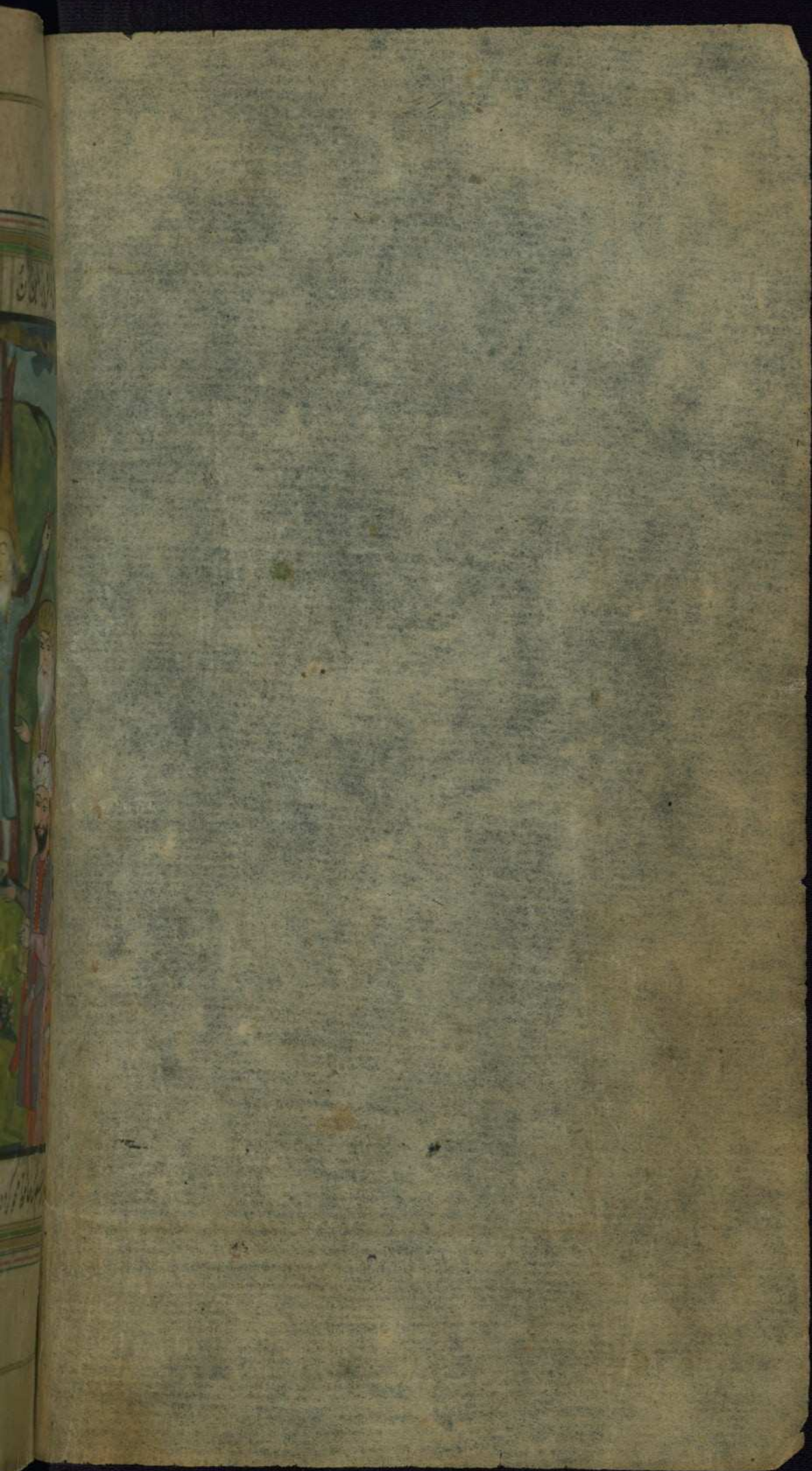


نشانی از حق بر زمین  
چو منصور ارگنی بردارم شب

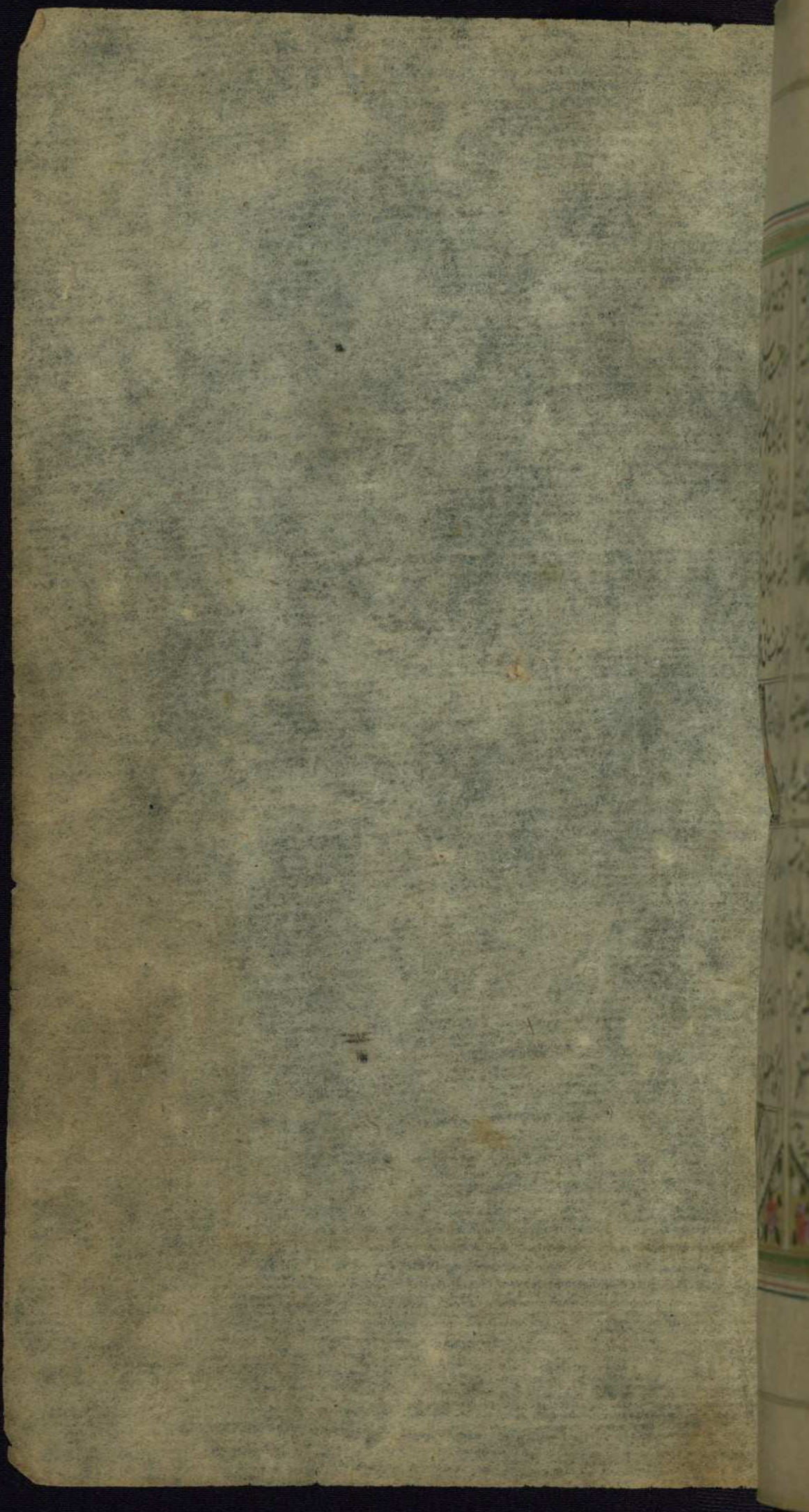


خی ترسم که حافظ محو کرد  
چه شورت این که در سرزمین











صبح دولت مید کو جام بخون آ  
 خانه فی شوش ساقی یار و مطرب که بو  
 از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع  
 شاهد و مطرب بست این بستان کو  
 تانت این شتری وری حافظ را  
 شاه عالم خورشید و مطرب الهام کوی

خلوت خاص است  
 حافظ شیرین کلام



فرستی زین به کجا باشد بن جام سزا  
 موسم عیشت و سرور و عهد شب  
 بی ضمیر که کل خوش میکند بهان خللا  
 غمزه ساقی خشم می پستان دوه خوا  
 میرسد دم بکوشن هر کلبه انک بنا  
 هر دو چشم مست ساقی می پستان از خرا

جای من زرتگاه است  
 بزم که کو حسن است برجا



تعالی اند چه دولت ارم شب  
 چو دیدم روی خوش بجد کردم  
 نهال شیم از وصالش بر آورد  
 تو صاحبستی من مستحکم

بان غمزه که خود میرود

که آمد نا کھان و دارم شب  
 بجد اند که کو کردارم شب  
 ز نخت خوشی خود دارم شب  
 ز کوچه حسن خوش دارم شب

که پیش از بس بر دارم شب



هر که او از دیده بار و آب اشک

از برای باده می باید زدن

حافظ و غطا و

ترک ترکمان



ز بلخ وصل تو در باغِ ضوآن

و چشم من شب جو پازنای

جشن عارض تو در پناه

بهار شرح جمال تو داده هر فصل

از آن مان لب ای با حق و نیک

بسوخت این ل خام و بکام خود

بدور چشم تو نهانه عاشقان

مرا بدور لب تشنه که جوهر

محل که غمزه

بکوش و



زیر دامن با و از چون سحاب

محبوب را حدی و حساب

نصیحت گویند

خطا نبود صواب

ز تاب بجز تو دار و سر و رخ تاب

خیال کز من مست شوند اندر غوا

بهشت و طوبی و طوبی اتم و حسن تاب

بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر تاب

که هست بر کبرش و نهایی کینا

بکام اگر رسیدی ز نختی غوا تاب

خبر نداری از احوال زاهدان خرا

پدید میشود از آفتاب علمت

پهوده بگذرد غطا

حاصل سفر زیارت





من آن طایفه بیدیم ز فتنه



حافظ مرید جام  
از بنده بندگی

کان هم بماند در کف عشقت ز نام



می ستای صبا بر  
برسان شیخ شایب

ای ابو بکر تو بر اوج جلافت افتا  
کردی در قاف اعظمان چون احضا  
صاحبی النوری و هم غازی و غا



بهت یارین سول  
بنده فطامه مست

وی بدو را نهر سلام را صد خیا  
ملک دین ایم رعیت مصون از آ  
در صف و شان تیغ علی مالک قاف



از هر کی چون افتا  
ای عاوجه عالی جنا

آفتاب روی او در حجاب

دست ماه و مهر بر بند و بن

از خیالم یار نشناسد کسی

شاهدان ستورستان بی یک

خون دل در جام دیدم از شکر

منورستان کرد اند محاسب

سایه را با شد حجاب از فتاب

ماه بی مهرم چون کشتا نصاب

کرد از خوشن منم شنب خواب

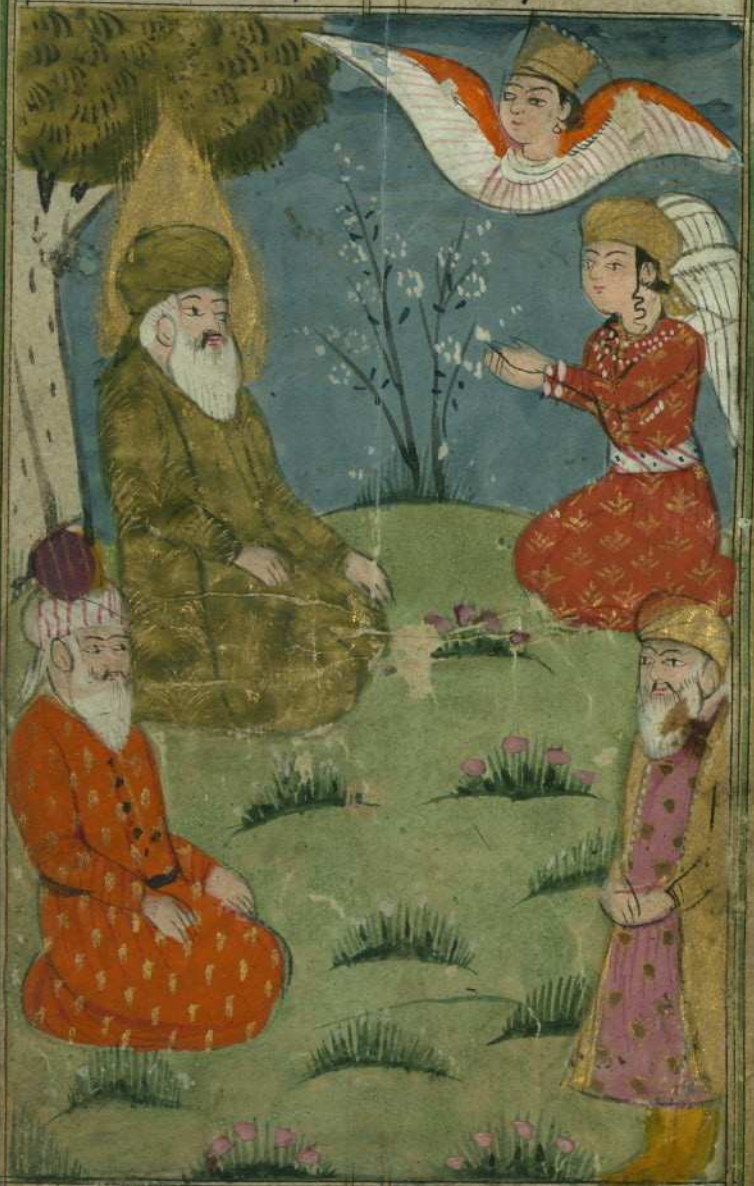
خامنه سوره و درویشان خراب

آبر و بر باد و ادم از شراب

در دم از می شان زندان آب

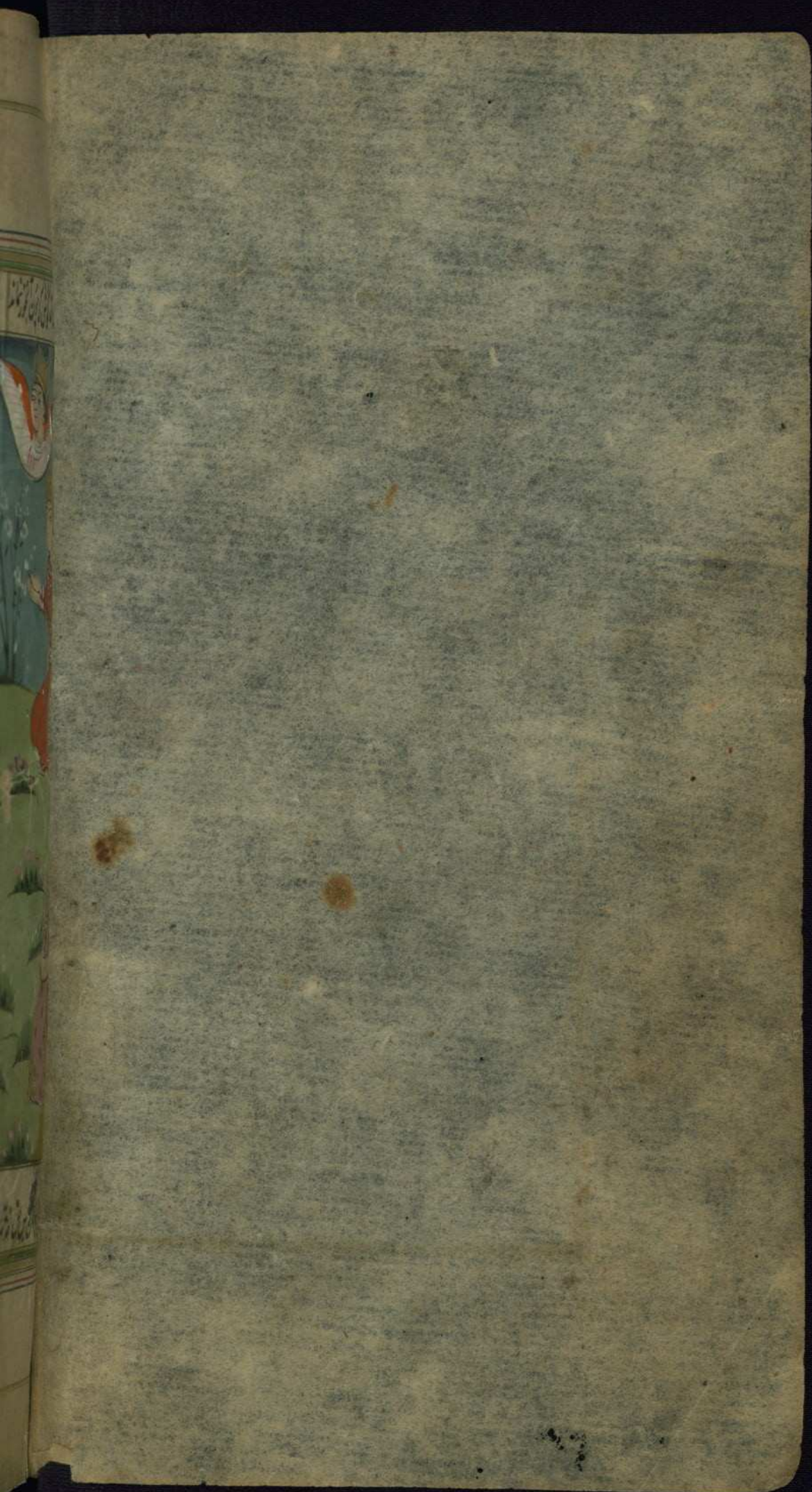


در عیش نقد گوش که چون آبخور نمازد  
کا آدم بهشت صنوبر و ابراهیم

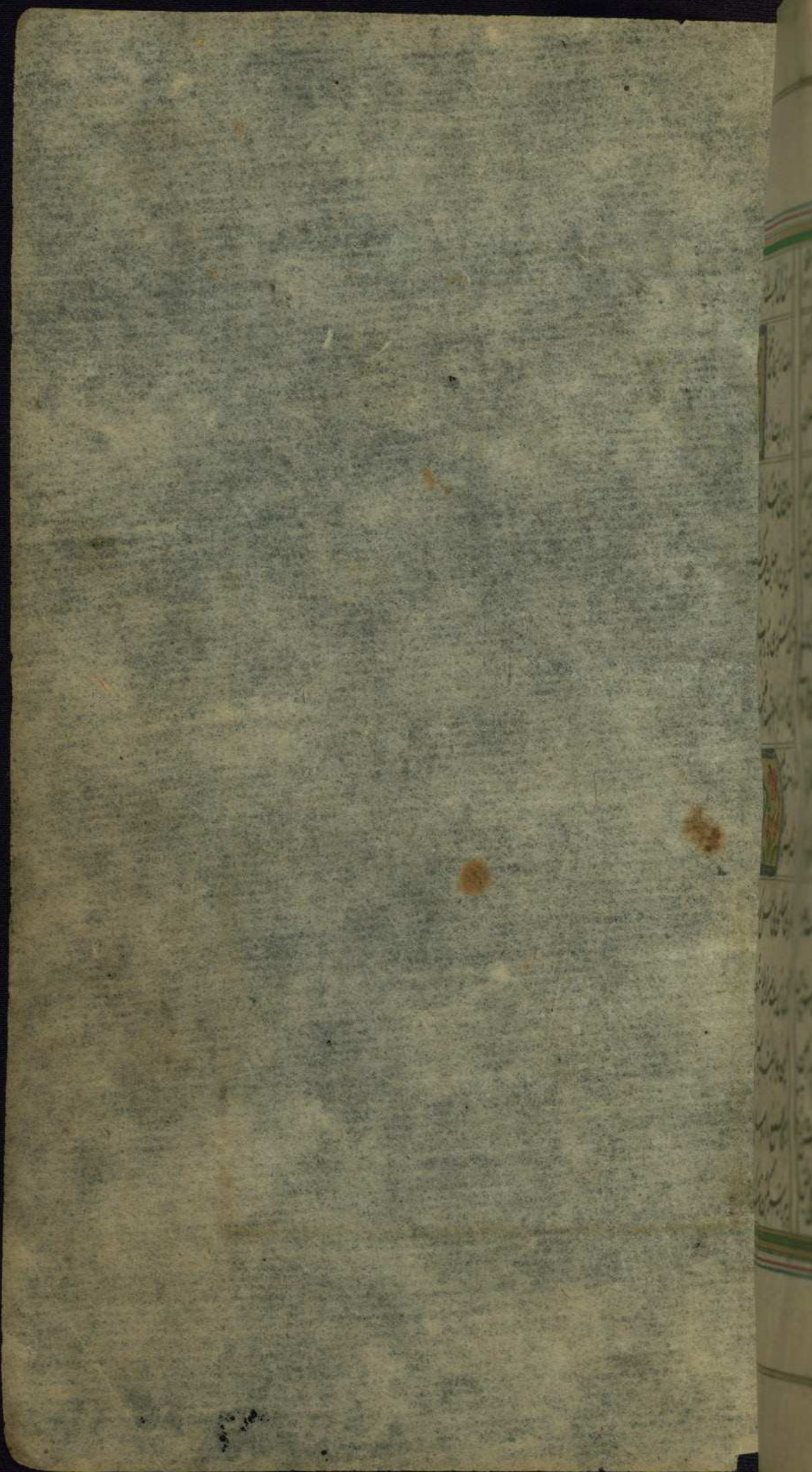


ای خواب باز بین برسم فلک را  
باران بهار بس حق نقد است











تا ز وصف رخ زینای تو دم ز غطا

هر که پرسد که کجا

کو براری سفری



تا به تفتاز د بوسل خود صلا

آنچه جان عشقان آرد و بجزت میکشد

ترک ماگر میکنند سخی ندی جان من

بزم عشق و موسم شای و نکام طر

حافظا که یابی نبی

یافتی در هر د عالم



صوفی بیا که آید صفا و صفت جام را

راز دژن پر ز زندان مست پرس

غفاشکار نشو و دام بار حسن

در بزم دور یکد و توح در کشن و

ای دل شایسته و نجیدی کلی عشق

ورق کل خلعت از ورق دسترا

رفت از اینجا فضا

کرد و برقت از برتا



جان دل فتا و اندر خان رفت

کشنین در جان ج کشن بجان کربلا

ترک مستوی و برت کرد باید لا

پنج روز ایام عشرت و ان ملا

شاه و شست

زمینت و سز و علا



تا بنگری صفای می غسل فام را

کین حال نیست صوفی حال یقوام را

کین جا همیشه بابت نام را

نیغی طمع مدار وصال دوام را

پیرایه کین هنر نک نام را



غور حسن جازت مکنه دای کل  
خلق لطف توان کرد صید اهل نظر  
بشکر صحبت احباب شنائی بخت  
ندام از چه سبب شکستناخت  
جز اینکه نتوان گفت جمال

بر آسمان چرخ  
سماخ زهره قص



فایزیم تو دانی دل نسوخت  
از شامره چون بخت تو در زکرم  
بدعا آمده ام هم بدعا خواهم رفت  
فلک را واره بهر کسند هم میدانی  
که خسته جان من و حریف بند  
بهرت که عالم بهرم بشوند  
روزی ما که آمد بسلامت ایم

که پیشی مکنه غنایب شیدا را  
ببند و نام کی ندر مرغ و انار  
بیاد از غنایب شیدا و صحرارا  
سوی قدان سیریم ماه سیما را  
که خال مهر و فانیست می زیما را



گفت حافظ  
آورد و سیما را

بخت بدنا بکجا میرد آتشخور  
قاصدی گو که سلامی برساند با  
که وفا با تو تنزین بدو خدا ویر  
ریشک می آید از صحبت جان پور  
کبت از همه انصاف تمام و اور  
نتوان بر دای تو برن آید  
ای خوش آن که آمدی بسلامت با



عفاک الله عن الشر والنویب



چو چو و گشت

بیک مملکت کاویں

صلاح کار کجا و من خراب کجا

دل ز صومعه بگرفت تو سالوس

چه نسبت بدی صلاح و تقوی

بشد زیاده و شش در روز کار وصال

ببین پیب نندان که چاه در راه

ز روی دست و دل دشمنان چه در یاد

چو گل منیش با خاک آستان آستان



زار و صبر حافظا

قرا صیت موری

حبیب باطن بکوان غزال حیرا

شکار و پوشش که غمزدن از باجو

جزا که اندر فی الدارین حیرا



حافظ کی شمس

و سکه را

به بین تفاوت از کجاست تا کجا

کجاست مغیران شراب کجا

سماع و غط کجا غصه رباب کجا

خودان کرشمه کجا فیت آفتاب کجا

کجا می رود و این بین شتاب کجا

چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا

کجا رویم نمب ما ازین جناب کجا



طمع مدارا بدو

کدام و خواب کجا

که سر کوبه و بیابان تو داده بار

تفقدی مکن طوطی شکر خارا



ساغرمی بر کفسم نه مار شد  
 باده در ده چپه ازین جام غرور  
 آید بر نایست بختان  
 پیوسته سوزان من  
 قهرم راز دل بشیدا نچود  
 باد لارامی مرا خاطر خوشست  
 نکرده دیگر بسزد و اندر چمن  
 صبر کن جانفزا  
 عاقبت روزی  
 شب از مظهر که دل خوش باد ویرا  
 چنان جان من سوشش اگر کرد  
 حریفی بدمر اساقی که در شب  
 چو عالم دید و ساغر غنچه بود  
 رها نیدی مرا از بند هستی

بر کشم این لقا از زرق فام را  
 خاک بر نقشش فرجام را  
 مانجه اسیم نیک و نام را  
 سوخت این سر و دهان فام را  
 کس نمی پندم خاص علم را  
 کردلم یکبار بر آرم را  
 مهر که دیدان سر و هم اندام را  
 سنجستی شب  
 بیانی کام را  
 شنیدم ناله و سوزنی را  
 که بی رقت ندیدیم هیچ شی را  
 ز زلف و رخ نمودی ششوی را  
 بگشتم سال و روز و شب و یار را  
 چو پیوسته بودم به کام را





رُوقِ عَمَدِ بُبَابِ کَرْتَبَتَا  
 ای صبا که جوانان چمن بار  
 کرخچین بلوه کند منجی باده فرو  
 هر که را خاکستری بدوشی کست  
 ای که برید کشتی از غنبر سارا چون  
 ترسم آن قوم که بر درون می خندند  
 بار مردان آبش که در شتی نوح  
 ماه کنگان می رسد مصر آن توید  
 برو از خانه گردن بدر و نمان  
 نشوی و آفت یکت ز اسرار جو  
 در سر آفت ندانم که چه سوداوار



حافظای خور مری  
 دامن زویین چون

سایقا بر خیز در ده حایم را

میرسد مژده کل بلبش عویش الحان  
 خدمت ما برسان سر کل و ریان  
 خاکروب معنی نه کنم مگر کانا  
 که چه حاجت که بر لاک بردیوان  
 مضطرب حال گردان من سر کردار  
 در گلزار خیالات کنند ایما  
 هست خاکی که باقی بخند طوفان  
 وقت است که بدو دگر رولان  
 که این یکله با خر کشد معاز  
 که بگوشت تیره سوی دایره دوا  
 که هم بر زده کیسوی مشک افشان



کن خوش بانش ملی  
 و گران دست ارا

خاک بر سر کن غم ایام را



با چنین نور بلی بادل افکاران نما

بست حافظ در نما

مرحبا ای مر با ای



دوش از سجده میخانه آمد پیر

در اربابان مغان سینه هم منزل شوم

ما مریدان ربوی کعبه پیریم چون

بادل کنیت ای سجده گیر و شبی

عقل لکر اند که دل در بند نفس من

باز بر نفس تو آید شهان برین میا

مُرخ و در حصید بیت اتم افتاده

روغی بتی از لطف بر ما کشف کرد

تیر آه باز کردن بگذر جان نیز

برد میخانه خواهم

چون سدا باقی



کافا نفع تو نیست نه نور خدا

حیث ای شایب

مرحبا ای مر با



چیت یاران طقتی بعد ازین مد

کین چنین فیتت عهد از انقتیر

رو بسوی خانه خستار و در پیر

آتشش بر مایان مالک شبگیر

حاکمان یوانه کردند از پی پیر

نیست در می افست این تو شیر

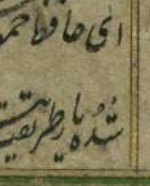
زلف کشاد می نشو و نا نشد شیر

زان حبس لطف و جان فیتیر

رحم کن جان در پیر

ای حافظ محمود

شده با طرقتی





هسته عالم محمد خواجه هر دو سرا      باز بر معراج سبحان الذی اسر اورا



بر صفای سایش صد عالم نشر کوا      پیشین آرم صغی کر و بوی مصطفی

باز



ای باد اگر کجاش حساب بکبری  
گو نام مازی را چه بیدار  
دریای اخضر و فلک گشتی بلال  
از بار بیدستوی ندی و عاشقی  
بگرفت سحر لاله دلم در هوای



حافظ ز دیده و اندیشه  
باشد که مرغ وصل

لطفت باشد که نبوشتی از که ماروت  
همچو ماروسیم دایم بلای عشق تو  
کی شدی ماروت چاه زخاقت  
بوی گل بر شاخ کوفی در چمنها نهران



میگشتم جو بختا  
روی بنماتا

ای مرغ طاعت نشوید روی صطفای

ز نهار عصر و بر جانان پیام  
خود آید آنکه پیوستاری ز نام ما  
هستند غرق نعمت حاجی توام ما  
در نه بکس عشق پوشیده امام ما  
ای مرغ بخت کی شوی آخر توام ما



مهی فشان  
کنند قصه نام ما

تا بکام دل پیوستی ماروت  
کاشکی هرگز ندیدی یوم ماروت  
که نکستی شمع از حسن ماروت  
بیلان تنه کوفی دین ماروت



ز خبای صنم  
ببید فضا ماروت

طره شام و چو رض افتاب الضحای



آن تلخ و ش که صوفی اُم الحیا شمع اند  
هنگام تنگ دستی عیش کوشستی  
کیش شو که چون شمع از غیرت  
گر مطرب بپایان نیکو نه بد که گوید  
خوبان پی کو خشنده کان عمر من  
در گوی نیک نامی مارا گذر داد



حافظا نوحه پوشید  
ای شیخ یکا من

ساقی نبور باده بر سر و جام ما  
مادر پیاله عکس رخ یار دین ایم  
مستی چشم شاهد دل بند ما خونت  
چندان بود که شمع ناز سحر قند  
بهر که نمیزد آنکه دشمنش نیش  
ترسم که صرفه بزر و زباز خونت

اشی لنا و احلی من بکبه العذرا  
کین کیمیا هستی قار کون کده را  
دلبر که در کف اوست سنگ خارا  
در رقص حالت اردو پیران پارا  
ساقی بشارتی ده پیران پارا  
که توئی پسندی تغیر کن



این سر و می لگو  
معذور امارا

مطرب بگو کار جهان بجام ما  
ای چنبر زلدت شرب بدم ما  
زار و سپرده اند بستی زام ما  
کاید ببلوه مهر و سنوبر خرام ما  
ثبتت اجر بر بید عالم دوام ما  
چنان لعل شیخ ز آب حرام ما



دل عالمی نبوی چو خدای بر سر  
ز فریبشیم جاودل ستم خون شد  
دل ستمند را شکج زلف بر  
همه شب بنامیدم که نسیم صبحگاه  
نجد که جریحه دهو بشق سحر خیز



دل در میند فضا  
چه شو اگر نجیبی

تو ازین چو داری که سنی کنی دارا  
نظری مشک کالینت در با خدا را  
مشک دل ضعیفم بواز این که دارا  
به پیام شنائی بنواز و شنار  
که دعای صبحگاهش ی کند شمار



که زجست در خو  
نظر وصال را

دل میرود و دستم صاحبم لایق  
کشتی شکست کانهیم ای باو سطر  
و هر روز مهر کرد و نایاقون  
در حلقه کلو مل خوش خواند و شین بلبل  
آینه سکنه جام جم است بکر  
آشایی کویتی تفسیرین و و ح  
ای صفا که است شکرانه سلا

درد که راز نهانچ اید شد کار  
باشد که باز نسیم آن یار شنار  
نیکی بجای یاران فرصت شنایار  
یا الی صبح حیوا ایچا کار  
تا بر تو خورشید احوال ملک دار  
با و وستان مرو با و شمنان  
روزی ی کن در وین بی تو دار



اگر آن که شیرازی است آرد دل را  
 بد به ساقی می باقی که در خواهی یافت  
 فغان که لولیان شمع و شیرین شکر است  
 ز عشق ناتمام محال میستغنی است  
 حدیث از مطرب و کیو و زو و هر که جز  
 من از جن خون آلود که شست و اتم  
 بدغم تنی و در غفای که اندک گو  
 نصیحت گوش کن که از جان دور دارند



غزل کفنی و در سقعی پیا  
 که بر نظم فوشاند

بگذار زمان سلطان رساند این دو  
 زرقیث یوسیرت خدای پنا  
 چه قیامت جانان که بعبانوی  
 مژده بیات کرد و بخون ما اشت

نجان هستی و چشم سمرقند و بخارا را  
 کنار آب کن باد و کلکست و صمدار  
 چنان بود سیر و دل که کار خن نیچار  
 باب نک و خال خط جبهه و نوی پیارا  
 که کن گشت و کشاید بکست این معمار  
 که عشق از پرده عصمت برین آرد بخارا  
 جواب تلخ می پند لب لعل شکر خارا  
 جوانان بجا و تنه پند پیارا



خوشنویان حافظ  
 فلک عفت بر آرا

که شب پادشاهی نظیر مهران که  
 مکر آن شهاب ثاقب دی کند خارا  
 رخ مسیحو با تابان ل همچو سنگ خارا  
 ز فرب و نیش غلطی مکن بخارا



ای فروغ حسن از روی رخسار شما  
کی و بد و این ضایع است  
غرم دیدار تو دار و جان لب این  
دور دار از خاک خون بر ما بگذرد  
دل خرابی میکند دل را را که کمیند  
کر چه دوریم از باطن و هست و نیست  
عمرمان با و از دستان بزم بزم  
ای تنه شاه لبه اختر خدای مستی  
کس بد و زنگی نیست بر نیفت بار خا  
یخت خواب آلود و بیدار خواهد شد  
باصب سمره بفرست خشت کلدانه  
ای صبا با ساکنان شمع نشیند از ناکب  
میکند حافظ و عا  
روزی ما با اول



آبروی خوبی از چاه رخسار شما  
خاطر بسوس مازلف پریشان شما  
باز کرد دیار بید چشمتان شما  
کانه دین رفته بسیار اندر بان شما  
ز بخارای دستان جانین شما  
بنده شاه سیم و شاد خوان شما  
کر چه جام با پرمی بدوان شما  
تا بگویم سحر کون خاک ایوان شما  
بکه نفر و شنند سوسوی سبتان شما  
ز آنکه زو برین لب روی رخسار شما  
بوک نونی شنویم از خاک سبتان شما  
کای سحر شناسان کوی ایوان شما  
شنو آیین کوی  
شکوه شان شما













دلاویش ناسخ سخمان سبحان من نشان لطف آمریش  
منشده جان احسان منش رحمن احسان کتلم المرجان روضه  
البحران امان لفواد و طیب الرقاد مذاق عوام را بلفظ شیرین  
متبیین کرده و دهان خواص را معنی کنین نمکین داشته  
هم اصحاب ظاهر را بر دالباب ششانی کسوده و هم ارباب  
معنی را از سواد روشنی افرووده در سر واقع سخن می

و مختصر در مر باب اشارت گرفته

و دیباچه آنرا مزین گردانید

والله ولی التوفیق له



القول و میدان بل بیان سیلغ انه المراد و بالفاظ اعیان و معانی  
 افراد و شاعران هرچون مکنه این نکته رسد و بر حیل قضیه واقف شود  
 رخساره عبارت از نظارت گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد  
 و بر صله بیت او نایب مناب یک قصید باشد و یک قول  
 او واقع موقع دیوانی گردد و بقطع مملکتی اقطاع گیرد و رباعی  
 گفته اند **بیت** قافیه سخنان چو سخن کشند کنج دو عالم سخن در  
 کشند **خاصه** کلیدی که در کنج راست زیر زبان مرد سخن  
 سخن راست **مختص** این کلمات و مختص این مقدمات ذات  
 ملکی صفات مولانا اعظم اعلم مرحوم سعید شهید **مفخر الافاضل**  
 و اعظم العلمای استاد بکار الادبای معدن لطایف الروایات  
 محترن معارف **سجانیة** شمس المله والدین محمد الحافظ طیب الله  
 علیه و رفع العالم القدس رتبه که اشعار آبدارش شکست  
 حیوان ابیات **اجل** درش غیرت حورو و ولد است و بیان



روی نماید و وزن مقدار این در شاهوار نداند الا صیر فی خرد  
کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار را شناسد **بیت**  
کرد بدی کو سری و رای سخن ز آسمان مدی بجای سخن و هوای  
ان لا تقطع الا بسوق الا زمان و سیران لا یرفع الا بادی و  
البصائر و البیان اما تفتن اصالب کلام و تنوع نظم و سبک  
و بی شمار است و تفاوت حالات سخن و روان و تباین درجات  
هنر پروران بحسب مناسب نفوس و طبایع در غایت موفقت  
رسوم و اوصناع بود پیش و خستین آفرین و نفرین با عتبا  
مضیقات مقام و اعتبار تمام منکام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف  
و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ایهام و توضیح و کنایت و تصریح و  
و اطباء خواص و عوام و آفات ترکیب در سرباب جمله بر این  
یک مسئله منبئ و متکلم است علی الحقیقه بر رعایت این یک مسئله  
معنی قدسیل البلاغه ان یطال عنان استم و سمانه و سبط



و اکثاف عالم و بنگای محم در داند سنان لسان تیغ بیان از بیت  
جلال نبوت و عقد کمال ثبوت بماند مشاعر صفت قتال مبرمون  
با خطب الطول و تازه وحی بلا خطبه جیه <sup>الدین</sup> بنکام بحر ای جلالت  
از معارض مقابل ایشان چادر عجز و استهال در روی قیل و قال در  
کشیدند **نیت** تا روز فروغ بود مشن اصنیا مستغرق در دوشنا  
با در روح شان اما بعد بر نقادان شبه فصاحت و جواهر بیان  
روز باز از فضل و بلاغت و نامه داران خطه سخن و مشاهیر و انج  
و کا و فطن و سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان جمالک شعرو  
پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش نیست میستی و با صفا و کلام  
منظوم و سخن عظیم نقیض کرانهاست و در دوکان امکان  
هیچ متاعی از او کرانمایه تر نتوان حسرید و در بازار ادوار  
هیچ بضاعت از او بارفقت تر نتوان دید صیرفی خرد و نقدی از او غنیز  
تر بدست دل نیامده و نقش بند فکرت را صورتی از او زیاده تر در پرده خیال



بلفظ کدبار پرست اعنی جناب سالت تاب خواجه کشورامانی و دیب  
 سر و قمر سخن انی صادق برهان و نیت جوامع الکلم و حسب دلیان  
 و ما علمنا له الشرف ما ينبغي صدر جریده اسپا و شاه پت و سیده  
 احمد حبشی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم **پت** چشم و چراغ  
 محمدی سبل سلطان چارباش یوان صطفا کنجینه خلایق و  
 اسرار کانیات مجموعه مکارم اسحاق اولیا دستش محیط وجود و دوش  
 کیمیای علم لفظش مکان صدق و دوش معدن سخا و در و دیکر  
 و کحیت بی پایان برابر و اطیبه اشباح طاهره و جواهر آل و اصحاب  
 او و مشاییر حال و احباب و باو که تا سمنند خوشترام عبارت درش  
 تیرگام استعارت را ازین تزیین نهاده در میدان بیان جلوه نمودند  
 و بچوکان فصاحت بلاغت کوی تقریر و سخن دانی از مضائق خطباء و ادبا  
 اقاصی و ادانی در بودند و تا صدی صیت رلت و نندای صوت جلال  
 محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ملبوس بهوش مضحای اطراف



علیمی که میل دستان برای خوشنوا می بازاد قفص تنک دل بقوت  
ادمان در ترنم و تمنم آن من شعر حکمه در آور **دیت** آن بنده پرور  
که زبان در دهان نهاد در کلام در صدف سر زبان نهاد تقدش  
مکان پایه خود را قیاس کرد دست جلال و مرتبه بر لا مکان نهاد  
جایز از عذب لطف غذای لطیف داد دل را مفرجی سخن در میان  
بهر بحر سینه در معانی پیروید در کان طبع لعل سخن بکین  
نهاد در منظوم صلوات بی نهایت و زوایا نشو و نجایات بنیاد  
نثار روح پرستوج صدر شروح زبان وری که ندای جان فرای اما  
افصح العرب و اجمع مجامع عالمیان آدمیان رنیده و انیم  
شمیم روح پروران روح القدس مشام جان نده دلان مرد و جهان  
معطر و مروج گردانیده و سر زلف عروسان سخن ایستاری و نغمت  
فیه من و حی حسن بیان آراست و کردن و کوشش ابد بر فواید  
جانقزای و غرر فراید معجز نمای الا انی اوقت القرآن مشدود

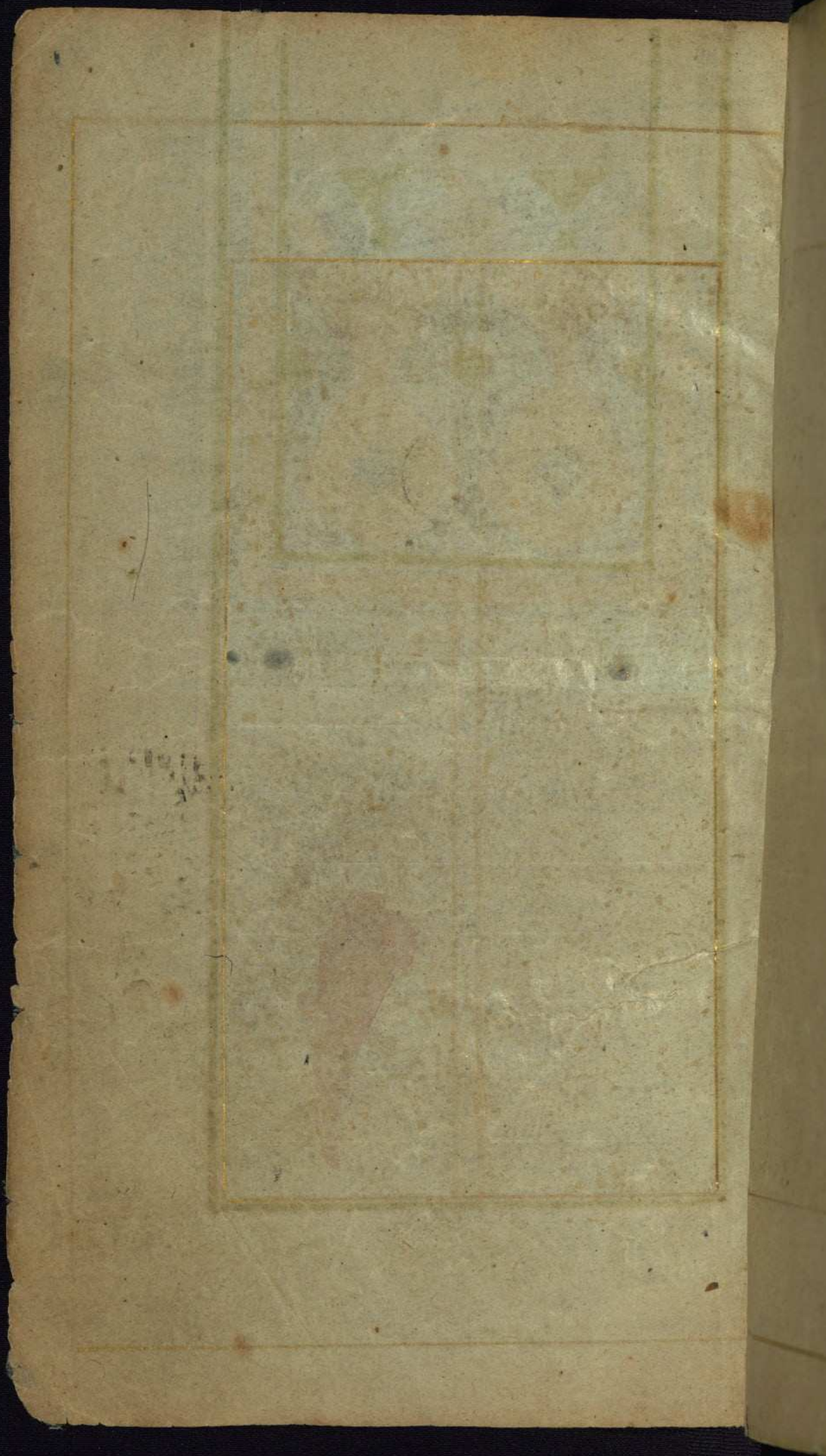




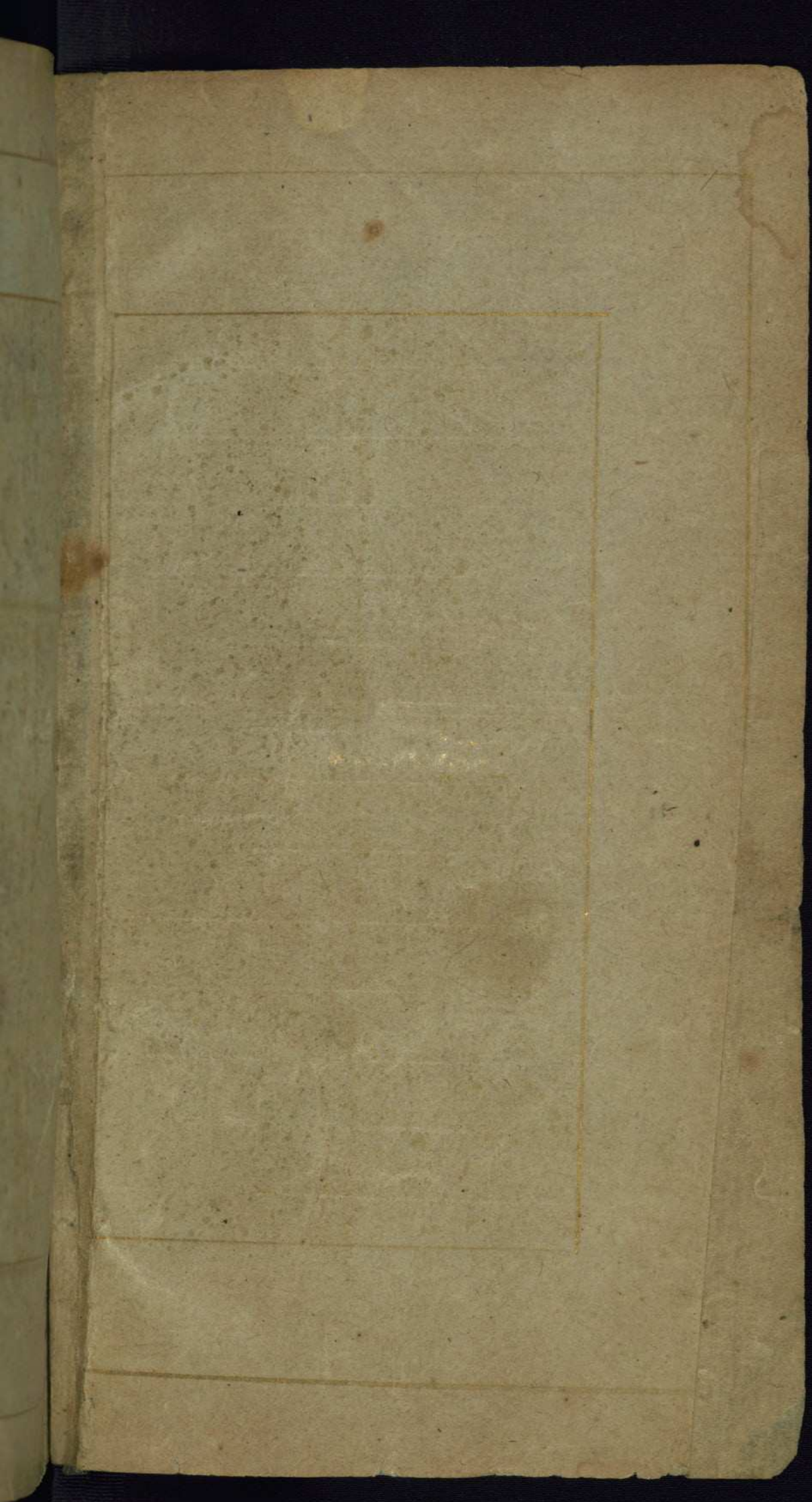
بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و شای معجز و سپاس مقیاس م حضرت خداوندی  
 جلال عظمت منور که جمیع یوان جافان را راق پروانه  
 سلطان را دت و شیت اوست بی مانند ی که رفع بیان  
 ایوان سبع لسانی سموات طباق نشانه عرفان حکمت  
 بی علت اوست حکمی که طوطی شکر خای ناطقه انسانی را  
 در محاذ اسی مرآت مصقول ضمایر ناسف تزمین و محلی آئینه تامل  
 عر ایں معانی بادائی لکشی آن من لبان سخن گوید











W. 635











*Label:* This scene refers to the verse about the passing of kings into oblivion, advising that one should not spend life without drink and merrymaking.

*fol. 198a:*

*Title:* A man in the company of merrymaking friends

*Form:* Illustration

*fol. 200b:*

*Title:* Ḥāfīz comes to visit his beloved

*Form:* Illustration

*fol. 202b:*

*Title:* A festive party with music and wine

*Form:* Illustration

*fol. 204b:*

*Title:* Jacob questions his sons after they threw Joseph into the well

*Form:* Illustration

**Acquisition**

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

**Binding**

The binding is original.

Brown leather with inlaid medallions and pendants (no flap)

**Bibliography**

Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), no. 272.



*Label:* This scene refers to the first couplet on the page, referring to Jamshīd and his magic bowl (jām).

*fol. 180b:*

*Title:* Farhād cuts the rocks while Shīrīn and Khusraw pass by on horseback

*Form:* Illustration

*fol. 183a:*

*Title:* The empty throne and Jamshīd's crown

*Form:* Illustration

*Comment:* This scene is supposed to illustrate the verses of this page about the nothingness of this world and worldly things.

*fol. 186a:*

*Title:* Ḥāfiẓ recites poems to his beloved

*Form:* Illustration

*fol. 188b:*

*Title:* Ḥāfiẓ recites poems before a king

*Form:* Illustration

*fol. 190b:*

*Title:* A beautiful girl (like an angel) on horseback followed by a crowd of admirers

*Form:* Illustration

*fol. 192a:*

*Title:* A Persian king with his courtiers

*Form:* Illustration

*fol. 193b:*

*Title:* Laylá and Majnūn and an old messenger who arranged their meeting

*Form:* Illustration

*fol. 195a:*

*Title:* Rustam in the well

*Form:* Illustration

*fol. 196b:*

*Title:* Two seated figures in discussion

*Form:* Illustration



*fol. 140a:*

*Title:* Ḥāfīz and Ḥājī Qavām

*Form:* Illustration

*fol. 143b:*

*Title:* Sultan Maḥmūd and Iyāz

*Form:* Illustration

*fol. 148b:*

*Title:* Farhād visits Shīrīn

*Form:* Illustration

*fol. 150b:*

*Title:* A man playing polo

*Form:* Illustration

*Label:* This illustration relates to the lower verse on this page: "The white horse of fortune became tame under you. You rode well into the field, so go forth and hit the ball."

*fol. 153b:*

*Title:* Farhād kills himself with a pickaxe

*Form:* Illustration

*fol. 156a:*

*Title:* Ḥāfīz and his beloved with a bottle and a glass of wine in her hands

*Form:* Illustration

*fol. 161b:*

*Title:* Gathering on a terrace

*Form:* Illustration

*Label:* This scene is supposed to go with the couplet "Considering what the women have done to Kay Kāvus and Kay Khusraw, do not put your faith in them."

*fol. 171a:*

*Title:* Majnūn surrounded by animals and Laylá in her tent

*Form:* Illustration

*fol. 178b:*

*Title:* Figures seated around a magic bowl

*Form:* Illustration



*Form:* Illustration

*fol. 97a:*

*Title:* Alexander the Great and Darius

*Form:* Illustration

*fol. 102b:*

*Title:* Alexander the Great, in search of the Fountain of Life, meets the prophet Khidr

*Form:* Illustration

*fol. 107a:*

*Title:* Jesus in the company of men and women

*Form:* Illustration

*Label:* This illustration seems to refer to the first couplet on the page: "Wine, like Jesus, gives life to dead bodies."

*fol. 113a:*

*Title:* Ḥāfiẓ pays a visit to his beloved at night

*Form:* Illustration

*fol. 119b:*

*Title:* Alexander the Great, in search of the Fountain of Life, meets the prophet Khidr

*Form:* Illustration

*fol. 122a:*

*Title:* Men drinking wine

*Form:* Illustration

*fol. 126b:*

*Title:* Ḥāfiẓ tells the story of Kay Kāvus

*Form:* Illustration

*fol. 131b:*

*Title:* Ḥāfiẓ serves wine in the company of a king, a judge, and a policeman

*Form:* Illustration

*fol. 135a:*

*Title:* Jacob visits Joseph in Egypt

*Form:* Illustration



*fol. 43b:*

*Title:* A beautiful girl and two gentlemen

*Form:* Illustration

*Label:* This illustration seems to depict the lower verse inscribed on the page indicting that it is not necessary to bring a candle to the gathering, as the beautiful face of the woman is illumination enough.

*fol. 48a:*

*Title:* An intoxicated girl brings wine to Ḥāfīz

*Form:* Illustration

*fol. 54a:*

*Title:* Farhād in front of Shīrīn's palace

*Form:* Illustration

*fol. 59b:*

*Title:* Two lovers drinking wine in a garden

*Form:* Illustration

*fol. 65a:*

*Title:* The hoopoe brings King Solomon good news from Queen Sheba

*Form:* Illustration

*fol. 70b:*

*Title:* Majnūn, surrounded by animals, hopes to see Laylā pass

*Form:* Illustration

*fol. 75b:*

*Title:* A festive party

*Form:* Illustration

*fol. 80b:*

*Title:* King Solomon upon his throne and dancing demons

*Form:* Illustration

*fol. 86b:*

*Title:* Jamshīd with his courtiers

*Form:* Illustration

*fol. 92a:*

*Title:* Jacob visiting Joseph and his brothers



*fol. 5b:*

*Title:* Incipit page with illuminated headpiece

*Form:* Incipit; headpiece

*Label:* This incipit page has an illuminated headpiece inscribed with the doxological formula (basmalah) introducing the initial verses of the Dīvān. There is gilt interlinear illumination and rectangular panels with floral motifs in the lower corners of the text area.

*fol. 8b:*

*Title:* The Prophet Muhammad (not depicted) ascends on Burāq

*Form:* Illustration

*fol. 12a:*

*Title:* An angel tells Adam to leave paradise

*Form:* Illustration

*fol. 14a:*

*Title:* The martyrdom of Maṣṣūr al-Ḥallāj

*Form:* Illustration

*fol. 19b:*

*Title:* King Solomon sends a hoopoe with a message to Queen Sheba

*Form:* Illustration

*fol. 23b:*

*Title:* The story of the nightingale continuing to mourn

*Form:* Illustration

*fol. 28b:*

*Title:* Comparison of two famous couples: Iyāz and Sultan Maḥmūd and Laylá and Majnūn

*Form:* Illustration

*fol. 33b:*

*Title:* A man beside the bed of his beloved with his two rivals

*Form:* Illustration

*fol. 38b:*

*Title:* Ḥāfīz dreams of a beautiful girl coming to his bed

*Form:* Illustration



	Comment: Date uncertain (evidence of erasure of second digit)
<b>Support material</b>	Paper Laid paper
<b>Extent</b>	Foliation: i+ 213+i
<b>Collation</b>	Catchwords: Written obliquely on versos
<b>Dimensions</b>	8.0 cm wide by 14.0 cm high
<b>Written surface</b>	4.5 cm wide by 9.0 cm high
<b>Layout</b>	Columns: 2 Ruled lines: 14 Framing lines in blue, red, gold, and green
<b>Contents</b>	<p><i>fols. 1b - 212b:</i></p> <p><i>Title:</i> Dīvān-i Ḥāfīz</p> <p><i>Incipit:</i></p> <p>حمد ببعده وثنای ببعده وسپاس بقیاس...</p> <p><i>Text note:</i> Main text of the Dīvān preceded by a preface (dībāchah) (fols. 1b-4b)</p> <p><i>Hand note:</i> Written in black nasta'liq script</p> <p><i>Decoration note:</i> Forty-nine illustrations; double-page illuminated incipit with headpiece introducing the preface; double-page illuminated incipit with headpiece introducing the main text; square and rectangular panels with floral decoration on text pages; framing lines in blue, red, gold, and green</p>
<b>Decoration</b>	<p><i>fol. 1b:</i></p> <p><i>Title:</i> Incipit page with illuminated headpiece</p> <p><i>Form:</i> Incipit; headpiece</p> <p><i>Label:</i> This incipit page has an illuminated headpiece inscribed with the doxological formula (basmalah). It introduces the preface (dībāchah) of the work. There is gilt interlinear decoration with a flower and vine gilt border.</p>



<b>Shelf mark</b>	Walters Art Museum Ms. W.635
<b>Descriptive Title</b>	Collection of poems (divan)
<b>Text title</b>	Dīvān-i Ḥāfīz <i>Vernacular:</i> دیوان حافظ
<b>Author</b>	<i>Authority name:</i> Ḥāfīz, 14th cent. <i>As-written name:</i> Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfīz al-Shīrāzī <i>Name, in vernacular:</i> شمس الدین محمد حافظ شیرازی <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: (fl. 8th century AH / 14th CE)
<b>Abstract</b>	This is an illuminated and illustrated Collection of poems (dīvān) by Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfīz al-Shīrāzī (fl. eighth century AH / fourteenth CE), which was produced in India. According to the colophon, the manuscript was completed on the 19th Rajab 1202[?] AH / 1788[?] CE. It opens with a double-page illuminated incipit (fols. 1b-2a) with headpiece that introduces the preface (dībāchah) (fols. 1b-4b), followed by another double-page illuminated incipit with headpiece opening the main text of the Dīvān (fols. 5b-6a). The codex is decorated throughout with square and rectangular panels, as well as horizontal bands with floral decoration marking the end of odes, quatrains, or series of verses. There are forty-nine illustrations. The brown leather binding with medallion and pendants is contemporary with the manuscript.
<b>Date</b>	19th Rajab 1202[?] AH / 1788[?] CE
<b>Origin</b>	India
<b>Form</b>	Book
<b>Genre</b>	Literary -- Poetry
<b>Language</b>	The primary language in this manuscript is Persian.
<b>Colophon</b>	212b: Transliteration: tamma tamma tamām shud bi-tārīkh-i nūzdahum /1/ shahr-i Rajab al-murajjab sanat-i 1202[?] /2/



This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





A digital facsimile of Walters Ms. W.635, Collection of poems (divan)  
Title: Dīvān-i Ḥāfīz



Published by: The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201  
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2011